



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان:

بی تو، با عشق

ژانر:

درام، رمانس، معمايی

شخصیت ها:

روزبه، روشنایا، رها، شهره، شهناز، معصوم و ..

سخنی با شما عزیزان:

بی تو، با عشق

روایت عشق دو مادر به فرزندانشونه. فرزندانی که جای اینکه کنار هم قرار بگیرن، سرنوشت اون ها رو در مقابل هم قرار می ده . روایت یک بازی انتقامه .. بازی ای که تا قربانی نگیره تموم نمیشه.

بی تو، با عشق

از دردها میگه... دردهایی که اونقدر عمیقه که حتی قلب ها رو تغییر میده.

و در نهایت بی تو با عشق تردید بین عشق و کینه اس و جدالیست بر سر بودن و نبودن.

تقدیم به دل هایی که عشق یک طرفه رو تجربه کردند .

تو را دیدم... امروز هم. خواب بودی ... نگاهت کردم. باور که نمیکنی! اما درست با همان شور و اشتیاق روزهای اول این رابطه چند ماه و چند روز و چند ساعته نگاهت کردم . تو اما مرا ندیدی.... درست مثل تمام ندیدن های این چند ماه و چند روز و چند ساعت. آرام بودی... قانونت را شکستم و در فاصله ای که قدغن کرده بودی نشستم ... یک دل سیر نگاهت کردم و به اندازه تمام روزهای غیر مشترکمان در این رابطه، به تو فکر کردم و بعد آهسته جوری که اوغات مکدر نشود نواخت کردم.

باورش برایت سخت است، میدانم ... اما من امروز هم از پس پلک های بسته ات احساس است را دیدم... هنوز خسته ... هنوز کلافه... هنوز هم بی میل. حق با تو بود... عبت بود تلاشم... زندگی مشترک و فاعل مفرد مزاح است! من به چنگ و دندان بگیرم تو رهایش کنی، معلوم است ریسمان رابطه رها می شود.

اقرار میکنم که کم آوردم ... امروز بالاخره کم آوردم، همینجا، پشت پلک های بسته ات، پشت درب مهر و موم شده قلبت کم آوردم و زانو زدم.. حال اعتراف میکنم که تلاش بیهوده ام حاصلی جز رنجش خاطر خودم و بی میلی روزافرون تو نداشته، بیهوده دست و پازده ام، حال میخواهم این دور باطل را بس کنم .

خودم را نخواهم بخشید ... تو هم مرا نبخش چون دیر فهمیدم که رهaward سفرم به سمت تو کولباری درد بود و بار اضافه بر قلب هایمان ... اقرار میکنم که این خیال خام نرم شدنت بود که مرا این همه روز به ماندن حریص کرد و لحظه ها را بر تو تلخ. امروز تمامش میکنم و با تو از نو بیدار میشوم.

حالا که به قول تو "سر عقل آمده ام" دیگر اسیر نمان، برو... برو و بگذار این جرم تپنده نآرام که گاه و بیگاه با نگاهی، لبخندی، عنایتی بی تاب میشد برای همیشه سرجایش آرام بگیرد.. بپوسد .. بمیرد و رهایم کند. امروز که شهامتش را پیدا کردم که در سلامت عقل بگویم برو، این خواسته ام را به گوش جان بشنو و از این خانه، از این

زندگی و از تمام خاطرات آینده ام برو. می دانی؟ اینجا همیشه من بوده ام و خیال تو، رفتن نباید سخت باشد من میمانم بی تو، با عشق.

طاهره همانطور که دستمال نخی گردگیری را روی ساعت ایستاده ی پاندول دار حرکت میداد زیر لب گفت:
- خیلی جاشون خالیه خانوم... خدا همه رفتگان خاک رو بیامزه

روزبه شنید اما نگاه مستقیمش را از قاب عکس مادر نگرفت... وقتی که صدای طاهره، پرستار مادر مرحومش، را میشناخت نیازی نمیدید خودش را به اجبار بیندازد و چشم از لب خند مادر عزیزش بردارد و به او نگاه کند... در جواب طاهره مانند تمام لحظه های این هفته شوم پس از بازگشت به وطن، باز هم سکوت کرد.

طاهره نگاه دقیقی به روزبه انداخت و حس کرد این مرد جوان سنگین تر از آن است که بتواند جوابی به او بدهد... هم دردش، هم بغضش و به او حق داد... آخر کم غمی که بر شانه مرد نبود... مادرش... عشقش... تمام دلستگیش از دستش رفته بود.

نگاهش را به قاب عکس میخ شده بر دیوار دوخت و زیر لب فاتحه ای خواند... صلواتی ختم کرد و خواست زحمت را کم کند که روزبه با سوالی غافلگیرش کرد:

- از کی؟

طاهره ماند که روزبه از شروع کدام ماجرا می پرسد؟ و در کسری از ثانیه حوادث مهم سال های اخیر از ذهنش گذشت... اول ازدواج دوم پدر روزبه، هفده سال قبل.... شروع بیماری مادر روزبه، پنج سال قبل و بعد روزی که خانوم خانه بیهوش شد و دیگر از بیمارستان به خانه بازنگشت که همین ده روز پیش بود.. روزبه از کدام واقعه میپرسید؟

گیج از نیافتن جوابی درخور، به سوال کننده نگاه کرد و قبل از اینکه لب باز کند و توضیح بخواهد روزبه بالاخره نگاهش را از قاب عکس مادر گرفت و نگاه سرخ از اشکش را به زن میانسال دوخت و با لحنی خسته و ناامید پرسید:

- درباره اون زن... زن بابام... هر چی میدونی بهم بگو!

طاهره آنقدری سرد و گرم روزگار چشیده بود که بداند سخن چینی عاقبتی ندارد... راه انکار در پیش گرفت تا برایش شر نشود.. دست هایش را با نگرانی به هم مالید و نگاهش را به گوشه ای دوخت و با استرس گفت:
- راستش رو بخوايد... هیچ.. کس... جز مادرتون... از اخباراون خونه خبر نمیشند...

روزبه کلافه، عصبی و حتی میشد گفت منزجر از جا بلند شد و مستقیم به سمت زن یورش برد... آنقدر حرکتش بعید و یکباره بود که طاهره از ترس چند قدم عقب عقب رفت تا به جسم سختی خورد و متوقف شد

در این فاصله کم به وضوح میتوانست رگه های خشم را در چشمان به خون نشسته روزبه ببیند و قلبش چون قلب گنجشکی ترسیده بی امان بطپید... روزبه یقه طاهره رو چسبید و با صدایی که به زور از لای دندان های به هم قفل شده اش بیرون می آمد گفت

- داری دروغ میگی... تو میدونی چه بلای سر مامانم او مده!... میخواهم بدونم اون زن کیه تو زندگی بابام؟... میخواهم بدونم.. همه اون چیزایی که سال ها مامانم ازم مخفی کرده بود رو باید همین الان بهم بگی...

آنقدر عصبی بود که نگاه ملتمنس طاهره را ندید وقتی زن به گریه افتاد و التماس کرد نمیداند تازه فهمید که تا چه حد او را ترسانده

طاهره اگر شک هم داشت حال دیگر مطمئن شد که نباید لب وا کند و حرفی بزند... از شدت تو س شکسته شکسته گفت

- من... هیچی... نمیدونم... ولم کن روزبه خان.

روزبه دانست که از آن زن چیزی دستگیرش نمیشود ... یقه زن را رها کرد و با انزجار رو از او برگرداند... طول سالن را عصبی قدم زد و یکباره انگار چیزی به او الهام شده باشد به سمت زن بازگشت و اسمی را ادا کرد

- "عترت" ...

زن با این اشاره گذشته ای دور در ذهنش روشن شد و کورسویی امید برای رها شدن از چنگ سوال و جواب های روزبه پیدا کرد... یکباره با هیجان و استرس گفت

- آره خودشه... عترت همون خدمتکار قدیمی خانوم... اون زن حتما همه چیز رو میدونه چون او تنها کسی بود که همراه مادرتون از اون خونه او مد اینجا و ...

روزبه بی حوصله تراز آن بود که حوصله دوباره شنیدن دانسته هایش را از زبان طاهره داشته باشد... با پرسیدن "چطور میتوم پیداش کنم؟" طاهره را غافلگیر کرد

جواب طاهره معلوم بود اما جرئت نکرد که به زبان بیاوردش ... با خود اندیشید که اگر فقط یک "نمیدانم" خشک و خالی به این مرد تا این حد عصبانی که هیچ چیز هم برای از دست دادن ندارد بگوید بعید نیست آن جواب به قیمت زندگیش تمام شود.. مضطرب تراز قبل تنها حرفی که به ذهنش آمد را ادا کرد

- مطمئن باشید یه راهی برا پیدا کردنش پیدا میکنیم

و روزبه آنچه طاهره از آن ترس داشت را درجا پرسید

- چه راهی؟

لب‌های زن به طرز محسوسی لرزید.. پلک‌هایش را بر هم گذاشت و خودش را با گفتن "حتماً خدا یه راهی پیش پاتون میداره" خلاص کرد

روزبه نامیدانه نگاهش کرد و با پوزخندی که پر از رد عصبانیت بود گفت

- فقط آدم‌های بدبخت و بی‌اراده‌ان که می‌شینن و چشم میدوزن به دست‌های خدا که راهو نشونشون بده... من از اون آدم‌ها بیزارم... برو... برای همیشه مرخصی...

و طاهره جانش را برداشت و هرگز جرات نکرد درباره حق و حقوقش بگویید.. اصلاً آمده بود برای همین.. آمده بود طلب پول کند که بزند به زخم زندگیش... که آن زخم دهن و انکند دوباره... که بتواند بعد از دو ماه گوشت ببرد سر سفره نانخورانش... اما جانش را برداشت از خانه بیرون زد.. رفت به امید روزیکه خشم صاحب خانه فروکش کند و بازگردد و طلبش را مطالبه کند...

پشت در خانه که ایستاد... توکلش را که به خدا کرد یکباره کفر گویی روزبه یادش آمد... " فقط آدم‌های بدبخت و بی‌اراده‌ان که می‌شینن و چشم میدوزن به دست‌های خدا که راهو نشونشون بده " زیر لب استغفار‌الله را بارها زمزمه کرد... با گوشه چادر قطره اشک شرم‌ساریش را خشک کرد و رفت.. رفت به امید خدایی که رگ گردنی با او و دلش فاصله داشت.

صدای درب خانه متعجبش کرد... منتظر کسی نبود

یعنی طاهره برگشته؟.. شاید چیزی یادش او مده که برگشته؟...

به سرعت عرض حیاط را طی کرد و خود را به درب حیاط رساند. با عجله در را گشود اما با دیدن دختری بیست و چند ساله جلو رویش و رفت... دختر که با دیدن روزبه چشمانش به وضوح برق زد.. روزبه ناگزیر توجهش را به دختر جوان داد و جای جواب دادن به سلام پراستیاق او، سرد و صریح پرسید

-شما؟

دختر از جذبه جوان رعناء رفت و من من کنان سوال او را با سوال پاسخ گفت و این روزبه را عصبی تر کرد

- شما روزبه خان... پسر شهناز خانوم مرحومین؟

روزبه تک ابرویی بالا انداخت و با همان لحن غیر دوستانه پرسید

- من اول از تون سوال پرسیدم... شما؟

دختر با حرکاتی مخفی با نوک انگشت تارهایی از موهاش را روی صورت رها کرد و با حرکات چشم و ابرو برای روزبه ع*شوه آمد و گفت

- من دختر طاهره هستم... پس شما هم روزبه خان معروفید... خوشوقتم.

سپس با لوندی خاصی دستش را به سمت روزبه دراز کرد و روزبه نه تنها با او دست نداد بلکه پاسخش را هم سرد و صریح داد

-رفتنشون!

دختر که جذبه چهره مرد پیش رو برق از سرش پرانده بود گیج و منگ پرسید

-چی فرمودید؟

بی حوصله جواب دختر را داد

-مادرتون تشریف بردن... دیگه امری ندارید؟

و خواست درب خانه را به روی او بینند که دختر جوان خود را شیرین کرد و سریع گفت

-خدا بیامزه مادرتونو... خیلی خانوم بودن و... خیلی از شما تعریف میکردن

بی حوصله و کمی عصبی گفت

-بله... ممنون... امری ندارید؟

دخترک که نتوانسته بود توجه روزبه را به خود جلب کند بالب و دهانی آویزان گفت

-نه دیگه... خدا حافظ

و مسیر برگشت را در پیش گرفت

چند لحظه بعد چیزی مثل برق از فکر روزبه گذشت... ماند دختر را چه صدا کند... در نهایت او را "خانوم" صدا کرد

دختر با ذوقی وصف ناشدنی خودش را به روزبه رساند و گفت

-بفرمایید در خدمتم

چیزی که بارها روزبه را به تحریر و تعجب وا داشته بود تغییرات و دستکاری های نه چندان زیبای دختران وطنی در چهره هایشان بود و این درباره آن دختر هم مصدق این دختر هم مصدق پیدا میکرد... ابروی تتو... بوتاکس غیر ضروری و نابجا... و آرایش تند و چشم آزاری که در کشوری که او سیتیزنیش بود نماد زنانی بود که با اجاره بدنشان امرارمعاش میکرددند و این ذهنیت بد، از بدو ورود به خاک کشور روبه رو شدن با بخشی از دختران وطنی را برای روزبه سخت کرده بود... باورش نمیشد در این هفده سال نبودن این همه همه چیز تغییر کرده باشد

نگاهش را از تغییرات در دنای چهره دختر گرفت و صریح و بی مقدمه پرسید

-از مادرم و زندگیش چقدر میدونی؟

و در کمال ناباوری شنید

-خیلی چیز

در صداقت کلام دختر کنکاش کرد و پرسید

- مثلًا چی میدونی؟

- هر چیزی که تا حالا شنیدم رو میتونم واستون بگم..اما.... نه توی کوچه!

و بعد از نجابتی که نداشت وام گرفت و خود را نگران نشان داد و گفت

- میدونید که اینجا ایرانه و .. حرف مردم و ...

روزبه با پوزخندی بر لب گفت

- بله مشخصه... بیا تو

و بعد به مبل های فلزی روی ایوان اشاره کرد و دختر تا آنجا همراهیش کرد. نشست و با نوک انگشت تارهای لایت شده را کنار زد و با تغییر لحنش از رسمی به خودمانی پرسید

- از چی بگم و است؟

- اول از اون زن

دختر سبک سرانه خنده ای سر داد و گفت

- آره.. باید حدس میزدم چیزی که تشنه اشی همین باشه

روزبه آنچنان نگاه جدی و نافذی به او انداخت که دختر حساب کار دستش آمد ... تک سرفه ای زد و جدی شد
روزبه فوراً اضافه کرد

- بی مقدمه و حاشیه چینی باشه ... حوصله ندارم توضیح اضافه بشنوم

- شهره... زن پدرتون... اولش صیغه آقا بود بعد از چند وقت شنیدیم که اردشیر خان عقد دائمش کردن... من که
میگم زنه از اون هفت خطاست که تونسته همچین کاری کنه و گونه اغلب مردا...

روزبه پلک هاشو عصبی روی هم گذاشت و متذکر شد

- گفتم بدون توضیح و تفسیر... این ماجرا دقیقاً کی بود؟

- سالش یادم نیست اما... درست بعد از اینکه شما رفتید انگلیس... حتی من شنیدم مادرتون عمداً شما رو فرستاد
برید تا درگیر این ماجرا و جنگ و جدال بعدش نشید

پلک های روزبه اینبار از شدت دردی که در سرش پیچید، بسته شد

هفده سال تمام این درد رو با خودت حمل کردی و لب نزدی؟ هر وقت گفتم میخواهم بیام ایران.. گریه
کردم.. التماس کردم و گفتی نه، به همین دلیل بود؟... لااقل همون چند باری که او مددی دیدنم باید سر درد دل رو
وا میکردم ماما... باید میگفتی داری چه دردی رو تنها بی تحمل میکنی..

دختر ادامه داد

- بعد از یکی دو سال که کم کم این قضايا داشت فراموش میشد نمی دونم یهو چه اتفاقی افتاد که دختر شهره گم
و گور شد..

توجه روزبه دوباره جلب شد... با تعجب پرسید

- اون زن بچه هم داشته؟

آره بابا... از شوهر قبلیش یه دختر شش یا هفت ساله داشت که گم شد و هر چقدر دنبالش گشتن پیداش نکردن...
تا اونجا که من میدونم هنوز هم خبری ازش ندارم

روزبه با دهانی بازمانده از تعجب به دختر چشم دوخته بود که تلخ تر از آن را هم از او شنید

- همه میگفتن شهره دسیسه چینی کرد و با همین بهانه مادرت رو از اون خونه انداخت بیرون
ابروهای مشکی و پهنه روزبه فورا در هم گره خورد.. قدرت هضم آنچه میشنید را نداشت

- چه دسیسه ای؟

دختر ادامه داد

- شهره گم شدن دخترش رو انداخت گردن مادرت.... گفت چون شهناز تاب خوشبختی منو نداشته این کارو کرده
تا داغ دخترم به دلم بمونه.

روزبه دیگه تاب شنیدن نداشت... از شدت خشم خون خونشو را میخورد... دندان هایش را روی هم سایید و زیر
لب غرید

- این تهمت دیگه خیلی زیادیه...

دختر که نقش آتش بیار معرکه را به خوبی ایفا کرده بود حالا برای بالا بردن نوخ اطلاعاتی که قصد فروشش داشت
سعی کرد روزبه را دل چرکین تر بکند ... با صدایی گرفته گفت

- خیلی اون زن پسته که با مادرتون اینجوری کرد.. اون زن بی هیچ رحمی همه علايق مادرتون رو ازش گرفت...

جگر گوشه اش رو ازش دور کرد ... پدرتونو صاحب شد... خونه زندگی مادرت رو ازش گرفت و بعد گم شدن دخترش را بهانه کرد و پدرت رو مجبور کرد که طلاقش بده مادرتون این درد رو هیچ وقت نتوانست تحمل کنه و بدجوری بعدش مريض شد... افسرددگی شدید و بعدشم دارو پشت دارو آخرش مادرت تو تنها يي و بي کسی جوون جوون افتاد گوشه بيمارستان ..

آهي کشي و اشك تماسح ريخت و گفت

- مطمئنم قلب مهربون خانوم تاب اين همه کينه و درد رو نداشت ...

بعد از تمام شدن عرايپيش دزدانه نيم نگاهي به روزبه انداخت تا نتيجه کلامش را ببیند... روزبه کاملا برانگيخته شده بود جوري که دختر ديگر جرات نکرد ادامه دهد

حالا که روزبه را بدل وتشنه انتقام کرده بود ضربه آخر را به او وارد کرد

- راستش من و مادرتون اين اوخر خيلي به هم نزديك بوديم، خانوم به من بيشتر از ماما نم اعتماد داشت و يکسری کارشو مخفيانه به من ميسپردم... اين ماه آخر خيلي فكرشون مشغول موضوعي بود و شايد به همين دليل از من اون درخواست رو کرد

روزبه فورا پرسيد

- درخواست؟ چه درخواستی؟

دختر خود را متاثر نشان داد و در حال يك كيفش را از روی ميز برميداشت و مثلا آماده رفتن ميشد گفت

- نميدونم... شايد بخاطر اعتمادي که مادرتون به من داشت باید راز دار بمونم و اين راز ارزشمند رو با خودم به گور ببرم

- اون راز چي بود من پسرشم و باید بدونم

دختر خود را دودل و مستاصل نشان داد ... روزبه فورا گفت

- بول خوبی بهت ميدم

- قربون آدم چيز فهم

روزبه دست به جيپ برد... كيف چرمش را بيرون کشيد و ميز را برای او با دلارهای درشت تزيين کرد و بي صبرانه گفت

- حالا حرف بزن... ماما چي ازت خواسته بود

سبزی اسکناس ها زبان دختر را شل کرد... به حرف آمد و گفت

-خانوم ازم خواستن که یه بسته رو واسشون پست کنم

-بسته؟ برای کی؟ به چه آدرسی؟

-نمیدونم به منم چیزی نگفتن اما

-اما چی؟

-من اتفاقی شنیدم که خانم دنبال یه دختر به اسم روشنای میگردد

-روشنای؟ این دختر کی هست؟

-مطمئن نیستم ... شاید بشناسم شاید نه...

روزبه از وقاحت دختر که پول بیشتری طلب میکرد خشمگین شد و فریاد کشید

-حرف میزني یا خودم از حلقت بکشم بیرون؟

دختر من من کنان گفت

-خب... من فقط یه بار دیگه تو زندگیم این اسمو شنیدم و به همین دلیل فکر میکنم که این همون دختره باشه...

روزبه جواب را حدس زده بود ... نگاهی موشکافانه به دختر انداخت و پرسید

-کدوم دختر؟ نکنه...

-آره منظورم دختر گم شده شهره اس...

روزبه ترسناک تر از همیشه شده بود... دختر فورا لب باز کرد و به پر و بال دادن به ماجرا یکی که بابتش پول خوبی گرفته بود پرداخت تا ذره ای از داغی نیوفتد و از ارزشش کم نشود

- شاید مادرتون این روزهای آخر دنبال پاک کردن اسمش از اتهامی بوده که شهره بپش زده و میخواسته دست اون زن خبشو رو کنه... خانوم خیلی پیگیر قضیه این دختره بود... چیزی مثل مرگ و زندگی بود واسش ... میخواهم بگم مطمئن باشید پولتون رو دور نریختید که این اطلاعات رو از من خریدید... اما باید بگم که خیلی ها میگن اون دختر مرده!

دختر نگاهی به چهره سرخ و برافروخته روزبه انداخت... مرد پیش رویش آنجا نبود... در عالم دیگری سیر میکرد و آنقدر عصبی بود که دختر از دیدنش مو به تنش سیخ شد و گلویش خشک ... ترسید... آب دهنش را به سختی قورت داد و آرام آرام شروع کرد به جمع کردن و دسته کردن دلارهای عزیزش... آخرین اسکناس را که خواست

بردارد روزبه مج دختر را زیر فشار انگشتانش گرفت و با ان حرکت قلب دختر از جا کنده شد... حین فشار آوردن به مج ضعیفیش تهدیدش کرد و تهدیدوار گفت

- فقط برو دعا کن این چیزایی که گفتی داستان نبوده باشه و گرنه زیر سنگم باشی پیدات میکنم و بلای سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.. فهمیدی؟

دختر ترسیده بود اما بلند و حق به جانب گفت

- به جون خودم همشو راست گفتم...

روزبه فشار انگشتانش را از روی مج دختر برداشت و او را با دلارهایش تنها گذاشت. دختر هر چه فحش میدانست نشار او کرد و دمش را روی کولش گذاشت و از آن خانه گریخت.

روزبه ساعات زیادی از روزهای اخیر را اینجا گذرانده بود... در قبرستان... بر سرمزار مادر. روی سنگ قبر به وضوح حک شده بود "مرحومه شهناز صدیق" و او هنوز باورش نمیشد که بهترین مادر دنیا را از دست داده. بغضش شکست... اشکش جوشید و روی کلمه "مادر" حک شده روی سنگ چکید... مورد جوان آنقدر پر بود که میتوانست با اشک هایش کل آن سنگ سیاه را بشوید

با لب های لرزان مادرش را مخاطب قرار داد

- سلام قربونت برم... خوبی؟

تلخ تر شد و گفت

- عجب سوال مزخرفی... وقتیکه با تمام وجودم حس میکنم خوب نیستی!

- وقتی تو خوابم میای و همسش آشفته ای معلومه که خوب نیستی...

با پشت دست رد اشکش را گرفت

- اما... من نمیزارم تو این حال بد بموئی... حالا دیگه همه چیز رو فهمیدم... نمیزام دیگه تنها بی دردی رو تحمل کنی...

آهی کشید و با بعض سنگینی ادامه داد

- مامان این غصه داره خوردم میکنه... داره لهم میکنه اما تا ته این راهو میرم... امروز بالآخره تونستم عترت رو ببینم... حال و روز خوبی نداره... بستره و نتونستم زیاد باهاش صحبت کنم... عترت حرف های دختر طاهره رو تایید کرد... میگفت بارها ازت خواسته به من بگی که چی بر سرت آوردن اما تو همیشه مراعاتمو کردی و گفتی زوده... دیدی چقدر زود دیر شد... تا تو بودی من کنارت نبودم حالا که من او مدم تو کنارم نیستی... بدجوری تلخم این روزا... بدجوری کم دارمت ماما...

دستمالش را از جیب بیرون کشید..عینک آفتابیش را از روی چشم های سرخ و ملتهبش برداشت و خیسی اشک را با دستمال زدود و با به یاد آوردن چیزی فوراً گفت

-راستی مامان...درباره اون دختره رو شنا...عترت چیز خیلی عجیبی میگفت..میگفت اون دختر از اولشم مریض بوده...میگفت که فکر میکنه اون دختر گم نشده و از مریضی مرده...مامان کاش بهم میگفتی که چرا دنبالش میگشتی؟ چرا میخواستی پیدا ش کنی؟ یعنی حدسم درسته؟ یعنی میخواستی جای مادرش از اون زن انتقام بگیری؟

کمی مکث کرد و باز ادامه داد

-ولی همه میگن دختره مرده؟ تو دنبال چی بودی مامان؟ راستش تنها چیزی که به ذهنم میاد اینه که چون بابا شش دونگ حواسش به شهره هست تو میخواستی دختر شهره رو که عزیزترین کسشه پیدا کنی و از طریق اون انتقاماتو از مادرش بگیری

در پیشگاه مادر مصمم شد و قولی مردانه داد

-مامان من اینکارو و است میکنم...یا دختره رو پیدا میکنم و انتقاماتو ازش میگیرم یابا همین دستای خودم اون زن عفریته رو به درک واصل میکنم...شک نکن که اینکار حالا از پسرت بر میاد...شک نکن مامان که انتقاماتو می گیرم

بازگشته بود..بعد از هفده سال دوری از وطن بازگشته بود و وطن جنازه مادرش را تحویلش داده بود و حال تهرانی پیش رویش بود متفاوت با آنچه ترکش کرده بود..این خاک...بعد از بی مهری پدر...بعد از دفن مادرش در خود... چه بد خاکی شده بود.

سال ها بود که عادت به دویden صبحگاهی داشت...آنروز هم از خانه بیرون زده بود و به پارک نزدیک خانه آمده بود....هنوز هم بعد از یک ماه برایش عجیب بود که می دید جوان ها در خانه خفته اند و پیرها برای عقب انداختن مرگ می دوند.

نفس کم آورد ... روی اولین صندلی فلزی لم داد و حین گوش دادن به موسیقی هدفون به مرور آنچه در این مدت بر او گذشته بود پرداخت...

همان دو هفته پیش با دوستی که در ثبت احوال آشنا داشت تماس گرفته بود و خیلی زودتر از آنچه فکرش را میکرد فهمیده بود که دختری به نام روشنای معزی فرزند اردشیر در قید حیات است...از طریق رابطش افرادی را گماشته بود تا دختر را برایش پیدا کنند و بعد از یک هفته تلاش یک روز رابطش با او تماس گرفته بود و مورد خیلی عجیبی گفته بود که روزبه را سخت سردرگم کرده بود. هفده سال قبل در یکی از بیمارستان های تهران دختر بچه ای به نام روشنای معزی بستری شده که از بیماری مادرزادی ناعلاجی رنج میبرده و در اوج بیماری با رضایت مادرش از بیمارستان مرخص شده. فوراً کپی پرونده روشنای را به دکتری نشان داده بود و دکتر به روزبه

گفته بود که با توجه به شرح حال موجود در پرونده بیمار، این دختر قطعاً در همان روزها فوت شده و دیگر نیازی نیست دنبال دختر بگردد. به دکتر گفته بود مدارک ثبت احوال را دارد که نشان میدهد دختر زنده است و دکتر گفته بود ... با توجه به اینکه هنوز هم درمانی برای این بیماری وجود ندارد دو جواب برای سوالش وجود دارد. اول اینکه معجزه‌ای اتفاق افتاده که دختر زنده مانده و بیماریش محو شده و یا اینکه... این روشنای بیمار با آن روشنای زنده گزارش شده ، فرق دارد ... و در جواب روزبه که توضیح بیشتری خواسته بود گفته بود که اگر دختر مریض مرده باشد ولی گواهی فوتی برایش وجود نداشته باشد، وفاتش در ثبت احوال ثبت نمی شود و مرده محسوب نمیشود. مواردی مثل عدم تشخیص هویت جنازه در اثر حادثه و یا دفن غیر رسمی جنازه را مثال زده بود .

روزبه از مرور آنچه بر او گذشته بود هر بار گیج تر و گیج تر میشد نفسی تازه کرد و از قممه، جرعه آبی نوشید و اینبار از دیدی دیگر به تحلیل دانسته‌هایش پرداخت

- وقتی شهره و بابا از هر طریق ممکن دنبال دختره میگشتند پس حتماً اسم اون دختر در لیست گمشده‌ها ثبت شده... اما از اونجا که توی این سال‌ها هیچ جنازه‌ای با مشخصات اون دختر پیدا نشده .. پس یعنی یا معجزه‌ای اتفاق افتاده که نمرده و زنده مونده و یا اینکه... اینکه مرده و غیر قانونی دفن شده

روزبه یکهو چیزی مثل برق از ذهنش گذشت ... با دلی چرکین به شهره شک کرد و با تنفر گفت

- یعنی ممکنه برای اتهام زنی به مامان شایعه کرده بوده که دخترش گم شده در حالیکه میدونسته دخترش مرده ... یعنی ممکنه حتی از جنازه دخترش مایه گذاشته باشه؟... چقدر آدم میتوانه پست و بد ذات باشه !...

از خشم به سر حد جنون رسید و فریاد کشید

- کاش میتونستم با همین دستای خودم از شرت راحت بشم ... عفریته!

روزبه :

از وقتی مامان رفته جرات نکردم برم تو اتفاقش. امروز ، اولین باره که دارم دستگیره در اتفاقش رو لمس میکنم. در با یه صدای قیز آروم باز میشه... بو میکشم... هنوز بوی عطرش تو اتفاقه... هنوز این اتفاق پر از خیال بودنشه...

اتفاق واسم غریبه و تنها نقطه وصل من و این همه غربت قاب عکسیه که مامان رو پاتختی گذاشته ... عکس فارغ التحصیلیمه... عکس من و مامان آخرین باری که او مد پیشم یعنی آوریل چهار سال پیش ... با هم عکس انداختیم و یک ماه پیشم موند و برگشت.... قاب عکس رو بر میدارم و انگشت شستم رو نوازش وار روی صورت مهر بونش میکشم و بهش میگم

-مامان این روزها بدجوری گیج و سردرگم ... دارم توی دنیابی از نفرت و انزجار دست و پامیزنم...روزی هزار بار شهره رو تو ذهنم میکشم و نابودش میکنم...انگار من و اون زن روی الاکلنگ نشستیم تا وقتی نکشمش پایین بالا نمیرم و آروم نمی گیرم...

میخواهم قاب عکس رو برگردونم سرجاش که چیزی تو فضای تاریک کشو پاتختیش برق میزنه .دستگیره فلزی کشوی پاختی رو با نوک انگشت اشاره میگیرم و کشو رو بیرون میکشم گوشی مامان بوده که توجهمو جلب کرده...نمیدونم چرا اما شاید از سر کنچکاویه که میزنش تو شارژ و روشنش میکنم ...بازم عکس های دونفرمونه که پس زمینه صفحه اول گوشی گذاشته..اینبار اونقدر دلتنگش میشم که صورت ما هشوم میبوسم و میگم

-عاشقتم مامان

DAG مامان داغتر و سوزنده تر از همیشه دلمو میسوزونه... فقط یه واژه آروم ترم میکنه و بهش میگم

-انتقام اون همه رنجی که کشیدی رو میگیرم... قول میدم مامان

میخواهم گوشی رو بزارم رو میز که اشتباھی لیست تماس ها تاچ میشه و تو لیست تماس ها یه تماس بی پاسخ هست که اونقدر تکرار شده که کل صفحه گوشی رو به خودش اختصاص داده ...تاریخ تماس ها روز بعد از فوت مامان رو نشون میده....با اطلاعات اندکم میفهمم که شماره ی یه سیم کارت اعتباریه....کمی با خودم کلنجر میرم اما بدجوری ذهنم درگیر این شماره شده و راه خلاصی نیست...شاید برام مهمه که بدونم این کی بوده که این همه اصرار داشته با مامان تماس بگیره اونم دقیقا توی روز خاک سپاریش!

به خودم که میام میبینم با اون شماره رو گرفتم...حدود یک دقیقه زنگ میخوره اما هیشکی جواب نمیده...

کلافه از گرما و ناکامی های اخیر گردنم رو میمالم و بوفی میکنم ... گوشی رو روی میز رها میکنم و به آشپزخانه پناه میبرم تا شاید با نوشیدن یه لیوان شربت خنک حال و روز بهتری پیدا کنم...هنوز یک جرعه از شربت را قورت نداده صدای زنگ گوشی توجهمو جلب میکنه... صدا از اتاق مامان میاد.... بذر عقیم مانده امید، ناغافل تو دلم جوونه میزنه و زمزمه میکنم یعنی ممکنه خودش باشه؟

صدای دختر از اون طرف خط به طرز محسوسی هیجان داره ... یه صدای آروم و دلنشینه که بی آنکه بخواه و بهش اجازه بدم ، اعصاب خورده شیشه ای این روزهای تو سکین میده

-ببخشید آقا ... به من گفتن این خط خانوم صدیق...اشتباه گرفتم؟

-بله

-ای وای... خیلی عذر میخواهم مزاحم شدم...

می ترسم قطع کنه ..هول میشم و تاکیدی قبل از اینکه تماس رو قطع کنه میگم

-نه یعنی آرها!

با صدایی پر از نشان‌های تعجب و گیجی "یعنی چی؟" رو تلفظ میکنه... از دست خودم عصبی میشم و فورا توضیح میدم

-قطع نکنید.. درست گرفتید... شما؟

از اونچه متنفرم و دخترای وطنی اصلا رعایت نمیکنن همینه... سوال رو با سوال جواب دادن!!!

-میشه با خودشون صحبت کنم؟

آمده ام که بهش یه تذکر محکم بدم و بگم که نباید سوالمو با سوال جواب بدی که با یه لحن تلفیقی از ادب... فروتنی... خواهش عمیق میگه

-البته امیدوارم سوء تفاهم نشه واستون نمیخوام به شما بی احترامی بکنم اما میشه با خانوم صدیق صحبت کنم؟

اون همه جمله بندی که برای تذکر آمده کرده بودم رو میزارم لب کوزه آبشو میخورم.... و فقط با حرص میگم

-خیر نمیشه ...

معمولش اینه که طرف باید الان کلی از دستم حرص بوره و عصبانی بشه و فحش نثارم کنه اما این دختر جای اینکه از دستم کلافه، عصبی و ناراحت بشه با تاسف میگه

-پس عذر میخوام که مزاحم شدم... با اجازتون یه وقت دیگه باهашون تماس میگیرم

ادب زیادیش رو اعصابم... قبل از اینکه باز بخواهد ابراز شرمندگی کنه و تماس رو قطع کنه بدون اینکه متوجه بشم مرگ مامان رو میپذیرم و به دختر توضیح میدم

-نمیتوانید باهашون صحبت کنید چون... مامان دیگه در قید حیات نیستن

چقدر تلخ بود پذیرفتنش... اولین بار بود که به خودم اجازه میدادم باور کنم که مامان دیگه نیست... حس کردم چه تنها هستم در این درد که صدایی بی اغراق غمگین و دلشکسته گفت

-خدای من... متسافم... خدا روحشونو قربن رحمت کنه

از این همه همدردی تعجب کردم و هویت دختر و میزان آشنایی او و مادر برایم سوال شد

-مامانمو میشناختی؟

-نه...

یه لحظه از ذهنم گذشت که شاید دختره داره منو دست مبندازه...قبل از اینکه افکار منفی من بیشتر ریشه بدونه گفت

— به من گفتن که مادرتون دنبال من می گشتن و...

دل دل میکردم جواب سوالم همون چیزی باشه که لازمش دارم...یه خبر خوش توی این روزهای سخت مثل آفتاب کمرنگ یه عصر پاییزی می تونه گرمابخش و پر امید باشه...با اشتیاق، اظطراب و شاید هم التماس پرسیدم

— میشه خودتونو معرفی کنید؟.... شاید کمکی از دستم بربیاد

نفسم حبس شد.. صدای آهش در گوشم پیچید..پیچید..لب هایش را از هم واکرد...با صدای زیبایش قشنگ ترین واژه ها بی که برایم حکم مرگ و زندگی داشت را ادا کرد و در آن لحظه با زیباترین صدای دنیا گفت

— اسمم روشناست...روشنا معزی

— اسمم روشناست...روشنا معزی

نفس حبس شده امو با یه لبخند شیرین بدرقه میکنم....اوئی که این همه وقت دنبالش بودم با پای خودش او مده بود تو دامم

صدای دختر تو گوشم پیچید...دقایقی سکوت کرده بودم و خیال کرده بود تماس رو قطع کردم..پرسید

— الی؟؟ ... قطع کردید؟

حس کردم از بازی کردن باهاش دارم لذت میبرم و به همین خاطر باز هم پشت خط معطلش کردم..نگران گفت

— ایا؟ آق؟ و؟

با یه لبخند کج انتظار طولانیشو پایان دادم

— باید ببینمتوون..یه آدرس بدید....امروز میام

انگار انتظار نداشت که بشناسم..هیجان زده شد و تنند گفت

— شنیدم مادرتون میخواستن درباره مادرم خبری بهم بدن... شما اطلاع دارید؟

جواب واضحی برای سوالش نداشت...اون دختر خیلی یکباره پیدا شده بود و من توی اون لحظه میدونستم که میخواهم نگهش دارم تا باز از دستم در نره... تا بتونم از طریق او جواب سوال هامو پیدا کنم...ببینم با توجه به بیماریش چطور هنوز زنده هست؟ چرا و چطور گم شد؟ و خیلی سوال های دیگه هنوز هیچ برنامه انتقامی برای اون دختر نداشت...
و

برای جلب کردن نظرش طوری جوابشو دادم که تو دامم بمونه

-بله همینطورهاز مادرتون خبری دارم ...شما تهرانید؟

فورا جواب داد

-بله..تهرانم..آدرس خونه رو واستون پیامک میکنم

ابروهام از تعجب بالا رفت...چقدر مشتاق و چقدر ساده که حاضر شد آدرس رو به من بده

معطلش نکردم و گفتم

-خوبه....عصر میبینم

رسمی گفت

-منتظرتونیم..خدانگهدار

تماس که قطع شدتحلیل کردم

-این دختر یا خیلی ساده و بی شیله پیله بود... و یا اینکه میخواست که ساده به نظر بیاد...پس یا خیلی احمقه یا خیلی زرنگه...کدومش ؟

گیج بودم و تا قبل از دیدنش هیچ قضاوتی نمی تونستم بکنم...

آدرسی که روشنا معزی فرستاده بود در محدوده یکی از جنوبی ترین و ارزان ترین محله های تهران بود.....سال ها بود که روزبه گذرش به این محله ها نیفتاده بود اما آنقدری دنیا دیده و عاقل بود که بداند ماشین گرانبهای مادر را طعمه شیطنت بچه های جنوب شهری نکند...ماشین را در پارکینگ عمومی پارک کرد و در زمان باقیمانده تا زمان قرار، بقیه مسیر را قدم زد. برایش تعجب آور بود که میدید هنوز کوچه های تنگ و گذرهای پیچ در پیچ...هنوز جوی های باریک و بوی گند فاضلاب مسدود شده در آن ... لباس ها چرك و آدم هایی که با تعجب و دقت سر تاپایش را نگاه می کردند مثل گذشته بودند و دست نخورده انگار زمان در این منطقه متوقف شده بود.

روزبه با دیدن این صحنه ها دو حس متضاد را تجربه کرد هم افسوس خورد که چرا هنوز این همه اختلاف بین طبقات جامعه هست و از طرفی خوش آمد از دیدن چهره های اصیل و بکر مردم آن محله.

دیدن ذوق و شوق بچه هایی که با عشق دنبال توب راه راه چند لایه می دویبدند و هنوز آنقدر غیرت داشتند که با دیدن هر عابر پیاده ای بازی را استوپ کنند احساس خوبی پیدا کرد ..

حالش خوب بود گرچه بوی ادوکلن گرانش مدام در بوی گند جوی وسط کوچه گم میشد و کفش چرم فاخرش با شُل و گِل تلنبار شده در مسیر، بر ق تمیزیش را از دست داد. بالاخره کوچه و بعد پلاک آبی قدیمی را پیدا کرد و با حس و حالی که مختص برنده‌گان یک جایزه جهانی بو، زنگ در را فشرد.

دقایقی بعد درب خانه باز شد و روزبه از دیدن آن خانومی مسن که با چهره ای مهربان و نورانی به رویش لبخند میزد متعجب شد. شاید توقع داشت خود روشنا در را به رویش واکند. به سرتاپای پیرزن نگاهی انداخت... در نگاه اول صورت گرد سپید و موهای فر خاکستری رنگی که از بالای روسربی تیره رنگش بیرون زده بود و بعد چادر رنگی گل درشت و باز هم همان لبخند مهربان و مادرانه تجهش را جلب کرد...

لبخند های مکرر پیرزن به روزبه هم ناخوداگاه سرایت کرد و لب-هایش نامحسوس به حالت لبخند از هم گشوده شد. برای اطمینان از صحبت آدرس پرسید

- منزل خانوم مغزی؟

زن لبخندش را که انگار همیشه روی لبی چسبیده بود تکرار کرد و با محبت "پسرم" صدایش کرد و روزبه دلش غنچ زد برای صدازدن های مادرش...

- بفرما داخل پسرم.. خوش اومدی

- سلام... من روزبه هستم خانم؟

مانده بود زن را چه صدا کند. پیرزن لبخندش عمیق تر شد و با ذوقی که رد و نشانش در برق چشمان ریزش هم دیده شد گفت

- سلام پسرم..... همه این محل بهم میگن معصوم خانوم

و روزبه به این فکر کرد که چه اندازه این اسم مناسب این چهره معصوم و نورانی است

روزبه از مادرش یاد گرفته بود هیچ جا دست خالی نرود اینبار هم دست خالی نیامده بود .. جعبه شکلات را به معصوم تقدیم کرد و مسیری که زن اشاره کرد را پیمود ...

نگاهی سر سری به اطراف خانه انداخت ... خانه ای کلنگی و حیاط مفروش شده با موزاییک هایی مستحلک ... ایوان بدون نما با آجرهای نیمه ویران ... خانه ای دست کم چهل سال بنا... گوشه حیاط درست کنار حوض رنگ پریده، تخت چوبی مستهلهکی بود که حواس روزبه را لحظاتی به پرت خود کرد و همین توجه اندک صاحب خانه تیزبین را مجاب کرد که مهمانش را به آنجا دعوت کند

معصوم به تخت چوبی مفروش شده با فرش زمینه لاکی اشاره کرد و گفت

- بفرمایید

و روزبه با احتیاط لبه تخت نشست و همه هم و غمچ این بود که کت کت و شلوار کتانش آسیب نبیند...
معصوم به احتیاط

وسواس گونه روزبه برای تمیز ماندن و نخ کش نشدن کت خوش دوخت و مارکش لبخند زد

روزبه تا همینجای کار هم کم غافلگیر نشده بود..انتظار نداشت در این محله در این خانه با این جنس از آدم ها رو به رو شود...

معصوم روشنا را صدا کرد...قلب روزبه محسوس تند تر طبید ... تا ملاقات آن گم شده ثانیه هایی بیشتر نمانده بی اختیار غرق لذت و خوشی شد

اینبار با دید دیگری به اطراف خانه نگاه انداخت

- باعچه کوچک باصفایی دید که تک درخت خرمالویی کهن سال از وسطش بالا رفته بود و پای درخت پر بود از سبزی هایی که با سلیقه و منظم کاشته شده بودند و چند ساقه‌ی بلند آفتابگردون که شاداب و سرحال رو به سوی خورشید عصرگاهی کرده بودند .

دور حیاط گلدان های متوالی گل شمعدانی و ناز علاقه صاحب خانه را به گل و گیاه به وضوح نشان میداد...روزبه تازه متوجه شد که همه چیز ان خانه در عین پوسیدگی و کهنه‌گی به طرز دوست داشتنی‌ای تمیز و سرجای خود است...امروز اولین بار بود که روزبه توانسته بود رابطه مثبتی با وطن ایجاد کند و از بازگشتش پشیمان نباشد.

صدای غرّغیر لولای درب و همزمان ورود دختر نگاهش را تا بالای ایوان کشاند...

آن دختر دیگر بزرگترین سورپرایز این مدت بود...دختری از جنس دخترهای اصیل ایرانی...چهره اش که دست کاری نداشت...

لبخندی که هنوز رنگ شرم و حیا داشت...لحن مودب و موقركلامش همه و همه نوستالژیک بود...و بر تصور غلط روزبه درباره اینکه این نسل از دخترهای شرقی در زادگاهش منقرض شده باشند خط بطلان کشید لحن خوش آهنگ کلام دختر که در عین مهربانی پر از رنگ حیا بود توجه روزبه را جلب کرد

-سلام آقای معزی ... خوش اومدید

با آنکه برای هر چیز آمده بود جز به قصد دوستی و نیت های خیر اما بی اختیار در مقابل شخصیت خوب آن خانواده ناگزیر میشد ادای احترام و رعایت ادب کند ... از جا بلند شد. دو لبه کتش را به هم نزدیک کرد و جواب سلام دختر را مودبانه داد

دختر روی صندلی فلزی روبه رویش نشست و معصوم به بهانه آوردن شربت تنها یشان گذاشت

روزبه برای شنیدن حقیقت تشنه تر از همیشه بود...حتی برای بازگشت معصوم هم نتوانست صبر کند. لب تر کرد..دل به دریا زد و گفت

-چون نمیخوام خیلی وقتتون رو بگیرم اجازه بدید زود برم سر اصل مطلب

نفهمید دختر معذب است یا هیجان شنیدن خبری از سوی مادر این همه آشفته حالش کرده ... روشنای مدام با نوک انگشتان ظریف و بلندش با لبه چادر گل درشتِ حریرش بازی میکرد ... وقتی صدای آرامش بخشش در گوش روزبه پیچید روزبه واقعاً حیرت زده شد ... این دختر در عین آشفته درون ، باز هم میتوانست به اطرافیانش آرامش تزریق کند

- خواهش میکنم... بفرمایید

روزبه نگاهش را از حرکت ظریف انگشتان دختر گرفت و به صورتش دوخت و خیلی جدی گفت

- اول چند تا سوال می پرسم تا مطمئن بشم شما همون کسی هستی که مامانم دنبالش میگشته

اینبار دختر موافقتش را با حرکت سر نشان داد...

روزبه - اسم مادرت رو به خاطر دارید؟

- بله خوب یادم... اسمشون شهره بود

و فوراً نگاهش را به نگاه روزبه گره زد ... نگاهش التماس غریبی داشت . روزبه اوج تشنگی دختر برای دیدن مادرش را در آن چشم انعکسی براق می دید اما حتی تایید نکرد که او هم از زنی به نامه شهره برایش خبر آورده . با سکوتی چند لحظه ای این امکان را فراهم کرد که جان دختر به لبی نزدیک و نزدیک تر شود . نگاه دختر بیقرارتر از همیشه بود اما پیاله صبرش انگار پایانی نداشت ... روزبه کم آورد انتظار داشت بتواند دختر را عصبانی ببیند اما آن دو چشم عسلی براق فقط التماس میکردند که روزبه به حرف بیاید و ردی از کلافگی و عصبانیت در خود نداشتند

روزبه - میدونی؟ ... خیلی واسم عجیبه که شهره نتونسته زودتر از این ها پیدات کنه ...

روزبه ذوق زدگی دختر را به وضوح در چهره اش دید ... همان لبخند صورتی کم-رنگ که دختر سعی کرده بود پشت حریر چادر از روزبه بپوشاندش و موفق نشده بود . نفس راحتی کشید از اینکه این پیک اشتباه نیامده و از گمشده او خبر آورده

بی تفاوت پرسید

- مگه شما در طول این سال ها همنجا زندگی نمی کردید؟

- نه . راستش الان یکی دو هفته اس که برگشتیم... من و معصوم جون سال ها پیش به یه شهر دورافتاده مهاجرت کردیم و الان فقط یه مدت کوتاه برای درمان پای مامان اینجا هستیم و بعد باید برگردیم شهرمون .

- که اینطور... پس به همین دلیل نشده که اطلاعاتی ازت به دست آورد

-بله... مثل اینکه مادرتون قبل از اینکه ما برگردیم تهران او مده بودن دم درخونه و به همسایه ها سپرده بودن اگه خبری از ما گرفتن بهشون خبر بدن..شمارشونو پیش همین منیر خانوم، همسایه رو به رویمون، گذاشته بودن..

روزبه با علامت سر تایید میکنه و فورا میره سراغ اونچیزی که هیچ جوری نتوNST جوابشو پیدا کنه

-شما در بچگیبیماری خاصی نداشتی؟..

-من؟...نه...من مشکلی نداشتم...

خیلی عجیب بود...این با هیچ کدام از دانسته های روزبه جور در نمی آمد یکباره فکری از ذهن روزبه گذشت

-شما تنها بچه شهره بودی؟

روشنا به فکر فرو رفت و سکوت را ترجیح داد..روزبه کلافه شدو پرسید

-مشکلی هست؟

-نه... فقط ...

-فقط چی؟

-مطمئن نیستم چی باید بهتون بگم

-معلومه.. حقیقتو بگو!

روشنا:

باز هم نتوNST بودم احساساتمو کنترل کنم و همین موجب شد اون مرد بیچاره فکر کنه با حرفاش منو اذیت کردد...

-نه... من غذر میخواام که نتوNST خودمو کنترل کنم... آخه من و خواهرم خیلی به هم نزدیک بودیم و تنها دوست و همبازی دوران بچگی همدیگه بودیم

کمی تامل میکنه ..شاید می ترسه با سوال هاش او غاتم مکدر بشه... مرد فهمیده ای بود که اینطور مرا عاتمو میکرد... نگاهش کردم تا علت سکوت شو متوجه بشم...

باید زودتر از این ها متوجه میشدم که چه لباس های شیک و گرونی پوشیده ... کت و شلوار شکلاتی رنگ کتونش بدجوری با رنگ گندمی چهره اش همخونی داشت... پیرهن چهارخونه اش زمینه تیره داشت اما خط هایی از

شکلاتی و آجری داشت که به رنگ کتنش می‌بومد...ابروهای پرپشت مشکیش زیاد توجه‌هم رو جلب کرده بود چون
غلب اوغات تو هم گره اش میزد ... هم وقتی اخم میکرد هم وقتی تو فکر بود...

چشماسو که از همون اول زیر عینک آفتابی مخفی کرده بود و چون تو زاویه ای که نشسته بود اشعه خورشید
هنوز چشم اوذیت میکرد تصمیمی برای برداشتن عینکش نداشت...صورتش رو شش تیغه کرده بود و یه رد کم
رنگ از بخیه‌ی قدیمی روی خط اخم پیش‌شو نیش خود نمایی میکرد...

جای من دوستام باید این موجود خوش تیپ رو میدیدن تا در لحظه شیفته‌ی تیپ و قیافه و هیکلش میشدن
...خودمنیم جای درس و بحث همش تو فکر این پسر اون پسرن ... اصلاً انگار میان دانشگاه برای دید زدن و هر
روز از نو عاشق شدن...واقعاً درک کردنشون از توان من خارجه ... اما این آقا پسر زیادی اخمو و به قول بچه‌ها من
که حال نمیکنم باهاش.

تو افکار و آنالیزم قوطه ورم که یکه‌هو میپرسه

- خواهرت اون زمان پیش مامانت بود یا تو؟

این تلخ ترین سوالی بود که میتونست بپرسه ... همیشه این حس دور انداخته شدن آزارم میداده...سعی کردم
نگاهش نکنم و عادی باشم

- روشنا پیش مامان بود... تا قبل از فوت روشنا من پیش مادربزرگ و خاله ام بودم

فوراً استباهم رو تو هوا می‌غایه و با تعجب می‌پرسه

- روشنا؟ مگه این اسم شناسنامه‌ای تو نیست؟

بدم میاد که منو جای "شما" ، "تو" خطاب میکنه اما اول باید جواب نگاه ترسناک و متعجبشو بدم

- بعد از مرگ خواهرم...اسم من شد روشنا...

حتی ترسناک تراز قبل هم میشه و با لحنی محکوم کننده میپرسه

- چرا؟

ازش میترسم...انگشتای لرزونمو زیر چادر قایم میکنم و من من کنان میگم

- خب... خب من فکر میکنم که...مامان میخواست تا ابد... یاد خواهرمو زنده نگه داره

این واقعاً تصور من از نامی بود که بهم ارث رسیده بود اما نمی‌دونم چرا یکه‌هو سرشو گرفت تو دستشو فشار
داد... چیزی مثل به

یه حمله عصبی دردنگ...

وقتی در کمال ناباوری پاشد و گفت میخواود بره یاد تمام لحظه شماری‌ها و بی خوابی دیشب افتادم..از ذوق شنیدن خبری از مامانم خوابم نبرده بود و اون مرد من تشنه تر رو تا لب چشم‌ه برد بود و تشنه رها کرده بود
چقدر سنگین و سخت راه میرفت ... تقریباً پاشو میکشید رو زمین و جلو میرفت...

نمی دونم علت رفتنش چی بود ... چون حرفمو باور نکرد رفت؟... یاد چیزی افتاد؟... مشکل عصبيش عود کرد؟ یا
؟...

خلاصه هر اتفاقی که افتاده بود نتونست بمونه و صحبت رو ادامه بده ... اونقدر تو لحظه آخر رنگ پریده و داغون به
نظر میومد که

هم خیلی ترسیده بودم و هم حسابی نگرانش شدم ... با دیدن حال زارش نتونستم به خودم اجازه بدم و بپوش بگم
پس من

چی؟ تو که هنوز هیچی از مامانم بهم نگفتی! کجا داری میری بعد از این همه انتظار کشیدن و جون به لب شدن؟
اما اون مرد

باید میرفت و منم نخواستم و نتونستم جلوشو بگیرم

روزبه :

سرم سنگین بود ... دستامو گذاشتیم رو فرمون و سرم توکیه دادم به مج دستم و مرور کردم حرف‌هایی که همین
نیم ساعت پیش از دختر شهره شنیده بودم... با مرور اون مکالمه گیج تر و گیج تر میشم .. واقعاً هنوز نمی‌تونم
قضاؤت کنم که اون دختر واقعاً احمقه یا خودشوزده به سادگی و حماقت؟

اگه اون دختر اینقدر ساده هست که حقیقت تلخ پشت ماجراهای نامگذاریشون نمیدونه من به وضوح حقیقت پشت
این ماجرا رو میبینم..... برای من، روزبه معزی، این نامگذاری حکم حقه کثیفی داره که نامادریم به پدرم و
اطرافیانش زده و حکم یه گاف بزرگ از جانب زنی وقیح به نام شهره.

من امروز تکه ی گم شده پازل رو پیدا کردم ... فهمیدم شهره بعد از مرگ روشنای شناسنامه اون رو برای رها
استفاده کرده و مرگ روشنای را از همه مخفی کرده و احتمالاً جنازه‌شیوه جایی چال کرده که جسدش پیدا نشه.

وقتی به این فکر میکنم که شهره حتی به بابا هم درباره تعداد بچه‌هاش دروغ گفته و حتی اون بیچاره هم بازی
داده خون خونموده میخوره... وقتی یادم می‌آوره که به مامانم تهمت زده که دخترشو دزدیده و پنهون کرده از شدت
عصباتیت حالت تهوع بهم دست میده... اون زن حتی از جنازه دختر مرده اش هم برای توطئه علیه مامانم استفاده
کرده... واقعاً شرم آوره.

گـ*ـنـ*ـه اون زن اونقدر واسم نابخشودنیه که حس میکنم آتش کینه داره از چشم‌ام زبونه میکشه و قلـ*ـبـ*ـمـ
لحظه به لحظه سخت تر و سنگ تر میشه... به همین دلیل هم نتونستم صاف صاف جلوی چشم دختر اون زن

بشینم و بلایی سرش نیارم... نفهمیدم چطور و به چه بهانه‌ای از اون خونه و از زیر نگاه نگران دختر شهره بیرون زدم و با دلی چرکین و افکاری درهم به ماشینم پناه آوردم.

روزبه:

میام خونه و بی حال روی مبل چرم دراز میکشم. با اینکه مسکن قوی ای خورده بودم اما سرم هنوز هم داره می ترکه از درد ...

موبایلم یکریز زنگ میخوره و داره مخمو سوراخ میکنه.. سادemo از رو چشمam برミدارم و روی مبل نیم خیز میشم تا دستم به گوشی برسه

.... روی صفحه گوشی شماره رابطم رو میبینم ... چون واسم مهمه تماس رو برقرار میکنم و با صدایی خسته میپرسم

- چه خبر؟

- بله روزبه خان.... مثل اینکه شهره الوانی از دار دنیا یه خواهر عقب افتاده ذهنی و یه مادر پیر داشته که مادره ۵۵ سال قبل مرده و خواهره هم بعد از مرگ مادرش، به بهزیستی فرستاده شده و یک سال بعد هم همونجا تشنج کرده و مرده .. اینطور که معلومه شوهر شهره الوانی کامیون دار بوده و قبل از به دنیا اومدن بچه هاش توى تصادف جاده ای کشته شده ... از مردم محل زندگی زنه پرس و جو کردم .. میگن که کس و کار آنچنانی نداشتند و بعد از ازدواج دوم شهره، فامیل شوهرش باهاش قطع ارتباط کردن و فامیل خودش هم که شهرستان و هیچ خبری ازشون نیست .

گوشه پلک هامو زیر انگشت شستم فشار میدم و خسته تراز قبل میگم

- خوبه.. اما کارم باهات تموم نشده ... اینبار میخوام یه سوژه جدید بهت بدم ...

- شما امر بفرما

- روشنای معزی رو که یادته؟ ... دختر شهره الوانی... میخوام درباره اش همه چیزو بدونم.. حتی ساعت خواب و بیداریشو.. هر چی... حتی اگه به نظر کم اهمیت بیاد... متوجه شدی؟

- چشم آقا.. خیالتون راحت ... خدمت به شما افتخاره

گوشی رو پرت میکنم روی کاناپه.. هنوز سردرد دارم.. هنوز چشم تار میبینه رو مبل میشینم و به اسم "شهره" که پرنگ و واضح روی وايت برد میخ شده به دیوار نوشتیم ، خیره میشم...

- میگن هیشکی و است نمونده جز این دختر؟ حتما و است خیلی عزیزه... نه؟

از اسم شهره دو فلش بیرون او مده و به اسم دخترهاش ختم میشه... میرم جلو و اسم روشنای رو پاک میکنم و دور اسم رها چندین بار خط قرمز میکشم.

- تو نقطه ضعف مادرتی و برگ برنده من ... وقتی بابا بفهمه این همه سال مادرت بهش دروغ گفته و تو رو ازش مخفی کرده به نظرت چه حالی میشه؟ فکر میکنی بتونید قسر دربرید؟

از خودم میپرسم باید با این دختر چه کار کنم و هیچ جوابی برای سوالم پیدا نمی کنم ... شاید چون هنوز خوب خودم رو نمی شناسم... اول باید بفهمم آیا من آدمیم که بتونم هر بلایی سر اون دختر بیارم ؟

آیا میتونم مثل شهره به زمین و زمان بدی کنم و شب راحت بخوابم؟

نمی دونم واقعا نمی دونم من، روزبه معزی تا کجا میتونم پیش برم...

روزبه :

میشینم تو ماشین و رو به عکس کوچیک مامان که همیشه رو داشبورده میگم
بابا شام دعوتم کرده خونه اش... میدونستم اگه نرم ناراحت میشه... گل بخرم یا شیرینی؟ ناسلامتی اولین باره دارم
میرم پیش عروس و دوماد

جفت یه گل فروشی می ایستم و گل میخرم... یه جعبه شیرینی و یه هدیه جای سوغاتی که وقت نشده بود اونور بخرم... فقط برای بابا.

جلوی در خونه پارک میکنم ... خیلی کوچه و محله عوض شده ... وقتی خدمه جدید خونه در رو وا میکنه متوجه میشم این خونه هیچ نشونه‌ی مشترکی با اون خونه بچگی هام نداره ... بازسازی شده و حالا دکور جدید خونه سبک مدرنه، تضاد سیاه و سفید... یادم میاد که مامان سنتی پسند بود... میگفت خونه باید بوی فرهنگ اصیل ایرانی بده... جای کریستال و آکواریوم ، صنایع دستی میداشت ... باور شد که سال هاست اینجا دیگه خونه مامان نیست.

میز شام آماده است... بابا و شهره به استقبالم میان ... گل و هدیه رو شهره میگیره و بابا دعوتم میکنه داخل... شهره مدام لبخند میزنه و میخواهد بهم القا کنه که از دیدنم خوشحاله.. تو مراسم مامان هم بارها اوmd بهم تسلیت گفت ... اون زن خوب بلده نقش یه زن ببابای مهربون رو بازی کنه اما من دلم با دلش فاصله ای چند صد سال نوری داره.

شام زیر نگاه های شهره زهرمارم میشه... موقع سرو دسر بابا رو به من میکنه و میگه

- میگن بعد از برگشتنت درباره شهره شنیدی ... مادرت ازت مخفی کرده بود چون میترسید آسیب ببینی...اما من بارها بهش اعتراض کردم...پسر رو باید مردونه بار آورد نه مثل دخترای نازک نارنجی...منم ازت توقع دارم مثل یه مرد، مردونه رفتار کنی ... تحت تاثیر حرف این و اون قرار نگیری و فکر نکنی جای مادرت اشغال شدهچیزی که ازت میخوام اینه که گذشته رو بزاری کنار و توی همین لحظه زندگی کنی ... توی این زمان تو مادر تو از دست دادی و شهره فرزندشو...امیدوارم که بتونید به هم نزدیک بشید تا مثل یه خانواده دور هم باشیم...

هزارتا سوال و حرف سر دلم مونده بود...یعنی مامانم چون برای گذشته بوده و حالا نیست فراموشش کردی؟ با همین منطق منم باید فراموشش کنم؟ آگه شهره جای مامانمو اشغال نکرده پس چی مامانو از پا درآورد؟ آگه این زن قاتلش نیست پس کی قاتلشه؟ من یا تو بابا؟ فکر نمی کنی بعد از شهره من و تو هم بهش ضربه زدیم...با بی مهریمون با نبود هامون...با نفهمیدن هامون...بابا چطور تونستی جای مامانم این زن که هیچ برتری هم نداره بنشونی؟

بابا داره نگام میکنه و منتظره نظرمو بدونه ... الان دیگه برای پرسیدن این سوال ها خیلی دیره... تنها کاری که از دستم برミاد اینه که بغضمو تو گلو حبس کنم و با علامت سر حرفشو تایید کنم ... صداش باز تو گوشم میپیچه - دلم میخواد دقیقا همون روزبه ای باشی که انتظارشو دارم یه پسر وظیفه شنان برای من و شهره و یه مدیر موفق برای شرکت

شهره در نقش مادر مهربان ظاهر میشه و میگه
من بہت حق میدم که نتونی منو بپذیری...اما امیدوارم با گذشت زمان رابطه مون روز به روز بهتر بشه
اونقدر تو صورتش تاسف ربخته که حالم از این همه تظاهر به هم میخوره
نگاه بابا مستقیم رو صورتمه....صدام از لای اون همه بغض به سختی شنیده میشه..نگاهشون نمیکنم اما به حرف میام

- این روزهای بعد از مامان روزهای خیلی سختی رو دارم تجربه میکنم و نمی تونم اونطور که باید و شاید وظایف فرزندیمو به جا بیارم اما...

نگاهی کوتاه به شهره میندازم و میگم

- همین که شما کنار بابا هستید خیالم راحته
بابا نفس راحتی میکشه...نمی دونم بیشتر نگران منه یا سوگلیش...شاید جفتمون..نمیدونم ..
سرمو میندازم زیر و به حاشیه رومیزی خیره میشم...بابا میگه

- خیلی نگران این موضوع بودم... مخصوصاً چون تازه خبر شدی که من و مامانت از هم جدا شدیم... امیدوار بودم مثل یه مرد مثل یه مدیر مثل یه حرفه ای عمل کنی و این مرحله رو پشت سر بگذاری... الان که نظرت رو شنیدم تایید منو داری... میتوانی از فردا بیای شرکت و بخش خود تو مدیریت کنی.

شهره ذوق زده شده و میگه

- آره... چه فکر خوبی اردشیر جان ...

خطاب به من میگه

- شاید اگه مشغول کار بشی فکر و خیال کمتر اذیت کنه... روزبه جان میشه قبول کنی؟

یاد جادوگر قصه ها میوافتم... بی حوصله، کلافه از این همه دور وی و خسته از این روز لعنتی فقط میگم

- قصد ندارم مدت زیادی ایران بمونم

بابا برای به کار گرفتنم مصروف چون او بهتره از هر کسی میدونه پرسش که دکتری مدیریت ام بی ای امپریال کالج انگلیس داره تا چه اندازه برای شرکتش مهره ارزشمندیه

- توی همین مدتی که اینور هستی بیا و کارشناسامو آموزش بده... پول خوبی بہت میدم

تلخ میشم ... چرا باید بگی بخاطر پول خوب بیام شرکت؟ ... نمیدونی برای کسی مثل من که درآمد خیلی خوبی تو دانشکده دارم این اصلاً تحریک کننده نیست؟ ... بابا بهتر نیست بگی چون بایامی و ازم کمک میخوای قبول کنم و بیام شرکت... این کمک کردن به تو بیشتر ترغیبم میکنه که بیام... فکر نمیکنی اصلاً منو نمیشناسی؟

شهره که حس کرده میخوام جواب منفی بدم با تاسف میگه

- کاش میموندی روزبه جان... پدرت خیلی به تو نیاز داره... هم تو خونه هم شرکت

نگاهم رو صورت هر کدو مشون که منو مخاطب میدن میچرخه... بابا میگه

- فردا بیا شرکت... خدا رو چه دیدی شایدم از کسب و کار من خوشت بیاد و موند گار بشی... شایدم من و شهره باید خدا خدا کنیم یه دختر وطنی قاپ دلتو بدزده و مجبورت کنه همینجا بمونی ...

بابا دستشو دراز میکنه روی میز و دستامو میگیره و با محبتی که تو چشاش برق میزنه میگه

- راستش دیگه هیچ آرزوی واسه خودم ندارم اما تا دلت بخواه واسه تو آرزو دارم... دلم یه مدیر موفق بشی .. دلم میخواهد دوماد بشی ... یه زن خوب کنارت داشته باشی و بچه هایی که هر لحظه خنده رو لبات بیارن منم خودم بازنشسته کنم و با نوه هام برم پارک و سینما و... زندگی کنم

بابا حسابی با خیال پردازیش ذوق کرده ... لبخند کمرنگی رو لبام میاد.... شهره نذکر میده و میگه اردشیر جان روزبه هنوز داغ دارد... بهتره بعدا درباره این موارد صحبت کنیم

بابا تاکید میکنه که حرف بدی نزده و با شیطنت به شهره میگه - میدونم تو بیشتر از من ذوق زده ای که روزبه ازدواج کنه و یه همدم گیرت بیاد... همیشه از تنها یی قرق نمیکردم؟

شهره برای بابا چشم و ابرو میاد و با دلخوری ساختگی میگه - ای بابا ... کی قرق کردم؟

بابا میخنده و به کل کل کردن با همسرش ادامه میده روبه روشنون نشستم و دارم نگاشون میکنم... کلا حضور منو فراموش کردن ... به بابا خیره میشم ... داره با یه محبت خاص به شهره نگاه میگه بابا چطور قلبت تغییر کرد؟ تو که عاشق مامانم بودی.. تو که با من و مامان خوشبخت بودی.... کم گذاشتیم و است که ولمون کردی رفتی سراغ یه غریبه؟

تلخ تر میشم... قهوه تلخمو سر میکشم شاید بعض هامو بشوره و از این حال بد خفگی نجاتم بده ... نگاهم به شهره میوفته که دستش رو زده زیر چونه اشو و تو چشمای بابا زل زده و داره بهش لبخند میزنه .. میگم - همینطوری دل مامانمو سوراخ سوراخ کردی؟...

نگاه شهره تو نگاهم گره میخوره بهش کاملا مفهوم میکنم که منتظر تقاض پس دادن باشه ... شهره با تمام وجود مفهوم نگاه سرد و نافذم رو درک میکنه و لبخند رو لباش خشک میشه.

تو اتاق بخش آر اند دی شرکت بابا نشستم و دارم یکسری اسناد و پرونده های شرکت رو مرور میکنم که رابطم تماس میگیره - تونستی درباره روشنا معزی تحقیق کنی؟

- بله قربان... اینطور که فهمیدم وضع مالیشون بدجوری خرابه ... دختره از صبح که از خونه او مده بیرون داره همه جا دنبال کار میگردد... الانم رفته توی رستورانی که کارگر ساده میخواود قبل از اینجا هم به دفتر چند تا مجله و انتشاراتی و یک روزنامه هم سرزد و نامید او مده بیرون ... وقتی پرس و جو کردم فهمیدم نوشه هاشو آورده بوده بفروشه که همگی دست رد به سینه اش زدن ... آخه کدوم ناشری تو این دوره زمونه حاضر میشه نوشه های یه آدم تازه کار رو چاپ کنه و ضرر بده؟!

- درباره مخصوص چی؟

- رفتم پیش دکتری که معاينه اش کرده ... زانو پیرزنه باید هر چه زودتر عمل بشه و گرنه برای همیشه زمین گیر میشه ... عملش چند میلیونی آب میخوره.. فک کنم دختره به همین دلیل داره خودشو به آب و آتیش میزنه که بول جور کنه ..

- مردم درباره این مادر و دختر چی میگن؟ خورده شیشه ای، ضعفی چیزی نداردن؟

- نه آقا... هیچ نقطه ضعف یا حرف و حدیثی اطرافشون نیست... یه دختر محجب و مثبت با یه مادر از خودش بهتر.. اینجور آدم های بی حاشیه اینروزا کم پیدا میشن...

میخنده و ادامه میده

- از هر کی پرسیدم فکر کرد نظر مثبتی به دختره دارم ... بهم میگفتند شک نکن و برو خواستگاریش ...

بازم سرخوش میخنده و میگه

- آقا.. راستشو بخواید منی که اصلا ازدواج تو کتم نمیره و سوسه شدم به ننه ام بگم پا پیش بگذاره ... اینجور که مردم میگن این مادر و دختر یه چیزی تو مایه‌ی فرشته آسمونین تا بشر خاکی.

سکوت کرده بودم و داشتم به حرفاًی که گفته بود فکر میکردم که یهو میپرسه

- آقا چه برنامه‌ای برای دختره داری؟

عصبانی میشم از اینکه پاشو از گلیمش دراز تر کرده ... با لحنی محکوم کننده میگم

- چیه؟ نکنه نگرانشی؟ ...

- نه آقا... این غلطا به ما نیومده ...

باید هم حساب کار دستش بیاد و هم بسنجم که چند مرده حلجه

- شنیده بودم کاری نیست که بخواه و برام انجام ندی؟ ... به همین دلیل هم او مدم سراجت

به من و من میوقته و میگه

- ما در خدمتیم قربان فقط..

- فقط چی؟

اینجور آدما یه بدی ای دارن

- منظورت چیه؟ بول بیشتری میخوای؟

-نه به جون ننه ام....نمیخوام دبه کنماینجور آدم ها....نه اینکه خیلی خاطرخواه خدان ... خدا هم یه جور دیگه هواشونو داره...خار به کفشهشون کنی فکرش مثل خوره میوفته به جونت و تا دق مرگت نکنه ولت نمیکنه

پوفی میگم و عصبانی تاکید میکنم

-من به این خرافات اعتقادی ندارم...آگه نمیتونی فقط بگو نمی تونم تا کارو بدم دست یکی دیگه

نمیخواه پولو از دست بده..هول میشه و میگه

-شما امر کنید ... باید چیکار کنم با دختره؟

- نقطه ضعف ش چیه؟

خیلی رک و صریح میگه

-آبروش

مغزم هنگ کرد ۵ ...

-چی؟

شمرده شمرده توضیح میده

-آقا اینجور آدم ها چیزی ندارن جز انسانیت و آبروشون ... اوی که جزوی از وجودشونه اما دومی رو راحت میشه ازشون گرفت ...

فقط یه چیز از ذهن هنگ کرده ام میگذره .لب میزنم

- نکنه منظورت...؟

-بله دیگه...باید یکی دامنشو لکه دار کنه و خبر این اتفاق گوش به گوش و دهن به دهن بچرخه...

پلک هام از شدت دردی که تو سرم میپیچه بسته میشه ... صدایی از درونم بلند فریاد میکشه

—————

توضیحشو ادامه میده

- وقتی مردم به هم نشونش بدن و تو محله سنگسارش کنن چیزی ازش نمیمونه جز یه مرده متحرک...بدترین انتقام از یه زن پاکدامن همینه

صدای درونم هنوز فریاد میکشه "تو نمی تونی مثل شهره این کارهای کثیف رو انجام بدی "...و جدانمو خفه میکنم و قبل از اینکه از تصمیم پشیمون بشم میگم

-بدارش تو برنامه ات...

به من و من می‌یوفته و می‌گه

-آقا... منو ببخشید درسته خلاف زیادی تو پرونده ام هست اما اینکاره که نیستم! ... اما اما آدمشو می‌شناسم
... رو چشم.... ردیفش می‌کنم

دستام داره محسوس می‌لرزه... انگشتامو تو مشتم پنهون می‌کنم تا بیشتر از این ضعفمو به رخ نکشه.. مصمم و
قاطع می‌گم

- وقتی زیادی ندارم ... باید زودتر کارامو راست و ریس کنم و برگردم لندن... کار و انجام بده و خبرم کن.

روزبه:

ردپای کم خوابی بدجوری تو صورتم دیده می‌شه. دیشب از بس کابوس دیدم و اذیت شدم یه شب جهنمی رو
تجربه کردم. حالا هم سرم سنگینه و چشمam داره می‌سوزه... پیشونیمو تکیه میدم به میز و پلک هامو می‌زارم رو
هم تا شاید بتونم این گیجی و کم خوابی رو جبران کنم... هنوز چرتم نبرده که صدای ویبره گوشی یهوا از عالم
خواب و خیال پرتم می‌کنه وسط واقعیت... شماره ای که رو صفحه افتاده واسم آشاست... فورا اسم روشنای ذهنم
می‌گذره... می‌میونم جواب بدم یا نه... بالاخره تماس و برقرار می‌کنم تا ببینم حرف حسابش چیه

-سلام آقا روزبه... مزاحم شدم حالتون رو بپرسم...

نمیدونم اثر کم خوابیه یا واقعا خنگ شدم با تعجب می‌پرسم

- حالمو بپرسید؟

من و من می‌کنه و می‌گه

- آخره با اون حالی که از پیش ما رفتید نگرانتون شدیم ... معصوم جون ازم خواست باهاتون تماس بگیرم...

خیلی جدی و کوتاه گفتم

- خوبم!

یکم این پا اون پا می‌کنه و بالاخره خیلی محتاط جوری که باز بهش نپرم می‌گه

- راستشو بخواید... فقط برای احوالپرسی زنگ نزدم... می‌خواستم بگم که از شما و مادرتون به خاطر حس
انساندوستی که دارید و می‌خواید یه مادر و دختر رو بعد از این همه سال از هم باخبر کنید واقعاً منونم و.... بگم
این لطفتون رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم...

واقعاً مونده بودم چی باید بگم... آیا واقعاً لطفی کرده بودم که اینطوری ازم تشکر میشید؟... شاید باید از خودم خجالت پکشم.. کوتاه میگم

- من کاری نکردم که شما تشکر میکنی

بهوضوحذوق و اشتیاق رو تو صداش میشنوم...ذوق زده میگه

– اونروز که تشریف آوردید واقعا خوشحال بودم...همین که گفتید خبری از مامانم دارید یه دنیا منو خوشحال کرد ...راستش دیگه طاقت ندارم تو بی خبری بمونم ...میشه تلفنی بگید چی درباره اش میخواستید به من بگید؟....
شما مامانم رو دیدید؟میدونید کجاست؟

در جواب اون همه ذوق و اشتیاق سرد و کوتاه میگم

۴۹

دیگه صدای نفساشو نمیشنوم ... انگار پشت گوشی جون داد.... انگار دلش فقط به همین امید می طبید و تا نامید شد برای دقایقی وايساد...نفسشو بالاخره با يه آه جگر سوز بيرون داد ... حالا ميفهميدم رابطه چي ميگفت... راست ميگفت، حتى مايوس کردن اين آدم ها هم درد داشت چه برسه به آزار و اذیت کردنشون... دلخوشی هاي اين آدم ها چيزهای پيچیده اي نیست اما... همه ی چيزيه که دارن!

توقع داشتم بعد از جواب رک و صریح و کوتاه‌م عصبانی بشه... فحش نثارم کنه و بگه ازم متنفره که دارم بازیش
میدم و به سخه گرفتمش... اما اون دختر در کمال ناباوری میگه

- فکر کنم وقت بدی با شما تماس گرفتم با اجازتون قطع میکنم و یه فرصت دیگه تماس میگیرم

حرصم میگیره از این همه ادب و خودداری و صبر... زیر لب میگم "دختره اعصاب خورد کن احمق"

بین صدایهای درونم جنگ و دعوا میشه ... وجدانم فریاد میکشه "این شکل انتقام حق اون دختر نیست ... نکن اینکارو" ... تا خدا حافظ رو ادا میکنه یک دل میشم و فورا میگم

-صبر کن

آنقدر مشتاقانه میگه "چیزی یادتون اومد؟" که سنگ سخت دلم ترک برミداره...دقایقی سکوت میکنم و به جنگ و دعوای که درونم به پاست گوش میدم ...

روشنا صدام میکنه

-آقا روزبه؟....حالتون خوبه؟

نه... حالم خوب نیست... حالا که نزدیک انتقام و مبینم تواشو ندارم که اینکارو با اون دختر بکنم اصلا حالم خوب نیست ... باید خوب باشم ... باید راضی باشم که صدمه ببینه اما وجودنام .. وجودنام نمیگذاره حالم خوب باشه

بی اختیار لب میز نم

-نه... خوب نیستم

و میشنوه... حتما صدای فریاد کمک منو توی همون آه و نجوای کوتاهم میشنوه که میگه

-دارم نگرانتون میشم... نکنه مریض شدید؟ نکنه تنها هستید و هیشکی نیست کمکتون کنه؟ نکنه...

عصبی میشم... دلسوزی اون دخترو نمیخوام... دلسوزی هیچ کس را نمیخوام مخصوصاً مال اون دختر رو...

DAGOUNEM... فکرم... درونم... همه وجودم آشفته اس ... نگاهم روی ساعت دیجیتال ماشین ثابت میشه... رابطم گفته ساعت 6 دم در دانشگاه میدزدنش و کارو تموم میکن... ساعت دیجیتال ماشین پنج و چهل و شش دقیقه عصر و نشون میده... دیگه وقتی نمونده..

دختره دست بردار نیست... بهش بدی کردم اما داره خودشو میکشه از بس نگران حالم شده

انگار چیزی کشف کرده باشم با خودم میگم

نه.... به نظرم احمق نیست... از جرگه آدم های زیادی خوبه... از این دست آدم ها زیاد ندیده بودم... شاید جز مامانم تو تمام زندگیم کسی و اینطوری ندیده بودم.

راوی:

فرمان ماشین زیر فشار انگشتانش داشت له می شد... میان آنچه میخواست و نمیخواست جنگ شده بود ... ثانیه ها زود میگذشتند و او مستاصل مانده بود... قطعه عکس مادرش یکباره جلو چشمش آمد... مادر نگاهش میکرد ... مستقیم ... انگار که جلوی مهم ترین زن زندگیش شرمنده باشد نگاهش را از مادر دزدید... داشت نامردي میکرد و این رسم مردانگی نبود... این فکر را کدامین شیطان ملعون در ذهنش انداخته بود؟... باید آرام و جوری که شایسته بود انتقام می گرفت... باید همانطور که مادرش آن زهر تلخ را چشیده بود... ذره ذره... لحظه به لحظه... روز به روز تلافی میکرد فریاد کشید و از روشنای پرسید

-alan kejaiyi?

رها ترسید... مو بر اندامش سیخ شد ... ترسیده جواب داد

- دارم از دانشکده میام بیرون

ماشین با غرش ترسناکی متوقف شد... در عرض چند ثانیه دور زد و مسیر دانشکده را در پیش گرفت و عصبی گفت

- برو یه جای شلوغ... همین الان!... فهمیدی؟

روشنا من و من کنان پرسید

-آخه چرا باید اینکارو بکنم؟

روزبه کلافه دستش را چون چنگ در خرم موهای مشکیش فرو کرد و عصبانی گفت

-هیچی نپرس... فقط برو جایی که شلوغ باشه همونجا منتظرم بمون

روشنا با حیرت پرسید

-دارید میاید اینجا؟

جای جواب دادن آمرانه گفت

-تا منو ندیدی با هیشکی هیچ جا نرو... به نفعته به من اعتماد کنی... فهمیدی؟

-دارید منو میترسوند... کسی دنبال منه؟

-فقط برو... برو یه جای امن.. همین حالا

راوی:

ساعت از شش گذشته بود که روزبه سراسیمه وارد دانشکده شد. در این مدت هر چه تلاش کرده بود موفق نشد
با رابطه تماس بگیرد و بگوید از تصمیمش منصرف شده ...

کلافه و عصبی شماره روشنا را برای دهمین بار گرفت... باز هم آن دختر در دسترس نبود و این روزبه را کلافه تر
کرد...

شروع کرد بی هدف دویدن و گشتن... توی محیط بزرگ دانشگاه پیدا کردن روشنا مثل پیدا کردن سوزن در انبار
کاه بود... گشت... دوید... از این سمت به آن سمت تا از نفس افتاد ... تقریبا همه دانشکده را زیر پا گذاشته بود

وقتی از گشتن نامید شد در میدان اصلی دانشکده حرصش را سرگلدان بزرگ وسط میدان خالی کرد و با گفتن " دختره‌ی احمق" اوج عصبانیتش را به همه نشان داد و نگاه متعجب چند دانشجو را به خود جلب کرد

برای بار یازدهم شماره روشنا را گرفت و باز مشترک در دسترس نبود... مانده بود چکار کند... دست روی پوست
گردن کشید و با نامیدی اطراف را از نظر گذراند...

ساعت هفت بعد از ظهر را نشان میداد ... دانشکده خلوت شده بود... در فاصله‌ای دورتر دختری چادری با یک
عینک بزرگ و یه عصای سفید خاص نایینایان به او نزدیک می‌شد و همچنان هیچ اثری از روشنا نبود ... روزبه
لحظات تلخی را می‌گذراند... عذاب وجودان داشت خفه اش میکرد ...

نامید از همه جا جسم خسته و نامیدش را روی نیمکت فلزی رها کرد ... سرش را خم کرد و زیر فشار انگشتانش گرفت ... نفهمید چقدر گذشت که حس کرد چیزی به پاشنه‌ی کفشهش ضربه میزند. نگاهش از نوک عصای سفید و کفش مندرس دختر بالا آمد از چادر مشکی گذشت و روی عینک سیاه و درشت دختر متوقف شد... خودش را از مسیر عبور دختر کنار کشید تا دختر بی مزاحمت او رد شود و بروود... اما در کمال ناباوری صدای روشننا را از فاصله ای نزدیک شنید... همان صدای آرام و آرامشبخش

- خیلی دیر نکردید؟

روزبه که تا این لحظه نامید و عصبی بود حالا گیج و منگ شده بود ... اطراف را سریع از نظر گذراند... هیچ بنی بشری جز آن دختر دیده نمیشد

دختره همانطور که نقطه‌ای نامعلوم دوخته بود گفت

- خودمم ... روشننا معزی

عینکش را که برداشت روزبه مثل فنر از جا پرید و عصبانی گفت

- این دیگه چه ریخت و قیافه ایه که واسه خودت درست کردی؟

- چرا اینقدر عصبانی هستید؟

روزبه سرش فریاد زد

- چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

روشننا ترسیده بود... گوشی خاموش رو سمت روزبه گرفت و من من کنان گفت

- شارژش.... تموم شد... خاموش

روزبه پوفی کرد و با حرص گفت

- مگه بہت نگفتم برو یه جای امن... اونوقت وسط دانشکده واسه خودت قدم میزنی؟

روشننا روزبه رو دعوت به نشستن کرد تا کمی آرامش کند... بطريق شربتی که برای افطارش همراه آورده بود را به سمتش گرفت و گفت

- یکم بشینید و از این بخورید ... من واستون توضیح مید

روزبه کف دستش را روی پیشانی عرق نشسته اش کشید و با اصرار دختر نشست ... بطريق را با بد دلی زیر نظر گرفت و گفت

- این دیگه چیه؟

-شربته... یکم بخورید.... تمیزه خودم درستش کردم ...

-روزبه یک جرعه با احتیاط مزمزه کرد و انگار از آسمان به زمین آمد..

روشنایی که روزبه را آرام تر میدید با هیجان توضیح داد

-من نویسنده گروه تئاتر دانشکده هستم .. وقتی گفتید یه عده دنبالمن فکر کردم مثل فیلم ها تغییر چهره بدم

...

به عینک و عصاش اشاره کرد و گفت

-این ها رواز گروه قرض گرفتم ... لباس مبدل پوشیدم که پیدام نکن...

روزبه با تاسف سر تکان داد... روشنا در حالی که سعی داشت خنده اش را پنهان کند پرسید

-میشه به من بگید کدوم نادونی دنبال دزدیدن دختر بی پولی مثل منه؟

روزبه که خنکی و شیرینی شربت به مذاقش خوش آمده بود یک جرعه دیگر نوشید و نگاهش را به ناکجا

دوخت و گفت

-لابد یه خری پیدا شده دیگه!

از جواب صریحش روشنا نتوانست خنده اش را کنترل کند... از ته دل خندي و گفت

-چه عالی... کاش تو دانشکده شایعه بشه که میخواستن منو بذذن چون کلی معروف میشم

روزبه اخم هاشو در هم کرد و گفت

-نکنه خیال میکنی باهات شوخي کردم؟

روشنایی توجه به عصبانیت روزبه سرخوش گفت

-راستشو بخوايد دقیقا همین فکرو کردم

روزبه که عصبانیتش تازه فروکش کرده دوباره آتش خشمش شعله ور شد... سریع از جا پرید و مج روشنا را در هوا قاپید و سرش را تا حد ممکن به صورت روشنا نزدیک کرد و خیلی جدی و سرد گفت

-من هیچ شوخي ای با تو ندارم دختر خانوم ... حالا هم به نفعته تا پشیمون نشدم زود با من بیای

روشنایی که رگه های خشم را به وضوح در چشمان روزبه دیده بود به زحمت آب دهنش را قورت داد ... دستش را از زیر فشار انگشتان روزبه بیرون کشید و گفت

-باشه...باشه... حرفا تو باور کردم اما اینجا دانشگاهه ... هیشکی نمی تونه جلو این همه چشم منو بذد...شما هم حق نداری دست منو بگیری فردا هزار جور شایعه واسم درست میشه

و شروع کرد به ماساژ دادن مج دردناکش

نگاه روزبه روی کبودی دست روشننا ثابت ماند... خودش را کنترل کرد و آرامتر گفت

-خیلی خب... زود باش دنبالم بیا ...

روشننا با علامت سر تایید کرد و پشت سر او راه افتاد

روزبه که سریع قدم بر میداشت جلوی در دانشکده به سمت او برگشت و به سمت راست اشاره کرد و گفت

-ماشینم اونظرفه.. عجله کن

روشننا عینک و عصایش را جمع کرد و مسافتی دنبال روزبه دوید

جفت ماشین که رسیدند روشننا نفس کم آورد و به سرفه افتاد... روزبه در را باز کرد و اشاره کرد که برود داخل... روشننا که روی صندلیش نشست روزبه در را بست و سریع پشت رل نشت

صدای سرفه های روشننا موجب شد روزبه بطری آب معدنی را به سمتش بگیرد و آمرانه بگوید

-بخور

روشننا میون سرفه ها بریده بریده گفت

-نمیخواهم ممنون

روزبه اصرار کرد

-میگم بخورش

-نمیتونم... من روزه ام

روزبه در حالیکه بطری آب رو سرجایش برمی گرداند زیر لب غر زد

-همینطورشم پوست و استخونه... روزه هم میگیره!

روشننا کلام روزبه را شنید اما ترجیح داد جوابش را ندهد و به جای آن پرسید

-کجا میرم؟

-نمیدونم... هر جایی غیر از اینجا!

نگاه روشنای در آینه روی چهره آشفته و درهم خودش ثابت شد... مقنعه اش روی سرش چرخیده و درز جلو چفت گوشش بود ... یک دسته‌ی کوچک از موها یش پریشان گوشه صورتش پخش شده بود و تارهایی از موها جلوی سرش زیر نور خورشید می‌رقصید

روشنای مقنعه رو روی سرش مرتب کرد و تارهای رقصان را با دقت زیر مقنعه پنهان کرد ... لبه‌های چادرش را روی زانو تراز کرد و

دید که روزبه برای چندمین بار از آینه جلو، ماشین‌های پشت سر را زیر نظر گرفت تا اگر تعقیب کننده‌ای هست مسیر را تغییر دهد ...

روشنای با احتیاط جمله اش را انتخاب کرد و جوری که کمترین واکنش روزبه را برانگیزد گفت

- منو ببخشید ... نه اینکه بهتون اعتماد نداشته باشما نه!... اما... میشه خیلی از دانشکده دور نشیم

روزبه کلافه گفت

- بله... خودم هم قصد ندارم ببرمت خونه ام

روشنای از این جواب رک روزبه خجالت زده شد و دندانش را مخفیانه روی لب فشرد

چندین خیابان را طی کرده بودند و روزبه همچنان سکوت کرده بود ... روشنای احساس کرد روزبه از دست او ناراحت است .. نیم نگاهی به سمت او انداخت و با دیدن ابروهای مشکی گره خورده درهم مرد، شکش به یقین بدل شد ... خود را برای عذرخواهی آماده کرد اما روزبه زودتر به حرف آمد

- درباره امروز... ازم هیچ توضیحی نخواه... فقط بدون امروز بخت باهات یار بود...

روشنای با علامت سر تایید کرد لبه چادر را در مشت فشرد و خواست بگید بابت این همه دردرسی که درست کرده متأسف است اما با دیدن چهره عب-وس روزبه ترجیح داد فقط سکوت کند....

نگاهش را از چهره روزبه گرفت اما عکس کوچک زنی روی داشبورد ماشین توجش را به خود جلب کرد... روزبه فورا رد نگاه روشنای را زد و فورا عکس را برداشت و سریع در جیب پیرهن جایی کنار قلبش پنهانش کرد روشنای هنوز گیج این حرکت روزبه بود که یکباره با ترمذ آنی و وحشتناک روزبه به شیشه جلو ماشین پرتاب شد و سرش بدجوری دردنای شد.

روزبه جای عذر خواهی، صریح و جدی گفت:

- پیاده شو

روشنای کف دستش را روی نقطه دردنای سرش گذاشت ... با دیدن چهره عصبانی روزبه جای اینکه بابت ترمذ خشن و یکباره اش معتبرض شود عذاب و جدان گرفت و نگران گفت

-شما خیلی عصبانی هستید؟ این بخاطر منه؟

روزبه مراعات کردن در کار نبود... با لحنی مکوم کننده گفت

-آره دقیقاً بخاطر تو... حالا پیاده میشی؟

روشنای اینکه باعث ناراحتی اون مرد شده احساس گی*ن*ا*ه داشت... هیچ کاری از دستش برنمی آمد جز عذرخواهی... با لحنی متاسف گفت

-باشه... اگه اینطور آروم تر مشید همین کارو میکنم..متاسفم که به خاطر من تو زحمت افتادید....مراقب خودتون باشید و خدانگهدار

روشنای پیاده شد و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد در حالیکه تمام طول راه از یاد آوری روزبه و حرف های اخیرش هر لحظه متأثرتر میشد

روزبه که هنوز ماشین را حرکت نداده بود از دور روشنا را زیرنظر گرفته بود...وقتی می دید روشنا عین خیالش نیست و دارد برای خودش قدم میزند. ماشین را حرکت داد و وقتی کنار دختر رسید پنجره را پایین داد و با تندی به او گفت

-مثل اینکه اصلاً تو باغ نیستی.. یه عده دنبالتن و میخوان بذدنت اونوقت داری واسه خودت راحت قدم میزنی؟
روشنای که از روزبه و پرخاشگریش ناراحت شده بود دلخور گفت

- خب دارم میرم ایستگاه اتوبوس.. اونجا هم شلوغه و هم امنه .. با اتوبوس مـ مستقیم میرم تا میدون شوش و بعدش با اتوبوس بعدی میرم خونه دیگه!

روزبه کلافه روی ترمز کویید. از بین دندان هاش واژه "احمق" را به زور بیرون داد ... در عرض چند ثانیه پیاده شد و بازوی روشنا رو گرفت و تقریباً پرتش کرد داخل ماشین و در را با حرص به رویش بست و دوباره پشت رل نشست

روشنای بیش تر از همیششه ترسیده بود. قلبش مثل قلب گنجشکی ترسیده ، به سیـ نه میکوفت روزبه به آرامش نیاز داشت ... سرش را از پشت چند بار آرام به پشتی صندلی کوفت و بعد که کمی آرام تر شد بی آنکه زحمت نگاه کردن به مخاطبیش به خود بدهد گفت

- میرسونمت خونه... ولی فقط همین یه بار!

و بعد با فاصله‌ی یک بند انگشت از روشنا روی او خم شد و کمـ سربند ایمنی را برایش بست.. نفس روشنا تحت تاثیر این همه نزدیکی لحظاتی در گلو حبس شد و قلبش لحظاتی از ریتم همیشگی افتاد و فرم جدیدی تپید

روزبه اما بی توجه به حال و روزی که برای دختر بیچاره موجب شده به صندلی خود برگشت و ماشین را با صدای وحشتناکی از جا کند

رها آهسته آهسته نفس حبس شده اش را بیرون داد و اولین نفسی که گرفت پر از رایحه تلخ و خنک ادوکلن روزبه... نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت.. هنوز هوا کم داشت.... کلید شیشه بالا بر را فشرد.. دلش میخواست باد را روی پوست صورتش حس کند و حال و هوایش عوض شود... اما روزبه انگشتیش را روی انگشت روشنا گذاشت و دکمه را طوری فشد که بر خلاف میل روشنا بود حین بالا رفتن شیشه گفت

-هوای بیرون آلوده اس...

و به خیال اینکه روشنا گرمش شده تکمه کولر را زد

روشنایی را در مچش پنهان کرد. پلک هایش را روی هم گذاشت و عصبانیت را ذره ذره در درون خود حل کرد

سکوت سنگین ماشین روزبه را کلافه کرد... رادیو را روشن کرد تا آن سکوت مرگ آور از بین برود... روشنا هیچ واکنشی نشان نداد... روزبه از آینه بغل نگاهی به روشنا انداخت.. دختر بیچاره در صندلیش مچاله شده بود و با نوک انگشت نقطه آسیب دیده سرش را معاینه و وارسی میکرد

روزبه میدانست خیلی تند و خشن رفتار کرده... میفهمید که حق این دختر نیست که اینطور قصاص شود اما آنقدر بعد از مرگ مادر کامش تلخ شده بود که با آن روزبه محبوب، که در کوتاه ترین زمان ممکن در قلب ها نفوذ میکرد و دختران کالج لقب سه ثانیه ای به او داده بودند فرسنگ ها فاصله گرفته بود. دلش به رحم آمد و با لحنی متاسف گفت

-نمیخواستم بہت آسیب بزنم

دل رحمی روزبه آنقدر کیمیا بود که روشنا ناخودآگاه حس و حال کودکی پیدا کرد که بعد از تحمل دنیای بی رحم بیرون به آغوش والدینش برگشته.. دلش پرکشیده برای گریه کردن و وقتی در جواب روزبه واژه "میفهمم" را ادا کرد صدایش آنقدر بغض داشت که به رعد و برقی میماند که در پیش بارانی سیل آسا بود

روزبه آهسته نجوا کرد

-اگه میدونی که قصدی جز کمک کردن نداشم پس... گریه نکن... دیدن گریه یه زن اعصابمو خورد میکنه.

چقدر سنگ دل بود این مرد...

قطره اشکی بی اجازه از گوشه چشمان روشنا پایین افتاد و روزبه هرگز نفهمید چطور آن دختر این همه بغض را با همان تک

قطره اشک بیرون ریخت و بلا فاصله نگاهش کرد و صادقانه گفت " نه...نمیخوام گریه کنم ... فقط یاد مامانم افتادم...اونم مثل شما

" خیلی به خاطر من اذیت میشد "

روشنایا :

روزبه پشت دستشو تکیه میده به لب هاش و پوز خند میزنه

متوجه پوز خندش میشم و با تعجب میگم

- به من میخندین؟

داره بهم بر میخوره ... پوز خندشو تکرار میکنه و خیلی رک میگه

- اون زن تو رو دور انداخته و تو خیال میکنی بخاطرت اذیت شده؟

باورم نمیشه داره اینقدر رک و صریح از مامانم بدگویی میگه ... واقعاً عصبانی میشم و به دفاع از مامان میگم

- مامانم مجبور بود منو از خودش دور نگه داره . توی اون زمان بهترین کاری که میتونست رو انجام داد...

نیم نگاهی به سمتم میندازه و با تمسخر میگه

- بهترین کار؟ نکنه منظورت جایگزین کردن تو با دختر مرده اشه؟

دارم از عصبانیت آتش میگیرم... اخمامو میکشم تو هم و برای اولین بار من ازش شاکی میشم

- شما کی هستید؟ خیلی بیشتر از این ها درباره منو و خانواده ام میدونید درسته؟

روزبه نگاهشو از من میگیره و به خیابون میدوزه... ظاهرش آرومه اما درونش رو مطمئن نیستم چون با پشت دست آروم و مدام به لب هاش ضربه میزنه ... بعد خیلی کوتاه و سرد میگه

- من یه آشنای قدیمیم.. فعلاً در همین حد از من بدونی برات کافیه

اخم هامو بیشتر تو هم میکنم... خسته شدم از بس سوال پرسیدم و زحمت جواب دادن به خودش نداده.. منم آدمم... صبرم اندازه ای داره... لب وا میکنم که بهش اعتراض کنم که عینک رو از چشماش بر میداره و میچرخه سمتم... نگاهم تو چشمای قهوه ای نافذش قفل میشه... حق به جانب میگه

- چیه؟ بہت برخورده که درباره مامان جونت حرف زدم؟

چشماش یه برق خاصی داره که آدمو میخکوب میکنه... نگاهمو از نگاهش میدزدم و با جدیت بهش تذکرمیدم

- وقتی حقیقت رو نمیدونید نباید درباره دیگران قضاوت کنید!

میخنده...کوتاه...به تماسخر...بعد آهی جانسوز میکشه و میگه

-متاسفانه حقیقت همونه که من درباره اون زن گفتم...مامانت شیطونم درس میده!

بدجوری دلمو شکونده ... مامانم همه کس منه ... اسطوره زندگیمه و حالا اون مرد داره به خودش حق میده هر طور که خواست درباره اش حرف بزنه.. اگه به خودم همچین توهینی میکرد اینطوری ناراحت نمیشدم ونمی سوختم...اما مامان نه...مامان خط قرمز منه و این مرد پاشو از خط قرمزهای من فراتر گذاشته ...

صدامو بالا میبرم و با قاطعیت میگم

- اینطور که معلومه شما هیچ خبری از مامانم ندارید و فقط دنبال محکوم کردنش هستید.....نگه دارید پیاده میشم

روزبه سرد و بی تفاوت میگه

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی تو همین خیابون خلوت تاریک پیاده ات میکنم بعد هر بلایی سرت او مد دیگه پای خودته...حالا دیگه انتخاب با خودتے

خون خونمو میخوره ..پلک هامو رو هم میذارم تا این موج عصبانیتمو کنترل کنم...اونم سکوت کرده اما معلومه با خودش درگیره ... رو پوست گردنش دست میکشه...من که خوب میدونم این نشونه‌ی حال خوش یه مرد نیست ...این کلافگی و بی قراریشو نشون میده

جلو کوچه اصلی که به خونه منتهی میشه ماشینو متوقف میکنه ... میام پیاده بشم که تلفنش زنگ میخوره .بی توجه به او از ماشین پیاده میشم هنوز در رو نبستم که میگه

-صبر کن یه لحظه

حدس میزنم که معصوم پشت خطه... اونقدر پیرزن بیچاره نگرانم شده که از سر ناچاری با این آقا تماس گرفته. چند ساعت پیش قبل از اینکه گوشیم از بی شارژی خاموش بشه پیشبینی کرده بودم که احتمالا کارم طول میکشه و معصوم نگرانم میشه ... به همین دلیل بهش گفته بودم قراره روزبه رو تو دانشکده ببینم و اونم برای اینکه خیالش راحت بشه شماره روزبه رو از من رفته بود.

به خودش زحمت پیاده شدن از ماشینم نمیده ... گوشیشو که از برنده خیلی معروفیه و قدیه پاره آجره میگیره سمتم و میگه

-بگیر ... معصوم خانومن

بیرون ماشین با معصوم صحبت میکنم . یادآوری میکنه که دارن آش نذری منیر خانوم رو تو حیاط خونه میپیزن و میگه زودتر خودمو برسونم تا بتونم تو مراسم هم زدن آش شرکت کنم و برای بزرگترین آرزومن دعا کنم . خیالشو راحت میکنم و میگم زود خودمو میرسونم .

روزبه پیاده شده و دستشو زده تو جیبیش . گویا کفش گرون قیمتش تو گل و لای وسط کوچه کثیف شده و داره کف کفشش رو میکشه رو زمین تا تمیز بشه و کفی گرون قیمت ماشین آخرین مدلش آلوده نشه ... پلک هامو رو هم میزارم تا این همه انرژی منفی که بهم منتقل شده رو بیرون بریزم

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم همه این تلخ بودنش رو... همه توهین هایی که به ماما نم کرده رو و همه پرخاشگریش رو به پای داغدار بودنش بگذارم و همون لحظه و همون جا ببخشم ... رهاش کنم تا خودمم رها بشم تا پلک هامو وا میکنم نگاهش غافلیرم میکنه ... ماشینو دور میزنه و میاد درست رو به رو می ایسته

گوشی رو میگیرم سمتش ... نگاهش نمیکنم تا برق نگاهش منو از تصمیمی که گرفتم منصرف نکنه... خیلی قاطع و سرد بهش میگم

-میدونم معصوم بهتون اصرار کرده برای خوردن نذری بباید ... اما.... دیگه هرگز نمیخواه ببینمتوون ... لطفا بربید!
حالا که حرفمو زده بودم باید جرات میکردم و نگاهش می کردم ... یه نگاه مصمم به عنوان پشتونه ی تصمیم غیرقابل برگشتی که گرفته بودم ...

نگاهم میکنه و من به تمام اعتقادات و باورهای چنگ میندازم که در مقابل این نگاه نافذ براق توبه شکن کم نیارم و بر سر حرفی که زدم بمنون...

ناباورانه نگاهم میکنه.... و من از اون نگاه گیج ناباور اولین تجربه ترد شدن اون مرد رو میبینم... من روشنای معزی غرور سخت اون مرد را زمین زده بودم و ازش خواسته بودم بره و پشت سرشم نگاه نکنه.

خون تو رگ هام یخ بسته و نفسم حبس شده ... از عاقبت کار... از عکس العملی که ممکنه نشون بده می ترسم ... عصبانی میشه... به وضوح گره خوردن ابروهاشو میبینم ... به وضوح ترد شدن را تجربه میکنه ... نگاهم را از نگاهش میگیرم و پشت به او با قدم هایی سست و لرزون مسیر خانه را در پیش میگیرم ...

لحظاتی بعد وقتی پشت رل نشست و ماشین را از جا کند و رفت تازه تونستم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم و دوباره از نو نفس بکشم.

روشنای:

بارها از این کوچه و گذر های پیچ در پیچش عبور کرده ام اما چرا امشب این محله ی آشنا اینقدر ترسناک شده ؟
چرا احساس میکنم یه عده زیر نظرم گرفتن و دارن تعقیبم میکنن؟... بسم الله میگم و سعی میکنم درون آشفته امو آروم کنم

ساعت هشت شب رو نشون میده هوا کاملاً تاریک شده و کوچه خلوت و تاریک تر از همیشه هست... هر آنچه دعا و ذکر بلدم به نوبت نجوا میکنم ... و روزبه را مقصراً این حال و روز میدونم...

آخه اونقدر امروز از دزد و دزدیده شدن گفته که ناخوداگاه باورم شده ای در تعقیبم هستن و قراره دزدیده بشم... از ترس رعشه بر اندامم افتاده... قدم هایم را بلند تر و سریع تر بر میدارم تا از این کابوس خلاص بشم و زودتر این چند کوچه منتهی به خانه رو طی کنم...

سر کوچه بعدی بر میگردم تا به پشت سرم نگاهی بیندازم که یهو دستی روی دهانم میشینه و به سرعت نور جسممو در فضای تنگی زندانی میکنه.. بلا فاصله از ترس شروع میکنم به جیغ کشیدن

اما صدای جیغمو نمیشنوم ... خیلی زود میفهمم که تمام مسیر صدام به وسیله همون دست بزرگ مردونه مسدود شده و جز صدای مبهمی ، چیزی از جیغ های بنفسشم شنیده نمیشه....

هر چه تقلامی کنم فایده ای نداره... قدرت هیچ حرکتی ندارم ...

مرد با قدرتی زیاد جسمم را میون بازوها ش زندانی کرده و با کف دست سرم را روی سینه اش فشار میده تا هم صدایم در نیاید و هم تقالام برای رهایی بی اثر بشه.

در اون شب تاریک ترسناک و با آن حال آشفته درک زیادی از محیط اطراف و ربانده ام ندارم ... ثانیه ها چون ساعت می گذرد و من فقط صدای تپیدن دیوانه وار قلبم از ترس را می شنوم و میل بی امانی برای جیغ کشیدن و کمک خواستن دارم

در اون ثانیه های دردناک تنها کاری که برای رهایی به ذهنم میرسه رو اجرایی میکنم ... با تمام توانم دست اون مزاحم رو گاز میگیرم... صدای ناله اش توی گوشم می پیچه و بلا فاصله حصار تنگ اطرافم شل و شل تر میشه ... حالا میتونم شاد باشم چون امید رهایی از نو تو رگ هایم تزریق شده ... فوراً سرم را از روی سینه مردونه اش بر میدارم و قصد فرار میکنم که یکباره بازوم کشیده میشه و هنوز یه قدم برنداشته در جا متوقف میشم ... با یک حرکت سریع منو میکشه سمت خودش... بعضم میشکنه و اشک هایی که از دلیلش ترسه دونه دونه روی گونه ام سر میخوره.... یک نگاه از سر تنفر به مرد میندازم تا بفهمه دقیقاً چه احساسی بهش دارم ... اما با دیدن اونی که درست جلوی رو م ایستاده چندین حس متضاد رو تجربه میکنم... اول خوشحال میشم که کسی بدتر از او سر راهم قرار نگرفته .. ترسم پایان میگیره و چشممه اشکم خشک میشه... بعد ابروهام از شدت تعجب محسوس بالا میره و از خودم میپرسم که ای آدم این موقع و این جا چه میکنه؟... و آخرین حس ناراحتی.. عصبانیت و دلخوریه... که بعض میشه و میشینه تو گلوم ... و اون همه سوالی که تو ذهنمه به شکل یه تک سوال بیرون میپرسه "تو؟"

ادامه روشنای:

توی اون تاریکی نمیبینم چه بلایی سر دست روزبه اومده ... کف دستشو تو مشتش مخفی میکنه ...

از چهره اش معلومه حسابی از دستم کفریه... ازش میترسم و یه قدم میرم عقب...

صداش از لای دندون های قفل شده اش به زور شنیده میشه ..

- فقط این شب جهنمی تموم بشه بعدش دیدار به قیامت

نمیفهمم چرا باز سرو کله اش پیدا شده... اونم وقتی که خیلی رک بپش گفتم که نه کمکش رو میخوام و نه میخوام ببینمش!... دلم میخواهد بفهمم چرا اون آدم سرد و سخت باید حاضر بشه برای منی که معلومه دل خوشی هم ازم نداره این همه وقت و انرژی صرف کنه؟

مهم نیست چقدر عصبانی بشه... حقمه بدونم و یکم از مجھولات ذهنیم حل بشه...

مثل خودش راست میرم سر اصل مطلب

- شما اینجا چکار میکنید؟ تعقیبم میکردید؟

- هم آره هم نه

این دیگه چه جواب مزخرفیه.... این آدم همینطوری نم پس نمیده... میفهمم که باید تحریکش کنم تا بتونم جوابمو از زیر زبونش بپرون بکشم

با پوزخند میگم

- نکنه بازم میخواید یه قصه دیگه سرهم کنید؟

با اخم نگام میکته... باید بیشتر با حرفام تحریکش کنم

- ببینم نکنه نویسنده رمان جنایی هستی و الانم توهم زدی که یه عده دنبالم من میگردن و اوMDی نقش ناجی رو بازی کنی و بربی؟

صدای سائیده شدن دندون هاشو رو هم میشنوم... آب دهنمو قورت میدم و خدا خدا میکنم نکشتم

دستشو که هنوز دور بازومه مثل چنگ فرو میکنه تو تنم و با همون لحن عصبی میگه

- من خیلی خوب میدونم اونا کین و چه قصدی دارن؟

چشمای به خون نشسته اش دقیقاً جلو چشمامه... صدای قلب ترسیده ام تو گوشمه... گلوم از ترس باز خشک شده و به تنم رعشه افتاده اما ناچارم بیشتر از این عصبانیش کنم تا از زیر زبونش حرف بکشم... اشهدمو میخونم و بعد میگم

- ببین من یه نویسنده ام و مثل تو تخیل خوبی دارم.... اما این که یه عده بخوان من فقیر و بدبوخت رو بذدن دیگه خیلی این قصه دور از عقله... آخه مگه من چی دارم که اونا بخوان ازم بگیرن؟

خیلی زود واکنش نشون میده و جوابمو میذاره کف دستم....صداش تو گوشم بارها و بارها تکرار میشه
 "آبروت...آبروت...آبروت"

ادامه روشنای:

زانوهام اونقدر سست شده که همینکه بازومو رها میکنه پرت میشم و از پشت میخورم زمین ...

با اینکه میبینه دارم از ترس می لرزم اما با سنگدلی تمام پوز خند میزنه و میگه
 -چند حاضری بفروشیش؟"

دارم از ترس پس میوفتم ... با کینه نگاش میکنم و میگم
 -معلومه! ... به هیچ قیمتی!

نگاهی عاقل اندر صفحه بهم میندازه و میگه

-بین ... پس حتی توی فقیر هم میتونی یه چیز گرون قیمت داشته باشی

مغزم هنگ کردهدیگه به همه کس و همه چیز بد بین و مشکوک شدم و این موجب شده از همه کس و همه
 چیز بترسم...یهو یه سوال کلیدی از ذهنم میگذره..با تردید نگاش میکنم و فورا میپرسم

-بینم... تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

برای صدمین بار کوچه رو چک میکنه و باز سوالمو بی جواب میگذاره
 با سکوتتش به شک و تردیدم داره مهر تایید میزنه ...با افکارم درگیر میشم ... خودمو به دادگاه درونم میبرم
 چرا گمون میکردم آدم بدی نیست؟

چرا بپش اعتماد کرده بودم؟

مگه هر کی از گذشته آدم خبر بیاره لزوما آدم خوبیه؟

گیج بودم... برای گرفتن جوابم فقط یه راه دارم ... با همون اندک توانی که برام مونده از کف کوچه بلند میشم
 ..میرم سمعتش و درست جلوی روش می ایستم ..دستامو که محسوس داره می لرزه رو پشت سر پنهون میکنم ...
 تو چشماش زل میزنم و تنها جوابی که به ذهنم او مده رو به زبون میارم

- خودت اونا رو فرستادی سروقت مندرسته؟

به قطره اشکی که تو چشمام نطفه بسته نگاه میکنه ...نمی تونه یا نمیخواهد رو نمیدونم اما... به هر حال حقیقت رو
 ازم مخفی نمیکنه!

آهسته لب میزنه

- اگه بگم آره ... او نو وقت چیکار میکنی؟

نگاهم تو نی نی چشماش جون میده... لب میزنم

- دیگه هرگز بهت اعتماد نمی کنم...

اشکم برای چکیدن التماس میکننه...

چرا دلم نمیخواهد باور کنم که اون اینکارو با من کرده... هنوز اشکم نچکیده... هنوز کاملا ناامیدم نکرده... لبام می لرزه... صدام بعض داره

- واقعا تو فرستادیشون دنبالم؟

نگاهشش از نگاهم میدزد و سرسو به نشونه تایید تکون میده...

دیگه هیچ اثری از اون تلخ بودن ها واخمهای همیشگی نیست... شایدم هست... شایدم هست و چون از چشمم افتاده دیگه نمی بینمش!

سرم رو به نشونه تاسف و انکار تکون میدم

چند قدم به عقب برمیدارم و ازش فاصله میگیرم... درست مثل فاصله‌ی که بی اعتمادی بینمون انداخته...

دلم میخواهد ازش دور بشم تا جایی که دیگه محو بشه و تا جایی که دیگه نباشه نه خودش و نه خاطره اش..

روزبه :

نگاهش رنگ بی اعتمادی گرفته... درست مثل غزالی که تو دام درنده ای افتاده، ترسیده و داره بی اعتماد نگام میکنه... ازم فاصله میگیره... و وقتی که کاملا از چشمش میوافتم میدوه و ازم دور میشه....

چه حالم بده... چه دردی تو دلم پیچیده... احساس گَنْهَه یک لحظه هم رهام نمیکنه

هنوز سرجام میخکوبم که صدای ترمز ماشین و صدای یه عده رو میشنوم... وقت تنگه

اومدن سروقتش...

برای بار صدم با رابطه تماس میگیرم... گوشی لعنتی اش هنوز خاموشه... اون قلدرها فقط رابطه رو میشناسن و از اون دستور میگیرن

چاره ای ندارم ... میدوم دنبال دختره

سر کوچه بعدی میرسم بپش و بازوشو میچسبم و با اصرار میگم

-صبر کن...اونا همین اطرافن

هم ضعف کرده و هم نفس کم آورده...یادم میاد که گفته بود روزه اس ...

میون نفس نفسم هاش با اخم نگام میکنه و میگم

- مگه من چیکارت کردم که اینکارو باهام میکنی؟

صدای پا میشنوم...انگشتتمو میزارم رو لبم و میگم

-هیس... فقط ساکت باش و به حرفم گوش بد

دستشو عقب میکشه و دستم از دور بازوش رها میشه...با عصبانیت میگه

-چرا باید به حرفت گوش بدم؟.... تو خودت اونا رو فرستادی سروقتم از کجا معلوم اینم یه نقشه دیگه نیست؟!

راهشو میگیره و میره ...

باید بپش حق بدم که هیچ طوری بهم اعتماد نکنه...هر کی بود اعتماد نمی کرد

کاری از دستم ساخته نیست... خطر خیلی بپش نزدیکه و من فقط ایستادم و دارم نگاه میکنم ...

درست سر کوچه بعدی دو نفر میگیرنش و با چاقو تهدیدش میکنن... صدای جیغ اش فورا خفه میشه

تو نقطه ای ایستادم که دقیقا سر یه دو راهیه... یا باید چشم هامو ببیندم و راهمو بکشم و برم یا اینکه جونمو به

خطر بندازم و برم دنبالش... توی اون لحظه فقط باید به این فکر کنم که کدومش مامانم رو خوشحال

میکنه... موندن یا رفتن؟...

اما اون نگاه و چهره معصوم یک لحظه هم از جلو چشمم کنار نمیره... یه قدم برミدارم و ازش دور میشم... باز

یادش میوقتم... یاد نگاهش که رنگ بی اعتمادی گرفت.... یاد بی کسیش و بی پناهیش... یاد مادر بیچاره اش... یاد

حرف رابطم که گفته بود خدا هواي این آدم ها رو یه جور دیگه داره...

وقتی به خودم میام دقیقا پشت سر اون دو تا قلدر ایستاده ام و دارم مخفیانه نگاهشون میکنم ... یکیشون

دستشو رو دهن روشننا گذاشته و با دست دیگه اش چاقو زیر گردنش گرفته... اونیکی خم شده و داره از درد به

خودش میپیچید و مدام به روشننا فحش رکیک میده.. معلومه یه لگد حسابی از دختره نوش جان کرده...

یه پاره آجر از گوشه زمین برミدارم و سر خم کوچه منتظر میشم ... دارن میان سمتم ... آجرو تو دستم جابه

جامیکنم

روشنایا رو میبینم که مدام برای رهایی تقلا میکنه اما تو چنگ اون مرد درشت هیکل گیر کرده و مطمئنا با این
اندازه تلاش هیچ کاری از پیش نمیبره...

نفسمو تو گلو حبس میکنم و منتظر میشم... همینکه سر مرد از خم کوچه میگذره غافلگیرش میکنم و ضربه ام را
به پشت سرش میزنم... فورا بیهوش میشه و همراه روشنا نقش زمین میشه....

دخترک بیچاره زیرهیکل درشت مرد گیر کرده و داره خفه میشه... دستای ضریفسو میگیرم و میکشم بیرون

رنگ به روش نمونده... ترسیده نگام میکنه... دستشو آروم فشار میدم تا آروم بگیره و یه ذره بهم اعتماد کنه

- من جلوشونو میگیرم... زود برو خونه

به پهنانی صورت اشک می ریزه و سرشو به علامت تایید تکون میده...

هنوز دستش تو دستمه که صدای جیغش رو میشنوم و در کسری از ثانیه یه درد عمیق تو بازوم میپیچه... چشمام
از درد تنگ میشه ...

اون یارو که قبلا داشت از درد به خودش میپیچید بهم قاچو زده... خون از بدنم میزنه بیرون...

از شدت درد دست روشنایا رو تو دستم فشار میدم ... با صدای آخ کوتاهی که از ته گلوش بیرون میاد متوجهش
میشم ... دستشو ول میکنم

و نگاهم میچرخه رو صورتش ... درست رنگ میت شده...

دستاشو رو لباس گذاشته و با ترس و نگرانی داره به بازوی زخمیم نگاه میکنه

... میفهمم اونقدر شوکه اس که الانه از هوش بره... دست آزادمو میزارم رو شونه اش و روشو میدم اونور تا دیگه
زخممو نبینه ...

یارو داره میاد سمتش

خودمو میندازم جلو و سد راه یارو میشم ... رو به به روشنا میگم

- زود باش فرار کن...

میون اشک هاش مضطرب میگه

- آخه بازوت

دوباره فریاد میزنم

- گفتم برو خونه ...

چند قدم عقب عقب میره و بعد یه و جیغ میکشه و میگه

-مراقب باش

اون یارو دوباره با چاقو بهم حمله کرده...مچشو تو هوا میگیرم و با تمام توانی که واسم نمونه مقاومت میکنم

خون زیادی داره ازم میره و کم کم دیدم تار میشه... یارو هلم میده عقب و از پشت میخورم به دیوار.

میخواد کارو تموم کنه ... میدوه ستم و به قصد کشت بهم ضربه میزنه... جاخالی میدم و چاقوش میخوره تو دیوار و دسته اش میشکنه.... تا خم میشه تیغه رو برداره با لگد میزنم تو شکمش و دورش میکنم....

از بس ازم خون رفته سرم گیج میره ضعف میکنم و موازی دیوار میوفتم زمین...

یارو داره میاد جلو... تو دستش تیغه چاقو برق میزنه... توانی واسم نمونه ... با این وضع دیگه کارم تمومه ...

یاد مامان میوفتم ... یادم میافته که هیچ کاری واسش نکردم ... اینبار اشکه که دیدمو تار میکنه. لب میزنم " شرمنده ام مامان "

صدای روشنای را از فاصله ای نزدیک میشنوم فکر میکردم به حرفم گوش کرده و رفته ... دختره‌ی بی عقل ... مگه نگفتم برو؟!... چرا هنوز نرفته؟!

در مقابل جون اون دختر احساس مسئولیت میکنم .. دوباره جون میگیرم و رو پام می‌ایستم...

-هی... مگه دنبال من نبودی... من اینجام

میفهمم که میخواد توجه یارو رو به خودش جلب کنه ... واقعاً که کله خره این دخترها!

یارو تا به روشنای نگاه میکنه روشنایه مشت گل و خاک میریزه تو صورت یارو ... چشم مرد میسوزه و دیدش تار میشه ... بعد با کیفیت به یارو اونقدر ضربه میزنه که مرد نقش زمین میشه...

بعد میدوه ستم ... زخم کتفمو با دست میپوشونم تا از دیدنش نترسه

به حد مرگ ترسیده اما هنوز برای نگران شدن مجال داره... نگاهم میکنه و میون نفس نفس هاش می پرسه

-حالت خوبه؟

با اخم میگم

-حالا باورت شد که طرف توام؟

به زخم نگاه میکنه ... چشم هاشو تنگ میکنه و با تاسف میگه

- بدجوری داره خون میاد ..

صدای کشیده شدن چیزی رو زمین میاد... هر دو مرد دارن بلند میشن که دوباره بهمون حمله کنن ... روشنای اصلا حال خودشونمیفهمه فورا دستمو میچسبه و میگه

یه راه میون بر تا خونه بدم ... زود باش بريم

با تمام ضعفی که دارم دسای یخ کرده اشو میگیرم و همراهش میدوم ... از یه مسیر پیج در پیج و کوچه های تنگ میگذرد و خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنم اون دو مرد ردمون رو گم میکنم ... نگاهش میکنم ... اونقدر ترسیده که حتی نفهمیده دقایقی هست که دیگه کسی تعقیبمون نمی کنه ... اون لحظه هست که میفهمم وقتی پای جون در میونه آدم به تمام ریسمان های ممکن چنگ میندازه و توان دیگه ای پیدا میکنه.

از اون همه کوچه تاریک که میگذریم به یه کوچه شلوغ آشنا میرسیم... درست مثل خروج از جهنم و ورود به بهشت... صدای صلوات دسته جمعی میاد .. عطر خوش پیاز داغ و بوی خوش آش رشته ...

نگاهش میکنم ... رنگ پریدگیش آروم کمتر میشه. همونطور که دستش هنوز تو دستمه لبخند میزنه و ناخودآگاه میخواهد بره سمت خونه که میبینه به جایی وصله... دستشو میکشه و صدای آخم درمیاد... دستش از تو دستم میکنه و شاکی میگه

-کی بہت اجازه داده دست منو بگیری؟

راوی:

روزبه پوفی کرد و گفت

آلزایمر داری؟ تو بودی که دستمو گرفتی و تمام مسیر منو کشوندی دنبال خودت
روشنای کم آورده ... خجالت زده برای توجیه کارش دلیل تراشی می کند
-واقعا؟... خب خیلی ترسیده بودم و نفهمیدم دارم چیکار میکنم... شاید باید تنها میگذاشم و خودم فرار میکردم

روزبه دوباره اخم میکند

-این جای تشکرت از کسیه که جونشو به خطر تو به خطر انداخته؟

نگاه رها که به زخم روزبه می افتد از موضعش کوتاه می آید و دوستانه تر می گوید
-بیان بريم داخل...

روزبه با بد دلی می گوید

-که به همه بگی میخواستم چه بلایی سرت بیارم؟

روشنایا به این فکر می‌کند که این تنها فکری است که از ذهنش عبور نکرده بود... این مرد اصلاً او را نمی‌شناسد... آهی می‌کشد و می‌گوید

- فعلای باید بری بیمارستان ... فکر کنم زحمت بخیه بخواهد

روزبه کمک او را نمیخواهد... مقاومت می‌کند و می‌پرسد

- خودم میدونم... فقط بگو راهی هست که به اون گردن کلفت‌ها نخورم و برسم به خیابون اصلی؟

روشنایا لجاجت مرد را صبورانه تحمل می‌کند و تازه متوجه می‌شود که مدتی است دارد با این غریبه غیر رسمی حرف می‌زند و این از او بعید است... با لحن رسمی می‌گوید

- تنها یا که نمی‌توانید رانندگی کنید... اجازه بدید یکی رو همراحتون بفرستم

روزبه کلافه می‌شود

- اولاً بدم می‌باید که با هام رسمی حرف می‌زنی!... مگه بابا بزرگتم که همش منو جمع می‌بندی؟... بعدشم اینجا نایست... برو داخل و امشب از تو خونه جم نخور..... تا زمانی که بتونم با هاشون تماس بگیرم و بگم بگردن اونا این اطراف می‌میمون

روشنایا اخم می‌کند و دلخور می‌گوید

- چرا قبل از اینکه این بلا رو سرت بیارن زنگ نزدی و نگفته برگردن؟

روزبه کلافه تر از قبل می‌گوید

- خودمم هم قصدو داشتم... رابطم جواب نمیداد!

روشنایا در حالی که امیدی برای دریافت جواب ندارد سوالی که مثل خوره به جانش افتاده را می‌پرسد

- درباره مامانم که هیچی نگفته... لااقل بگو چرا از اون مردا خواستی اینکارو با من بکنن؟

روزبه به چهره معصوم دخترک نگاه می‌کند و در دل جوابش را می‌دهد

" فقط می‌خواستم ببینم با اراده خودم می‌تونم به تو آسیبی بزنم یا نه؟ و جوابمو گرفتم "

روشنایا با دلخوری نگاهش می‌کند و می‌گوید

- هیچ وقت جوابمو نمیدی...

نگاهش که به زخم روزبه می‌افتد قلبش مچاله می‌شود و با تاسف می‌گوید

لاقل کاری نکن که بعدش پشیمون بشی و اینطور بخوای جبران کنی!

آهی می کشد و می گوید

- همینجا منتظر بمون میرم پسرمنیر خانوم رو صدا کنم تا باهات بیاد بیمارستان

هنوز از درب خانه داخل نشده به سمت روزبه برمی گردد...انگشتیش را به نشانه تهدید در هوا تکان میدهد و می گوید

- از جات جم نمیخوری تا برگردم

و روزبه خنده اش می گیرد...

دخترک که می رود بی آنکه بداند به چه... میخندد!

حال خرابش..روزهای تلخش...زخم بازویش....درد درونش...همه و همه را فراموش میکند و میخندد.

روشنای:

خودمو بغل میکنم و پشت پنجره رو به حیاط می ایستم ... یاد شلوغی و ولوله ای که تا همین یک ساعت پیش تو این حیاط بود میوقتم...

امشب شب عجیبی بود...بعد از اون همه استرس و ترسیدن تا سرحد مرگ، وقتی رسیدم خونه اونقدر آرامش و معنویت تو فضا بود که خیلی زود آروم گرفتم ...

وقتی نذری رو هم می زدم حالم خیلی خوب بود...باور دارم که سر دیگ نذری هر حاجتی بخواه برآورده میشه...
به همین دلیل هم برای تهیه مواد و وسائل ای آش نذری مدت ها پول پس انداز کرده بودم ... امشب اولین نذریمو که حاصل دست رنج خودم بود رو بین مردم پخش کردم و یه حال خوش ناب رو تجربه کردم...

واسه پیدا کردن مامانم دعا کردم ... این روزا از همیشه دلتنگترم...از وقتی اون مرد اسم مامان رو آورده دلم هوابی شده... دیگه دست خودم نیست مدام اشتیاق دیدار مامان با منه...

درست یا غلطش رو نمی دونم ... میخواه اینبار به حرف دلم گوش کنم و مامانمو ببینم... هفده سال صبوری کردم و حالا دیگه کاسه صبرم لبریز شده.. دیگه واسم مهم نیست چه اتفاقی میوقته... اگه اون مرد حق همسری به گردن مامان داره منم بچه اشم و حقی دارم...

سرمو میگیرم سمت آسمون ... خدایا یعنی این خودخواهیه؟ بعد این همه سال این حقوق ندارم که ببینمش؟

قطره اشکم از رو گونه ام سرمیخوره و میچکه پایین ... با دست آزادم بازومو نوازش میکنم تا شاید آروم بگیرم ساعت از یازده و نیم شب گذشته که صدای ضرباتی به درخونه تو گوشمن میپیچه...

معصوم میاد جفتمن می ایسته و میگه

-برم ببینم این وقت شب کیه

چاد گلدارشو به سرمیندازه و کشون کشون میره دم در.... دیروقت که باشه نمیزاره من برم در رو وا کنم
از پشت پرده چهره ابراهیم پسرمنیرخانوم رو میبینم... گفتگوی کوتاهی میکنن و بعد یه نایلون که تو ش یکسری
دارو هست میده دست معصوم و بعد در کمال ناباوری روزبه رو میبینم که به کمک ابراهیم وارد خونه میشه. تو
تاریک روشن حباط نمیتونم ببینم حالش خوبه یا نه...

نگران میشم ... چادرمو به سرم میندازم تا لب ایون میرم و از همونجا به صحبت های ابراهیم و معصوم گوش
میکنم

از صحبت هاشون اینطوری دست گیرم میشه که روزبه باید شب تو بیمارستان میمونده اما با رضایت خودش
ترخیص میشه و چون وضعیتش تعریفی نداشته ابراهیم به خیال اینکه ما فامیل نزدیکشیم اونو آورده
اینجا... میگفت ضعف داره و باید یکی حواسش بهش باشه

معصوم دارو ها رو میداره گوشه تخت و ابراهیم روزبه رو روی تخت میشونه و چند لحظه بعد در رو میبنده و میره
یادم می افته به ماجراهای امشب... حس میکنم دلم نمیخواهد با اون مرد روبه رو بشم... پاپس میکشم و برミگردم تو
خونه.

روزبه:

معصوم خانوم گوشه تخت کنارم می شينه و می پرسه چیزی خوردم یا نه... سرم سنگینه وضعف شدیدی دارم
با علامت سر جواب منفی میدم

یه کاسه آش رشته واسم میاره و میگه

- بخور پسرم ... تبرکه..

گرسنمه و دلم لک زده برای آش رشته

هنوز اولین قاشق رو به دهن نگذاشتیم که معصوم خانوم میگه

- امشب لطف بزرگی به من و دخترم کردی

گلوم خشک میشه و به سرفه میوقتم ... تمام اتفاقات تلخ امشب که مصبیش شخص خودمم جلوی چشم
مرور میشه ...

ترس به دلم میوافته و با خودم میگم نکنه دختره همه چیزو لو داده و گفته که چه بلایی میخواستم سرش بیارم؟!

معصوم با محبت نگاهم میکنه و میگه

- روشنایی واسم گفته که امشب جونشو نجات دادی... چطور باید این لطف و از خودگذشتگیتو جبران کنیم؟

تازه اونموقع است که از آسمون میام زمین و میفهمم دختره لب و انکرده و حقیقت رو به معصوم نگفته ... مثل اینکه به اندازه مادرش دسیسه گر نیست!

سرمو میندازم زیر .. شرمنده ام و هیچ حرفی برای گفتن به معصوم خانوم ندارم

نگاهش به بانداز دستم میوافته و مادرانه میگه

- خدا مرگم بده ... مثل اینکه دستت هم آسیب دیده؟ ... میخوای کمکت کنم پسرم؟

بغضیم گرفته... اینها خوب بلدن آدم رو تا سرحد مرگ شرمنده کنن... اون از دختره این هم از مادرش!

معصوم خانوم قاشقو از دستم میگیره و قاشق قاشق با حوصله آش به دهنم میگذاره ... یاد مامان میوافتم و چشمam اشکی میشه.... محبت مادرانه معصوم خانوم جنس محبت مامانه. فقط خدا میدونه تو اون لحظات چقدر متاسف و ممنون..

روشنایی:

از پشت پرده نگاش میکنم و لب میزنم

- معصوم جون ... فکر کنم آقا روزبه رو تخت خوابش برد

معصوم میاد جفتمن می ایسته ... آه میکشه و میگه

- خدا خیرش بده ... چه پسر خوبیه... تو این دوره زمونه کی حاضر میشه برای ناموس دیگرون اینطوری جونشو به خطر بندازه

لب هامو آروم رو هم فشار میدم... نباید آبروشو پیش معصوم بریزم...

سکوت میکنم و از پشت پرده تردید به چهره اون مرد خیره میشم... نیمی تاریک و نیمی روشن!

دستمو نوازشگر رو بازوم میکشم و با خودم بلند بلند فکر میکنم

- میتونستی دروغ بگی و ازم مخفی کنی که اونا رو فرستادی سراغم ... اما نگفتی!

میتونستی چشمان تو ببندی و بزاری اون بلایی که حقم میدونستی سرم بیارن... اما بی تفاوت از کنارم رد نشدی!

تو کی هستی روزبه؟ از من و زندگیم چی میخوای؟ چرا حس میکنم به عالمه وقته که میشناسمت؟ چرا نمی‌تونم ازت بیزار باشم؟...

سرمو میگیرم بالا... قوس کمرنگ ما هو شاهد میگیرم و به خدا میگم

- این تازه اولشه نه؟ این یه امتحانه اینطور نیست؟ قول میدم تو این امتحان کم نیارم!

با صدای نفس نفس زدن معصوم به خودم میام ... یه پتو میده دستم و میگه

- دخترم برو بنداز روشن... نصف شبی هوا سرد میشه سرمایخوره پسر مردم

پتو به دست از پله های ایون پایین میرم.... میرم سمت تخت... بوی خوش شب بوها مستم میکنه ... نفس میکشم و عهدی که با خدا بستم رو به یاد نمیارم کم نمیارم قول میدم.

پتو رو آهسته رو تنیش میکشم.. با صدای ناله ضعیفی متوجهش میشم و به صورتش خیره میشم ...

از بس اشک ریخته صورتش خیس خیسه... دلم تو سینه مچاله میشه .

دارم پتو رو روی سینه اش صاف میکنم که میشنوم مبهم چیزی نجوا میکنه ... گوشمو میبرم نزدیک تر ...

خدای من ... داره ماما نشو صدا میکنه و اشک میریزه... یهו یاد خودم میافتم... یاد گریه های یواشکیم زیر پتو... یاد دلتنگی هام و اسه ماما ...

دلم به رحم میاد و به خاطر دل داغدارش هم که شده همه خاطرات تلخ امشبو فراموش میکنم و همون لحظه و همون جا از گناهش میگذرم و عفو شو میکنم.

روشنایا :

معصوم برای صبحونه صدام میکنه .. چشمام از هم وا نمیشه .. خستگی یک هفته کار مداوم هنوز تو تنمه و دلم میخواهد این روز جمعه ای حسابی استراحت کنم

میون خواب و بیداری میگم

- خوابم میاد معصوم جون

- باشه دخترم بخواب

یکم بعد صدای مبهم مردی رو از تو حیاط میشنوم... خواب به مراتب برام شیرین تره... پلک هامو رو هم فشار میدم تا دوباره خوابم ببره

روزبه - این خونه به نظر خیلی قدیمی میاد

-بله پسرم... قصد موندن نداریم و گرنه تعمیرش می کردیم

روزبه-شنیدم برای درمان پاتون او مدید تهران؟

-آره پسرم زانو درد قدیمه که امامو بربادید ... میگن باید عمل کنم

پلک هامو بسته بودم اما صداشوں راست میرفت تو گوشم

روزبه - بعد از عمل دوباره برمیردید همون شهری که بودید؟

-تا ببینیم خدا چی میخواهد... البته اگه برگردیم و اسه روشنای سخت میشه... بهترین دانشگاه قبول شده اونوقت به خاطر من انتقالی گرفته و اسه شهرستان

پلک هام بسته اس اما گوشام تیز میشه تا بشنوم عکس العملش چیه.. فقط میگه

-چه جالب!

پوفی میگم و سرم میکنم زیر بالش تا دیگه صداش مزاحم خوابم نشه... معصوم با ذوق میگه

-آره... تعریف ازش نباشه فرشته اس... بدی هیشکی رو نمیبینه... میگه هه مخلوقات خدا هستن و ممکنه خطا کنن... خیلی وقتا میشه که منم ازش چیز یاد میگیرم

پلک هام بسته اس اما یه لبخند گشاد میشینه رو لبام .. ذوق میکنم وقتی ازم تعریف میکنه ... از دور میبوسمش و تو دلم میگم " یه دونه ای معصوم جونم "

اما تمام عکس العملی که از روزبه میشنوم یه تک واژه دیگه اس

-چه خوب!

هنوز لبخند رو لبامه که معصوم میگه

-پسرم ... وقتی میبینم به خاطر دختر سر به هوای من این همه آسیب دیدی واقعا شرمنده میشم... این دختره همچ تو خواب و خیاله... هزار بار بپرس گفتم تا دیروقت توی این محله نالمن و اسه خودت راست راست نچرخ... یکم از کارت بزن تا هوا تاریک نشده بررسی خونه... مرغش یه پا داره و حرف گوش کن نیست

حرصی میشم و صاف میشینم تو تشکم ... و زیر لب غر میزنم

روزبه تک خنده ای میکنه و فورا میگه

- دختر این روزها همشون کله شق شدن ... کاریشون نمیشه کرد خودتون رو ناراحت نکنید

دندون هامو از شدت خشم رو هم فشار میدم ... معصوم میخنده و میگه

-فکر می‌کردم فقط روشنای من اینطوریه

-نه... تقصیر خودشونم نیست.. از بس میخوان با مردها سر همه چیز رقابت کنن و کم نیارن اینطوری شدن... یکی نیست بگه عدالت معنی مساوی بودن تو همه چیز نیست...

معصوم با ذوق میگه

-گل گفتی پسرم

روزبه از تعریف معصوم شارژ میشه و مابقی افاضاتشو اینطور بیان میکنه

-زن و مرد هر کدام به توانایی ها و یه ضعف هایی دارن که کاملاً مطابق با سرشتشونه... اینکه مثلای زن هیکل درشت کنه که تو زور بازو از جنس مرد کم نیاره این مخالف سرشت زنانه یه زنه. یا مثلای مرد اونقدر به صورت و اندامش ور بره که زنونه بشه و تو زیبایی با اون ها رقابت کنه مخالف سرشت مردونه اشه و این اشتباهه نمیفهمم جامعه داره به کدام سمت میره.....

معصوم اونقدر با روزبه موافقه که کم مونده بگیره ماچش کنه... با واژه ای که اوج ارادتش به مخاطب جوانشه، به روزبه میگه

-گل گفتی پسرم... شیر مادرت حلالت

هر دو برای لحظاتی سکوت میکنن ... معصوم چای روزبه رو واسش شیرین می کنه.. اینو از صدای ظریف قاشق چایخوری تو لیوان بلور میفهمم... این صدا موسیقی دل انگیز هر صبح منه..

عمولاً اهل حسودی کردن نیستم اما تو اون لحظه شدیداً حسودی میکنم ... بی خیال خواب میشم ... ملحظه رو پرت میکنم کنار و صاف تو جام میشینم ... حس میکنم اگه دیر بجنیم روزبه قاپ معصوم جونو میدزد و جای منو تو قلبش اشغال میکنه

میشنوم که معصوم با یه لحن مهربون میگه

-تعارف نکن پسرم... خونه خودته.. بفرما بخور

پلک هامو وا میکنم .. اشعه خورشید صاف میخوره تو تخم چشمم ... چشامو تنگ میکنم .. خم میشم سمت پنجره و تا میام نیم نگاهی از لای پنجره به بیرون بندازم و جو عاطفی تو حیاطو رصد کنم روزبه فوراً مچمو میگیره و نگاهمو غافلگیر میکنه

فوراً سرمو میدزدم و بی هیچ رحمی محکم میکوبم تو فرق سرم....

کف دستمو بو نکرده بودم که بدونم این مرد این همه تیزه ... با حرص دستمو مثل چنگ لای موهای آشفته ام میکنم و یکم فکر میکنم ببینم منو دیده یا نه؟... جوابم آره اس ... دست و پامو با حرص تو هوا تكون میدم و خودمو به باد شماتت میگیرم....

چند لحظه بعد همه چیزو منکر میشم و سعی میکنم خودمو قانع کنم که از پشت این پنجره و پس این پرده حریر چیز زیادی از من و چهره‌ی آشفته ام دیده نشده... خودمو گول میزنم و پامیشم میرم موهامو برس میکشم و دست و رومو میشورم...

شال سبزآبیمو روی سرم میندازم و موهامو مرتب میزنم زیر شال... لبخند تمرین میکنم و سعی میکنم خیلی ریلکس رفتار کنم... جوری که انگار نه انگار اتفاق ناجوری افتاده

یکم هیجان دارم اما نفس عمیق میکشم و میرم سمت ایوان... از همون بالا میبینم که روزبه و معصوم گفتگوی صمیمانه‌ای دارن... این صحنه واسم خیلی نادره... خیلی کیمیاست... آخره روزبه تلخ دیروز، حالا لبخند میزنه و داره با شوق به حرف‌های معصوم جون گوش میده ... انگار معصوم خوب تونسته گوشه خالی قلب روزبه رو مال خودش کنه...

یادم میوافته به اشک‌های دیشبیش... حتما خیلی دلتنگ مادرشه که اینطوری به معصوم دل بسته ... برای اون مرد... برای دل تنگش ... برای لبخندی که رو لباشه خوشحال میشم

تک سرفه‌ای میکنم و بعد بلند سلام میگم

روزبه سرشو بلند میکنه و با همون لبخند کم پیدا که از مصاحبت با معصوم رو لباش نشسته نگام میکنه و من اون لحظه با تمام وجود درک میکنم که گرمای کم جان آفتاب در یک عصر سرد پاییزی تا چه اندازه میتوونه گرم و لذت بخش باشه.

راوی:

صدای سلام پرانرژی روشننا توجه روزبه و معصوم را به او جلب کرد
روزبه سر بلند کرد و به صورت خندان و با نشاط روشننا خیره شد ... وقتی هیچ اثری از کدورت و ناراحتی در چهره دخترک ندید، حرف معصوم یادش آمد که گفته بود روشننا اصلاً کینه‌ای نیست
هزمان با اضافه شدن روشننا به جمع ، صدای زنگ تلفن از داخل خانه شنیده شد. معصوم پاسخ گویی به تلفن را بر عهده گرفت تا روشننا صباحانه اش را بخورد.

با رفتن معصوم دختر و پسر جوان سکوت خود را به نوبت رعایت کردند. روشنای برای برواشتن ظرف پنیر دست دراز کرد و وقتی دستش به آن نرسید روزبه میانجی گری کرد و پنیر را جلوی او گذاشت

روشنای نگاهش نکرد و فقط زیر لب گفت

- منوں

و این فتح البابی شد برای شروع صحبت

روزبه که در غیاب معصوم لحن صحبتش دوباره تلخ و گزنه شده بود پرسید

- تو که ادعای فرشته بودن داری چرا درباره ماجراهای دیشب دروغ گفتی؟

روشنای جرعه‌ای از چایش را نوشید و خیلی ریلکس گفت

- به همه گفتم که از دست چند تا شرور نجاتم دادی و به خاطر من زخمی شدی...

روزبه از تعجب دهانش نیمه باز ماند... روشنای پنیر را روی تکه نان سنگک مالید و حین آماده کردن لقمه اش ادامه داد

- من حقیقتو گفتم اگر چه فقط بخشیشو... پس دروغ نگفتم!

روزبه یک لنگه از ابرویش را بالا داد... بعد به چهره روشنای دقیق شد و پرسید

- به نظر دیگه از من عصبانی نیستی؟

روشنای لب زد

- اگر شب هنگام کسی را در حال گِنْه دیدی، فردا به آن چشم نگاهش مکن، شاید سحر تویه کرده باشد و تو ندانی

روزبه با تماسخر پرسید

- این از نوشه های خودت بود؟

روشنای اخم کمرنگی کرد و با احترام و ادب خاصی گفت

- بخشی از نامه‌ی حضرت علی به فرماندارشون مالک اشتر بود

روزبه لبخند کجش را از چهره زدود... کمی فکر کرد و بعد پرسید

- پس الان من رو بخشیدی و باز میتوانی بهم اعتماد کنی؟

- شما یه اشتباه کردی و بعد تاوانشم دادی... من کی باشم که ببخشم یا نبخشم....

روزبه از این طرز فکر حیرت زده شد

روشنایا با اخمی محسوس و با لحنی رنجیده ادامه داد

- اما قضیه اعتماد کاملاً فرق میکنه... دیگه بهت اعتماد ندارم

ابروهای روزبه محسوس در هم گره خورد و عصبانی شد

روشنایا داشت سفره را جمع میکرد که روزبه همینطور خیره نگاش کرد و بی هیچ مقدمه ای گفت

- راستشو بخوای فکر میکردم کچلی چیزی هستی....

روشنایا گیج به روزبه نگاه کرد .. روزبه خیلی ریلکس آخرین جرعه از چایش را فرو داد و گفت

- اذیت نمیشی اون همه مو رو اون زیر قایم میکنی؟

روشنایا خجالت زده بودنش را با عصبانیت بروز داد

- خیر... اذیت نمیشم ... چون به این نوع پوشش عقیده دارم ... اما درباره شما باید حتماً به روم میاوردید که
موهامو دیدی و خجالت زده ام میکردم؟

روزبه حال روشنا را درک نمیکرد... ریلکس شانه بالا داد و گفت

- یعنی کتمان میکردم راضی تر بودی؟

روشنایا نگاهی رنجیده به روزبه انداخت و کلافه گفت

- بی خیال .. ما حرف همو اصلاً نمی فهمیم

روزبه خود را صاحب حق دانست و گفت

- من فقط چیزی که واسم سوال شده بود رو پرسیدم چون نمی تونم درک کنم یه دختر چرا باید زیبایی هاشو قایم
کنه

روشنایا لیوان های چای را در سینی چید... ظرف پنیرو گرد و کره را کنار آن ها گذاشت و بی آنکه به روزبه نگاه
کند گفت

- من نیازی ندارم به برای جلب نظر و نگاه تحسین آمیز دیگران جلوشون عرض اندام کنم... دیدن زیبایی من فقط
سه هم کسیه که بتونه منو جذب زیبایی های درونش بکنه و پیوند روحی مشترکی باهاش داشته باشم.. نه هر
نگاهی... نه هر هوسپازی.

روزبه:

به تمسخر نگاش میکنم و میگم

-اینم بخشی از همون نامه بود؟

حرصی میشه و میگه

-نه خیر... این دیگه اعتقاد قلبی خودمه

دارم لذت میبرم از حرص دادنش... به تفريحم ادامه میدم

-به هر حال تیرت به سنگ خورد و من دیدمشون

حوالش پرت مورچه هایی شده که رو سفره به صفت شدن و دارن دونه های شکرو به زحمت جا به جا میکنن... گیج میپرسه

-هان.. چی؟

با شیطنت میگم

-موها تو دیگه.. دیدمشون

با اخم هایی در هم سرش رو بالا می گیره تا بهم خاطرنشان کنه که حق ندارم عقاید و احساساتشو به تمسخر بگیرم... حدس میزنم میخوادم درس درست و حسابی بهم بدم اما همین که نگاهم میکنم کل معادلاتشو به هم می ریزم.

بیخودی که لقب سه ثانیه ای رو یدک نمیکشم ... طوری نگاهش میکنم که مسخم میشه... و لب هاش رو هم قفل میشه و تمام حرف هاش فراموشش میشه.

قسم میخورم اولین باره که داره منو به چشم یه مرد میبینه.. قسم میخورم دقیق نکرده بوده که من جذابم یا نه. حالم خوبه ... لذت بخش که این دختر رو جذب شده در خودم میبینم... خوشم میاد اینی که این همه ادا میکنه که فرشته خو و فرشته طینته رو بلند کنم و زمین بزنم

تو چشماش خیره میشم ... یه معصومیت و یه پاکی ناب تو نگاهش موج میزنه... اونقدری تو زندگیم تجربه دارم که بتونم قسم بخورم این دختره تا حالا از این فاصله‌ی کم حتی یه مرد رو ندیده بوده چه برسه به تجربه کوچکترین ارتباط فیزیکی با جنس مخالف.

یه لبخند بدجنس میشینه رو لب هام ... حس میکنم باید مفرح باشه اگه اونم مثل خیلی از دخترای دیگه دنبالم بیوفته و برای با من بودن التماس کنه... به این فکر میکنم که آیا میتونم باهاش بازی کنم یا نه؟ میتونم اگه ازم خواست درخواستشو قبول کنم یا نه؟...

لبخندم پررنگ تر میشه

بیهو از ذهنم میگذره که اگه درگیرش کنم آیا بخشی از اون انتقام محسوب میشه یا نه؟ آیا مامان لذت میبره از اذیت شدن دختر شهره یا نه؟ از اینکه بیرمش لب چشمها و تشنه و تشنه ترش کنم کیف میکنه یا نه؟

نگاهش میکنم...انگار اولین باره منم اون دخترو میبینم...باریک و بلنده...پوست گندمی روشن داره...چشم تیره...ابروهایی که دخترونه و پهنه برداشته...صورتش کشیده اس...لب های صورتی برجسته داره...و کوچکترین دستکاری و آرایشی تو چهره اش نیست...صورتش زیباست و خیلی بیشتر از زیبا بودن..معصوم...آرامش بخش..دوستداشتني اون چهره.

نگاهش روی کل اجزای صور تم چرخیده وقتی به لبخند کجم میرسه تازه به خودش میاد...سرخ شدن گونه اش رو جلو چشم محسوس میبنم ..لبشو زیر فشار دندون به شکنجه می گیره و فورا نگاهشو از من میگیره...

جسم حس یه برنده اس...حالم بعد از مدت ها خوش

به شدت خجالت زده اس...خیلی هول ... سینی رو پر صدا بلند میکنه ..میخواود فرار کنه و از معركه دور بشه...باید سریع تر تصمیم بگیرم که میخوام باهاش چیکار کنم ...باید وقت کشی کنم ... فرصت بیشتری میخوام ...دست دراز میکنم و مج دستشو میگیرم و میگم

-صبر کن کارت دارم

تمام عصبانیتش از خودش و منو میکنه یه اخم غلیظ و تقدیم میکنه ...عکس العملش مثل دخترای دیگه نیست ... حالا معدلات منه که به هم ریخته

دستمو پس میکشم و مچشو رها میکنم

چنان زهره چشمی ازم میگیره که با تمام وجود حالیم میشه که اون دختر فرق داره و سهل الوصول نیست ... از شدت عصبانیت چشاش اشکی میشه و میگه

-خوش نمیاد که دستمو لمس میکنی...شما کسی نیستی که این اجازه رو داشته باشی
اصلا انتظار این واکنش ازش نداشتم و از این همه غرور گیج میشم...

وقتی از پله های ایون بالا میره و تنها میزاره یاد دختره طاهره میوفتم ... یادم میوفته اون دختره لب تر میکردم همه جوره در خدمتم بود...یاد دخترای کالج میوفتم که خودشونو میکشتن که باهашون وقت بگذرونم و هیچ محدودیتی تو رابطه قائل نبودن ... در مقابل این دختره حتی یه لمس شدن ساده هم تاب نمیاره ...بدجوری گیجم کرده این دختره...بدجوری

روشن:

تو آشپزخونه دارم ظرف های صبحونه رو آب میکشم و هنوز اخم هام تو همه.. از خودم ناراحتم که اونقدر دقیق به صورت اون مرد خیره مونده بودم

معصوم میاد تو آشپزخونه و میگه

-آقا روزبه میخواست موهاشو بشوره و بره... تمام موهاش با خون چسبیده به هم...

بی تفاوت شونه بالا میندازم و میگم

-خب بشوره بره

-دخترم این کتری رو آب گرم کن و اسش ببر.. مهمونمونه.. حبیب خداست

بعد خودش به زور میره از تو حمام شامپو و تشت میاره و میزاره گوشه سینک و میگه اون حوله سفید که و است
کنار گذاشته بودم و اسش ببر

با لحنی معتبرض میگم

-معصوم جون اون حوله؟ اون که واسه چهیزیه ام خریده بودی!

-اشکال نداره مادر... یکی بهترشو بعدا و است میخرم

با اینکه اصلا دلم نمیخواهد با اون مرد روبه رو بشم ناگزیر میرم تو حیاط ... روزبه داره تو حیاط میچرخه... وسائلی
که همراهمه رو میدارم جفت پله ها و کوتاه میگم

-بفرمایید برشون دارید

متوجه حضورم میشه و به طعنه میگه

-این خونه منو یاد قدیما میندازه..... تو هم منو یاد دخترای اون روزهای تهران

از اومدن کاملا پشیمونم میکنه ... با اخم میام برگردم داخل که روزبه میگه

-آخه چطوری هم شامپو بزنم و هم موهامو بشورم و آب بکشم اونم با این زخم بازو و این یکی زخم که یادگاری
جنابعلیه

بانداز کف دستشو که اثر گاز گرفتن خودمه نشونم میده

از خجالت چشمم تنگ میشه ... با تاسف به روزبه خیره میشم و کوتاه میام

بی توجه به حضور من یهו شروع یکنه تکمه های پیرهنشو باز میکنه...

همین که میاد پیره‌نو دربیاره با یه لحن جیغ جیغی هشدار دهنده میگم

-چیکار میکنید؟

خیلی ریلکس و عادی میگه

-پیره‌نو درمیارم که خیس نشه

با تمام وجود میدونم که موندن جایز نیست... همین که پشتمو بهش میکنم که برم روزبه به تمسخر میگه

-پس فقط اسم فرشته رو یدک میکشی؟ مثل اینکه یادت رفته من به خاطر تو زخمی شدم

حرص میخورم از دستش

-تو... یعنی شما!... واقعاً پررو تشریف داری

بعد برای رفتن بهونه تراشی میکنم

-یه لحظه صبر کن برم به آقا ابراهیم بگم بیاد کمکت

عصبانی میشه و معتبرض میگه

-هی.... تو و اون پسره سرو سری با هم دارید که به هر بهانه ای پاشو میکشی وسط؟

دارم از عصبانیت منفجر میشم... فوراً واکنش نشون میدم

-ایشون و خانواده اش آدم های محترمی هستن و چون میدونن مردی تو این خونه نیست همیشه هواسشون به ما هست.. همین!

روزبه پوز خندی میزنه و کنایه آمیز میگه

-دیشب که کم مونده بود چشم منو از کاسه دربیاره

- خوشم نمیاد که درباره اون آقا اینطوری حرف بزنی ...

- خوبه... پس نظرت درباره اش مثبته...

خجالت میکشم اما زور عصبانیت بیشتره

- واسه خودتون میبرید و میدوزید؟

لبخند کجی گوشه لبشن میاره و بعد منو به باد انتقاد میگیره و میگه

- تو دیگه چطور دختری هستی... یعنی اینقدر گیجی که تا حالا نفهمیدی چشمش دنبالته؟

پلک هامو رو هم میزارم تا بتونم عصبانیتمو کنترل کنم...

-آقا روزبه بس کنید

پوزخندی میزنه و میگه

-گفت میخواهد به زودی بیاد خواستگاریت

دهنم از تعجب وا میمونه.. همزمان از خجالت سرخ میشم...ابراهیم؟ خواستگاری؟

-چیه؟ مثل اینکه راستی راستی خبر نداشتی ...

به تماسخر میگه

- بهتر نیست حالا که یکی پیدا شده و بهت توجه نشون داده یکم بیشتر به خودت بررسی..... انگار توی بیست سال پیش متوقف شده

در درون خون خونمو میخوره...حفظ ظاهر میکنم و خودمو بی تفاوت نشون میدم و میگم

- خب راستشو بخواید نظر شما اصلا واسم مهم نیست...حالا میخواید موهاتون رو بشورید یا برم به کار واجب تری
برسم؟

تا شامپو رو میبینه میگه

- همین یه شامپو رو دارید؟ آگه موها ریخت کی جواب میده؟

با حرص میگم

- پس بهتره برگردی و تو حمام اشرافیتون دوش بگیرید..کی مجبورتون کرده؟

- خیلی رو اعصابی...نکنه ملک عذابی؟

کلافه میگم

- کار دارم...عجله کنید لطفا

آب میریزم تا شامپو رو از موهاش بشوره ... خودمو میکشم که نگاهم به بازو و عضله ها و هیکل خوش فرمش
نیوفته

حوله رو میندازم رو سرش ... موقعی که داره موهاشو خشک میکنه یههه میگه

- همه میگن نادیده گرفتن من کار سختیه!

چشم هامو تنگ میکنم و اونچه تو ذهنم اومند رو به زبون میارم

-میدوئید دارم به چی فکر می کنم؟

روزبه به نفی سرتکون میده

به طعنه میگم

- به اینکه منو خیلی دست کم گرفتی

-منظور تو نمیفهمم

-نقشه اولت نگرفت یا نخواستی اونطوری پیش بری رو کاری ندارم!...اما چرا حس میکنم الان داری یه راه دیگه رو امتحان میکنی؟ چرا همش حس میکنم که داری زور میزنی نظر منو جلب کنی؟...

حین خشک کردن موهای قهوه ای زیتونیش با دقت به حرفاً گوشمیده

-بین آفای محترم...من شاید دختر به قول شما یه دختر امروزی نباشم و برای شما نوستالژیک و یاد آور خاطرات گذشته باشم اما.. من نه ساده ام و نه احمق...میفهمم که میخوای منو درگیر یه بازی جدید کنی!...حالا شما بگو ...من اشتباه میکنم؟

روزبه سکوت میکنه ... میفهمه با یه ببو گلابی طرف نیست!

زنگی میکنم و ادامه میدم

-خب پس تا اینجا درست حدس زدم ... حالا تنها چیزی که هنوز متوجه نشدم اینه که ..چرا من؟چرا میخوای منو اذیت کنی ؟

پوفی میگه و حوله رو میندازه رو شونه اش..دباره عضله هاش خودنماibi میکنن

-تو مثل یه کلاف بی سر میمونی...چرا اینقدر عجیب غریبی؟

همزمان با جمع و جور کردن وسائل شستشو خیلی عادی و بی تفاوت میگم

-من نه مرموزم و نه عجیب ..من فقط خودمم..دختری که به اندازه کافی گرفتار هست که نخواود مهره بازی تو بشه...من از جنس اون دخترایی که میشناسی نیستم چون... من باید هر روز روزی هفت -هشت ساعت کار کنم ...باید صبح تا ظهر جون یکنم برای یه لقمه نون حلال و بعد نصفه نیمه و یکی درمیون سرکلاس های دانشکده حاضر بشم تا حذفم نکنن...بعد از کلاس تازه خرید و کار پاره وقت عصرم شروع میشه ... تا برسم خونه شب شده همیشه یا وسط جزو هام بیهوش میشم یا میون بساط دکمه هایی که باید بسته بندی کنم و تا آخر هفته به صاحب کارم برسونم...متاسفم اما تو زندگی شلوغ من فرصتی برای خواب و خیال و رویاپردازی با تو نیست.

روزبه متأثر شده...نمیفهمم برای من یا برای خودش ...پیرهنشو میپوشه و حین بستن تکمه هاش میپرسه

– چرا با اینکه میدونی برات نقشه کشیدم منو از خونه ات نمیندازی بیرون؟ چرا هنوز ایستادی رو به روم و جوری رفتار میکنی که انگار نه انگار که قصد و نیتم رو میدونی؟

با یه لحن سرد و بی میل بهش میگم

– چون به عنوان مهمون او مدی تو این خونه و حرمت مهمون واجبه... فقط برای همینه که دارم جلو خودمو میگیرم و بیرون نمیکنم

از جوابم حرص میخوره... کاملا معلومه تو تمام زندگیش همش مورد توجه جنس مخالف بوده و اصلاً توقع نداره کسی سرد باهاش تا کنه

داره خودشو میکشه که دلخوریشو حس نکنم...

– باشه... میرم اما احتمالاً به زودی همیگه رو میبینیم... شاید بخواه واسم یه کاری بکنی... وقتی مطمئن شدم که چه کاری ازت میخواه میام سراغت

میره سمت در گوشه پیرهنشو میگیرم و مشتاق و ملتمنس بهش میگم

– لااقل اینبار دیگه قبل از رفتن بگو که کی هستی؟ خواهش میکنم بگو ماما نم رو چطور میشناسی؟

شاید تحت تاثیر التماس و برق اشکی که تو چشمای منتظرم دیده دلش به رحم میاد که میگه

– باشه جواب سوالتو میدم.. اما نه امروز...

خیلی زود با معصوم خدا حافظی میکنه و میره ... حالا منم و یه دنیا انتظار برای رسیدن آن روزی که او بباید و از مادرم بگوید...

روشنای:

هر چقدر هم نخواه بهت فکر کنم نمیشه... دو روزه رفتی و من تو تمام اوغات فراغتم دارم به تو فکر میکنم... به تو و تقلای عجیبت برای چیزی که نمیدونم چیه؟ تو کی هستی؟ چه ربطی به من داری؟ چرا باور نمیکنم که اینقدر که اصرار داری ، بد باشی؟ چرا همش دوست دارم ببینم پشت نقابی که به صورت زدی چه جور آدمی نشسته؟... چرا داری تو ذهن من این همه وول میخوری؟ کاش میفهمدم!

امروز چون دانشکده کلاس دارم و امکان حذفم زیاده از کار توى تولیدی مرخصی ساعتی گرفتم تا زودتر خودمو برسونم دانشگاه.

با همکلاسی هام جلو دانشکده علوم وايسادم و میخوايم از خيابون شلoug رد بشيم که يهو يه تويوتاى سفيد جلوی پام ترمز ميزنه و صدای بوق ممتدش قلبمو از جا میکنه .

با ترس به راننده نگاه میکنم... خدای من خودشه ... روزبه

با علامت سر میگه که برم سوار شم ...

کلاس دارم ... نمیتونم اینبارم بی خیال کلاسم بشم ... از طرفی جواب بچه ها رو چی بدم ؟ ... بگم با روزبه چه نسبتی دارم ؟ بهتره تظاهر کنم که ندیدمش.... سرمو میندازم زیر و دارم از خطر عابر رد میشم که وسط اون ترافیکی که پشت سرش ایجاد شده از ماشین پیاده میشه و جلوی دوستام گوشه چادرمو میگیره و تهدید آمیزمیگه

- سوار شو ... کارت دارم

بچه ها نران میشن و میپرسن

- روشنا می شناسی؟

از اخم هاش می ترسم و به بچه ها میگم

- شما برید به کلاس برسید ... منم زود میام

منو دنبال خودش میکشه .. در ماشینو واسم وا میکنه و خیلی سریع میشینه پشت رل و ماشین رو از جا میکنه

بازم ازش می ترسم

- کجا میریم؟

عرق رو پیشونیشو میگیره ... از آیه عقب نیم نگاهی به عقب میندازه و کوتاه میگه

- یه جا که بشه حرفزد

جلو یه با غچه باغ ماشینو نگه میداره... همه تخت های چوبی توی این ساعت از ظهر خالیه... به اولین تخت که جای دنجی قرار گرفته اشاره میکنه ... میشینه و بدون اینکه نظرم رو بپرسه آب میوه سفارش میده

کاملا معلومه خیلی بی حوصله و عصبیه ... فورا میگه

- شنیدم توی نوشتن سررشه داری؟

میدونم حوصله توضیح نداره.. کوتاه جوابشو میدم

- آره.. برای دل خودم یه چیزایی مینویسم

بی هیچ مقدمه ای میره سر اصل مطلب

-میخوام یه کار سفارشی و اسم بنویسی.....اگه قصه ات نظرمو جلب کنه با پولش میتونی تمام چاله چوله های زندگیتو پر کنى...زانوی معصومو عمل کنى ... کارهای پاره وقتنم ببوسی بزاری کنار و فقط رو درست تمرکز کنى...چطوره؟

پیشنهادش غافلگیرم کرد...این دقیقا همون چیزیه که از خدا میخواستم اما چرا تو دلم دارن رخت میشورن؟...
حس میکنم یه جای کار میلنگه

-میشه بیشتر توضیح بدی دقیقا از من چی میخوای؟

-من شخصیت ها رو بہت معرفی میکنم...تو قصه رو بنویس...اگه قصه خوبی بود میشه قصه واقعی زندگیشون!

عرق سرد به تنم میشینه

-قصه واقعی زندگیشون؟ یعنی چی؟

پسر جوانی آب میوه هامون رو میاره و میزاره رو تخت ...

روزبه مرخصش میکنه

گلوم از همیشه خشک تره...حس میکنم حرفای روزبه داره لحظه به لحظه ترسناک تر میشه

یه جرعه از آب میوه اشو فرو میده و عصبی میگه

- من کاری میکنم که اون قصه مو به مو جلو چشمات برای اون افراد اتفاق بیفته

اونقدر از حرف هاش میترسم که رعشه به اندامم میوقته...ن کی باشم که بخواه برای زندگی دیگران تصمیم بگیرم

من من کنان می پرسم

-بهم بگو تو کی هستی؟

یکم مکث میکنه و بعد با یه کینه خاص نگاهم میکنه و میگه

-من توی قصه تو مردیم که میخواhad انتقام بگیره...

مو به تنم سیخ میشه ... خشمی که تو چشماشه رنگ جنون گرفته

تشنگی داره خفه ام میکنه...لیوانو به دهنم نزدیک میکنم و ترسیده میپرسم

-انتقام؟ از کی؟

محتوای لیوان رو مزمزه میکنم که یهو با یه کینه عمیق میگه

-از یه زن اسمش شهره اس...

شهره؟ این که اسم مامانه منم هست... نگاهش میکنم و به چشماش التماش میکنم که حدسم درست نباشه... تو چشماش شراره خشم بی هیچ رحمی زبانه میکشه

انگار مغزم هنگ کرده... همون بهتر... اصلا همون بهتر تا این حدس های مزخف نزن... از خودم میپرسم پس منظورش کدوم شهره اس؟

بیر حمانه ادامه میده

- من توی انتخاب اینکه با دستای خودم اون زنو بکشم یا جور دیگه ای قصاص کنم بدجوری گیر کدم... و فقط این نیست... شوربختانه اون زن کسیه که بابامو کنار خودش داره... اگه بخواه اون زنو به چنگ بیارم باید از جنازه بابام رد بشم... من هرگز اینو نمیخواه!

بازم به خودم اجازه نمیدم که حدسی بزنم... آخه حدس هام اونقدر ترسناکه که هرآن ممکنه قلبمو از ترس متوقف کنه

با زبون پست خشکیده لمبو تر میکنم.. آب دهنمو قورت میدم و ترسیده میپرسم
- شهره... بابت چی باید تقاض بشه؟

الان دیگه فقط عصبی و خشمگین نیست... چشم هاش از شدت خشم ترک شده... تا سر حد جنون عصبیه... میتونم قسم بخورم که اراده کنه میتونه با دستاش همین حالا گردنم خرد کنه و در کسری از ثانیه بکشدتم... لرزش محسوس دستمامو ازش پنهون میکنم.. نفس های به شماره افتادمو تو سینه حبس میکنم... و به اون بمب ساعتی که تا انفجار فقط به اندازه واکنشی که من به حرفش نشون میدم فرصت داره نگاه میکنم... کلامش رنگ جنون گرفته... عصبی تند تند... یک بند و بی نفس گرفتن فریاد میزنه

- بابت عشقیکه دزدیده... بابت دردی که به دل دیگران نشونده... بابت دسیسه چینی و دور انداختن مامانم... بابت روزها و لحظه هایی که به زور از مامانم غصب کرده.....

پامیشه.. دستشو مثل چنگ تو موهاش فرو میکنه... عصبی... یه بند راه میره و را میره و بعد فریاد میکشه
- همه اینا اونقدر منو آزار میده که روزی هزار بار مادرت رو توی ذهنم میکشم...

بدترین حدسم.. همون که مطمئن بود با شنیدنش قلبم متوقف میشه رو روزبه با تلخ ترین حالت ممکن پیش روم اقرار کرد... نفسم تو گلو حبس شده... بالا نمیاد از بس سینه ام سنگینه.... قلبم می زنه یا نه؟... مطمئنم که نمیزنه چون جریان خون تو رگ هام متوقف شده.... دستمو حس نمیکنم... شاید فلچ شدم لیوان از تو دستم سرمیخوره و روی زمین هزار تیکه میشه.. از صدای شکستنش تازه از تو شوک درمیام.. خون تو رگ هام سریع جریان میگیره .. سرم هل میخوره عقب و هوا با سرعت تمام تو ریه هام فرو میره... مثل کسی که دچار حفگی شده خس خس گلوم شنیده میشه....

بیر حمانه تهدیدم میکنه و سرم فریاد میکشه

-اگه امروز... اینجا... با تو به نتیجه نرسم مطمئن باش میرم سراغ اون زن و به قیمت زندگیم که شده قلب
سنگشو از سینه اش میکشم بیرون و جون مامانتو میگیرم

اونقدر ترسیدم که اشک بی اختیار تند تند از چشمam سرازیر میشه... روی گونه ام سرمیخوره و چیکه چیکه از
چونه ام میچکه پایین

نابوارانه لب میزnm

-پس تو ... تو ... تنها پسر شهناز و اردشیری؟....

از اون حالت جنون فاصله گرفته... میشینه و بقیه آب میوه اشو که طعم زهرمار گرفته فرو میده و حرفمو تایید
میکنه

-بله... و تنها دلیلی که الان جلوی تو نشستم و دارم این آخرین راه رو هم امتحان میکنم به خاطر مامانمه...
یاد شهناز میوقتم... درد سیلی خوردن ... صدای جِز سوختن گوشتیم ، توی ذهنم ده ها و صدها بار تکرار
میشه... سرم داره از درد منفجر میشه... لب میزnm

-گفتی به خاطر مامانت دنبال من اوMDی؟

آخرین جرعه از آب پرتغالی که طعم زهر میده رو فرو میده و میگه

-آره... دقیقا نمیدونم چرا اما مامانم تو رو انتخاب کرده بود و تا دم مرگ دنبالت میگشته... شاید اونم میدونسته
راه انتقام از شهره، تنها داری با ارزشش!... یعنی دقیقا تویی که رو به رو نشستی!

دیگه حدس هیچی سخت نیست.... مدام یاد اتفاقات اخیر میوقتم وربطشو به هم پیدا میکنم

-پس به همین دلیل میخواستی منو بدی دست اون قدرها! ... چرا اون شب نجاتم دادی؟ چرا انتقاماتو نگرفتی?
دستشو با حرص میکشه رو پوست خشک گردنش و به کنایه میگه

- متأسفانه یا خوشبختانه هنوز وجودان مامان مثل وجودان مامان جون تو خواب خرسی نرفته... همون یه بار که خودم
نقشه انتقام از تو رو کشیدم بس بود که بفهمم که هنوز اینقدر قص القلب نیستم و از پسش برنمیام... حالا اگه اگه
صدبار دیگه هم این تکرار بشه باز وجودانم وادارم میکنه بیام ونجات بدم...

آهی میکشه و با صدایی خسته میگه

- به همین دلیله که ازت میخوام خودت با دستای خودت سناریوی مرگتو بنویسی... قصه ای که بتونه منو متقادع کنه به اندازه مامانم درد میکشی و به اندازه اون بیچاره کمبود و حسرت و درد رو هر لحظه تجربه میکنی ... فقط یه همچین چیزی منو راضی میکنه

حالت تهوع رهام نمیکنه... دلم میخواهد بالا بیارم رو این لحظات.. رو این زندگی!

حالم بده... هیچوقت بدتر از این نبودم ... نگاهش میکنم اون مرد به مراتب حالش از من بدتره... اونقدر حالش بده که حس میکنم داره فریاد میکشه... فریاد میکشه تو رو خدا کمک کن... اصلا داره التمام میکنه ...

با تمام تلخی این لحظات ... با تمام کینه ای که تو نگاهش داره... میفهمم که باید کمکش کنم که آروم بگیره... میفهمم این بمب ساعتی اگه که بترکه معلوم نیست چه فاجعه ای به بار بیاد

پلک هامو رو هم میزارم ... به تمام مقدسات چنگ میندازم و از خدا میخوام که کمک کنه... لب های خشکمو تر میکنم و نمی دونم با کدوم توانی اما به حرف میام

- خواهش میکنم به من فرصت بده ... الان پر از اشتیاقم چون از مامانم و زنده بودش شنیدم ... و پر از استرسم چون جون عزیزترین کسم در خطره ... من میفهمم که حرفاً تو فقط یه تهدید ساده نیست و تو این انگیزه و توان رو داری که هر بلایی سر خودت و مامانم و بقیه بیاری... اما بهم فرصت بده... بازار یکم فکر کنم...

- فردا همین ساعت میام دنبالت ... ضمنا ... یادت باشه که تنها کسی که میتونه تو رو به مامان جونت برسونه فقط منم... و کسی که میتونه با فاش کردن راز مادرت درباره تو و خواهرت مادر تو بفرسته تو منجلاب باز هم منم.. پس فکرهای احمقانه نکن و کاری نکن از تو هم نامید بشم و اونکاری که نباید رو بکنم و همه چیزو به گند بکشم...

هیچوقت فراموش نکن که مرگ مامنت، تو و پدرمو داغون میکنه ... دست های منم به خون آغشته میشه و تمام آینده ام تباه میشه ... کشن مامانت فعلا اولویت من نیست قصه ات رو طوری بنویس که مجبور نشم اولویت هامو تغییر بدم.

روشنای:

دفتر خاطراتمو باز میکنم... ورق میز نم تا به آخرین خاطره میرسم...

خاطره ای که درست قبل از آشنا شدن با روزبه نوشته بودم و از اشتیاقم واسه پختن نذری به نیت پیدا کردن مامانم گفته بودم ... ورق میز نم و توی اولین کاغذ سفید بعدی می نویسم:

این روزها تو دانشکده دوستانم همش از روزبه میگن .. از جذابیتش ... از خوش شانسی من... مدام بهم غبطه میخورن که به همچین آدمی نزدیکم .. اما من درست مثل یه تیکه سنگ بزرگ ... مثل یه صخره، سنگینم و بعض دارم...

حس آدمی رو دارم که تو عالمی از جنس تردید دست و پامیزنه...نمیدونم..واقعا نمیدونم چکار باید بکنم...باید خیلی زود به درخواست روزبه جواب بدم...قبل از اینکه دیر بشه و او ن مرد با خشم مهارنشدنیش تیشه به ریشه همه چیز بزنه...

این بازی انتقام یک قربانی میخواهد....اما من چطور میتونم خودمو راضی کنم که به بیگناه رو قربانی کنم؟...

چقدر اون مرد بیرحمه...یعنی واقعا نمی دونه چه کار سخت و دردآوری از من خواسته؟...آخه من کیم که بخواه برای سرنوشت دیگران تصمیم بگیرم ؟ ...آخر کاری که از من برمیاد اینه که برای سرنوشت خودم تصمیم بگیرم نه دیگران...پس لباس رزم از تن خارج میکنم و لباس یک قربانی رو به تن میکنم ...میروم به قربانگاه تا عزیزانم رو نجات بدم....

اسمشو وسط دل کاغذ مینویسم و با خودکار هی پرنگ و پرنگ ترش میکنم و میگم

-روزبه معزی ... کاش میفهمیدی حالا تو دیگه واسم غریبه دیروز نیستی!...کاش بدونی به خاطر تو هم هست که دارم این تصمیم خطرناک رو میگیرم و قربانی این بازی انتقام میشم ...کاش یه روز بفهمی که هیچ کس مثل من تو رو درک نکرد...

من میفهممت ..خشمت رو درک میکنم...چون بارها توی زندگی منم از خودم ، از بودن بی موقع و حتی از نبودن های بی موقع ام تا سر حد مرگ خشمگین شدم!...میفهمم میخواهی تو این بازی از خودتم انتقام بگیری...آخه رنج دادن دیگری بدون رنج کشیدن خودت مگه ممکنه؟

آهی میکشم و میگم

-روزبه ، من توی خشم تو صدای فریاد کمکت رو می شنوم...دستت رو به من بده من اندازه تمام تنها بودن هام کنارت میمونم تا توی این خشم تنها نمونی...اجازه نمیدم مثل من بی یار و یاور بمونی...نمیزارم تمام روزهای آینده ات فدای یه اتفاق تلخ تو گذشته ات بشه...حتی اگه شده خودمو فدا میکنم تا آروم بگیری...عمرم رو خرج میکنم و بزرگترین سرمایه زندگیم رو وسط میگذارم ...از مهرم به پات می ریزم و هر آنچه که آرامترت کند رو فدات میکنم فقط به یه امید...به امید روزهایی که ابر کینه و تردید از آسمون دلت کنار بره...آروم بگیری و بخوابی با حقیقت روبه رو بشی ... میدونم روزهای سختی پیش رومونه اما با رضایت کامل همراحت میشم...پس التمامست میکنم با من بازی کن و به خشمت نباز .

روزبه:

از یک ساعت قبل از زمان قرار دم در دانشگاه منتظرش هستم

میاد و یه نوشته تحویلم میده و میگه

-هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم قصه سرنوشتی خودم بنویسم...

بسته ای از کاغذ رو از پاکت میکشم بیرون..

شروع میکنم به خوندن ... آهی میکشه و میگه

-میخوام بدounی که هرگز نمیزارم کار به جایی برسه که با زندگیت قمار کنی و دستت به خون کسی آلوده بشه... من تا زمانی که تو به این نوشته ها متعهد باشی مثل کوه پشتت میمونم اما آگه فکر نزدیک شدن به مامانم به ذهنست بیاد و به مامانم آسیبی بزنی اونوقت من دیگه نمیشناسم ... مطمئن باش اونوقت خودم با دستای خودم طناب دارو میندازم گردنست ... پس لطفا کاری نکن که اتفاقی که نباید، بیوفته!

از این همه علاوه، تعهد و تعصی که رو مامانش داره عصبی میشم و با کنایه بهش میگم

-واقعا برای مادری که پرقت کرده دور حاضر میشی این همه رنج رو تحمل کنی؟

جوابش مثل پتکی بر سرم فرود میاد

- من برای محافظت از خودم دارم این کارو میکنم ... آگه بلایی سر مامانم بیاری من هم برای همیشه مادرمو از دست دادم و هم تو

رو ... مطمئنا او نروز غمگین ترین روز زندگیم میشه... و این اون چیزیه که من به قیمت زندگیم که شده نمیزارم اون روز بیاد.. قول میدم!

شروع میکنم خوندن ... تقریبا چیزی که تو ذهن خودم بوده رو نوشته... همین که خودش این راهو انتخاب کرده راضیم میکنه... رضایتم رو مخفی میکنم اما همین که اعتراضی نمیکنم حدس میزنن که با کلیات این بازی موافقم... بعد از دقایقی که مثل سالی بر او میگذره لب باز میکنم و میگم

- بد نیست... ارزش امتحان کردن رو داره... پس این تویی که باید کمک کنی این سناریو عملی بشه

برای اینکه بهم ثابت کنه تا چه اندازه تو حرفash صداقت داره با سوزن نوک انگشتشو سوراخ میکنه ... با خون سرخش پایین نوشته اش انگشت میزنن و مصمم میگه

- از الان من طرف توام!

نگاش میکنم ... تو نگاهش غمی چند ساله موج میزنن ... حس میکنم تو این چند روز لاغر و رنگ پریده شده.. رد بی خوابی تو صورتش موج میزنن.. میگم

- با اینکه خودت قصه سرنوشتتو نوشته اما چرا به نظر خوشحال نمیای؟

آهی میکشه و میگه

- گفتم که! یه قربانی دنبال اینه که روزهای بدتری رو تجربه نکنه و افراد بیشتری رو از دست نده!

فرمون ماشینو زیر فشار دستم به شکنجه می‌گیرم و به نقطه‌ای دور خیره می‌شم ... آب پاکی رو می‌ریزم رو دستش و خیلی جدی بهش می‌گم

- میخوام بدونی وقتی این بازی شروع بشه من اصلاً مثل الان بہت راحت نمی‌گیرم... روزهای تلخی پیشروته...
اگه پشیمون بشی...

خیلی مصمم می‌گه

- هر چقدرم سخت باشه بدتر از از دست دادن مامانم و به فنا رفتن آینده تو نیست... هر چقدرم بد باشه میتونم تحملش کنم... باید تحمل کنم!

رحمت نگاه کردن به مخاطب رو به خودم نمیدم.... هموطنطور اون نقطه دور رو نگاه میکنم و یکسری موارد رو واشن توضیح میدم

- باید گزارشی از کارهایی که کردیم به هم بدم ... من همین امروز میرم سراغ مامانت و راضیش میکنم برای آشنایی و مقدمات اولیه کار، در اولین فرصت ممکن بیاد خونه تون ... پس بدون که به زودی با مامانت رو به رو میشی... نکنه دست و پات بلزه و از تصمیمت پشیمون بشی که بد میبینی ... امیدوارم متوجه باشی که من اصلاً شوخي ندارم ... به محض اینکه ببینم راهتو کج کردی منم راهمو کج میکنم و میرم سراغ مامانت... مفهومه؟

ترسیده نگاهم میکنه ... آب دهنشو قورت میده و با تكون سر جوابمو میده ..

در حالیکه با خون سرخم پای اون قرارداد همکاری رو امضا میزنم برای آخرین بار تهدیدمو تکرار میکنم

- خب... درست از همین الان جون مامانت تو دستای تو... مشتاقم ببینم چه میکنی !

روزبه:

دارم کم کم بی معرفت میشم درست یک هفته اس که بر سر مزار مامان نیومدم.... امروز اونقدر دلتنگش شدم که از کار زدم و او مدم پیشش ... قطعه 325 ردیف 124 شماره 56 ... تا بالای مزار میرسم با دیدن گلبرگ های روی مزار مامان تعجب میکنم...

فوراً چشمام از اشک تر میشه ... تنها کسی که میتونه یادی از مامانم کرده باشه و بهش سر زده باشه فقط یه نفره... یه نفر که خوب میدونده حالا خیلی دیره و اسه جبران گذشته... لب میزنم

- بابا... خیلی دیره اما بازم دمت گرم که او مدم پیشش.

زانو میزنم و دسته گلمو میزارم کنار اسم قشنگش

-سلام قربونت برم....خوبی؟ ...

دلم آغوششو میخواهد...اگه اون نمی تونه بغلم کنه من که میتونم...خم میشم و صورتمو میزارم رو سنگ سرد سپید و انگشتامو نوازش وار رو اسم قشنگش می کشم و آروم و اسش حرف میزنم

-مامان این روزها برای انتقام ، تشنه تراز همیشه ام..اونقدر تشنه که امروز تونستم به اون مار هفت خط نزدیک بشم و با اجرای نقش یه پسرخونده خوب و وظیفه شناس عاجزانه ازش درخواست کنم که واسم بره خواستگاری روشننا...اون زن هفت خط هم نقش یه مامان خوب و مهربون رو واسم بازی کرد و قرار شد همین فردا عصر من و شهره برای آشنایی با خانواده روشننا بیریم خونه شون...

روشننا هم معصوم رو آماده کرده و فعلا همه چیز طبق برنامه داره پیش میره....حالا تو بگو ..با شروع این بازی
حالت بهتر شده ؟ میشه بیای به خوابم؟

اشک هام بی اختیار میچکه...

لب میزنم

خیلی دلتنگتم مامان...خیلی زیاد

روشننا:

خودکار توی دستام می لرزه ... ساعت ها از رفتن روزبه و مامان گذشته اما من هنوز هیجان دارم و از یادآوری
اتفاقات امروز تنم می لرزه

روی سفیدی کاغذ دفتر خاطراتم می نویسم

-اسم این روزها رو میزارم روزهای خاکستری.....روزهایی که پر از هوای تیره دروغ و حقیقت های اغراق شده
اس.

امروز عصر روزبه به همراه مامان اومدن خونه مون واسه خواستگاری...تا مامان از در وارد شد و دیدمش..پشت
پنجره رو به حیاط بی جون افتادم...خودش بود...هفده سال از دیدنش محروم شده بودم اما خیلی زود ردپای
آشنایی رو تو چهره اش دیدم ...هفده سال شکسته تراز آخرین دیدارمون شده بود...لاخر شده بود ...اما
زیباییش..برق نگاهش ...گرمای وجودش...محبت کلامش دست نخورده بود....

چقدر دلم میخواست همون اول که بهم لبخند زد و منو نشناخت، بپرم بغلش کنم...ببوسمش و های های گریه
کنم و بگم مامان مشناختی؟.. رها کوچولو تو نشناختی؟

روزبه به خودش رسیده بود...بوی اودکلنsh همه محله رو ورداشته بود ... خوش لباس تراز همیشه...خوش
برخورد تراز همیشه...جداب و دوستداشتمنی شده بود...

اصلاً امروز فوق العاده بود... تو ست کردن لباسش ... تو انتخاب سبد گل... تو دلبری کردن از معصوم و تو نقش بازی کردن جلو مامان من.

من تمام مدت نگاهم به مامان بود... اشتیاقم التهابم درونم... تپیدن های قلیم واسه مامانم بود... واسم مهم نبود که روزبه چی میگفت و چی نمیگفت... فقط واسم مهم بود که کی انتظارم به سر میاد و منو به مامانم معرفی میکنه... لحظه شماری میکردم که زودتر بتونم اونطور که دوست دارم مامانمو بغل کنم... بوش کنم ... تو بغلش های های گریه کنم و این بغض لعنتی و این حسرت کهنه رو از سر دلم وا کنم.

امروز اونقدر جذب مامان شده بودم که همه چیز فراموشم شده بود... همه دیالوگ هایی که باید میگفتم تا مامان رو قانع کنم که عروسی خوبی وسشون هستم فراموشم شده بود... روزبه با اخم غلیظش ازم زهره چشم گرفت و بهم هشدار داد که به خودم بیام و اینقد به اون زن خیره نمونم

بعد خودش شروع کرد به حرف زدن و همون داستانی که واسش نوشته بودم رو به بهترین شکل ممکن واسمون تعریف کرد... تو اون داستان يه روشنایی بود که یک دل نه هفت دل عاشقش کرده بود ... از روزهایی گفت که روشنایی قصه اش رو آزموده بود و بعد از آن همه سنجیدن حالا اون دختر خوشبخت را مناسب همسری خود دیده بود و انتخابش کرده بود و بعد مجبور شد بخشی از بار من روهم به دوش بکشه ... از جانب روشنایی قصه اش قصه بافت تا به اینجا رسید که روشنایی هم روزبه را خواسته و پسندیده .. عاشق شده ... و بی صبرانه خواهان وصل است...

روزبه میگفت و من تمام فکرم.. ذکرم ... نگاهم ... مادرم بود و با لذت ریز ترین واکنش هایش را به قصه ای که زایئده ذهن خودم بود را رصد میکردم ... روزبه الحق والانصاف استادانه نوشته هایم را ارائه کرد طوری که احساسات هر دو مادر برانگیخته شد ...

دقایقی بعد وقتی روزبه آه کشیده بود و گفته بود "حالا هر چی شما بزرگتر ها امر کنید ما همون کارو میکنیم " هر دو مادر سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودند ... او زرنگ ترا از اونچه فکر میکردم بود... هر وقت متوجه میشد که حواس مادرها متوجه ما شده ، نگاه ها و لبخند هایش پر از رنگ اشتیاق و عطش وصل با نوعروسش میشد .

و بعد وقتی جو را مثبت دیده بود با یک مقدمه چینی درباره لزوم آشنایی بیشتر درخواست کرد که بین من و او صیغه محرومیت خوانده شود تا ظرف مدت یک ماه ، آشنایی بیشتری بین من و او شکل بگیره و در نهایت بتونیم تصمیم عاقلانه ای بگیریم اینجا بود که مامان واکنش نشون داد و به روزبه خاطر نشان کرد بدون اجازه پدرش اقدام بیشتری در این جلسه جایز نیست... این را از قبل پیش بینی کرده بودیم...

اینجا بود که روزبه مامان رو قانع کرد که این فقط یک صیغه ساده اس و هیچ ارزشی نخواهد داشت و با ذکر اینکه با پدر به زودی سفر مهمی پیش رو دارم و حین سفر خودش کم کم همه چیزو با پدرش درمیون میزاره مامان رو مجبور به سکوت کرد.... .

لحظه دیدار من و مامان نزدیک و نزدیک تر شد.... عاقد از راه رسید و دو مادر در عمل انجام شده قرار گرفتند... مراسم محروم شدن من و روزبه خیلی ساده و سریع اتفاق افتاد... وقتی عاقد اسم کاملم را ادا کرد رنگ از رخ مامان بهوضوح پرید و به فکر فرو رفت... فوراً بله را گفتم و اولین گام از نقشه به هر شکل که بود پیش رفت

آخر شب وقتی معصوم زانو درد امونش نداد و نتونست تا دم در مهمون هاشو بدرقه کنه ما سه نفر تنها شدیم و لحظه دوستداشتمنی من فرا رسید ... روزبه از نبود معصوم استفاده کرد و با تغییر صد و هشتاد درجه ای در رفتارش رو به مامان گفت

- شما حربه ضعیف تصور کرده بودی ... حالا دور دور منه... بشین و تماسا کن ... کاری که مادرم نتونست رو من واسش انجام میدم

و رو به من گفت : هدیه عروسیت با ارزش ترین فرد زندگیته ... به مامان اشاره کرد و گفت

- مادری که هفده سال پیش گمش کرده بودی درست روبه روتھ... خیلی دلتنگش نبودی؟

و رو به مامان گفت

- شک نکنید... خودشه ... روشنای که شایعه کردی مامانم ازتون دزدیده همین دختره ... من و است پیدا ش کردم

دست مامانو تو دستم گرفتم و میون اشک هام که تموم شدنی نبود لب زندم

- مامان... خودمم... رها

رنگ از روی مامان پریده بود ... هنوز از شوک حرف های که شنیده بود در نیومده بود که روزبه با سنگدلی تمام تهدیدش کرد و گفت

- حالا دخترت تو مشتمه .. به فکر فرارای دادنش نباش... بفهمم جر زنی میکنی منم قانون بازی رو میشکنم و مهرمو به خاک و خون میکشم

مامان با دقت نگام کرد و همون رد آشنا رو که تو چهره ام دید باورم کرد ... بغلم کرد... بعد از این همه سال حتی وقت زیادی برای بغل کردن و

درد دل گفتن با هم نداشتیم... از طرفی معصوم لب ایون منتظرم ایستاده بود و از اون سو روزبه بی حوصله و کلافه نگاهمنون میکرد. مامان وقتی

مجبور شد دستمو رها کنه و همراه روزبه بره بهم وعده داد که فردا بعد از دانشکده میاد دنبالم تا حسابی با هم وقت بگذرونیم

مشتاق فردام... از بس مشتاقم خوابم نمیبره... این خاطره شیرین تر از عسل رو بعد از خدا مدیون توام روزبه معزی.

روشنا :

حلقه‌ای که مامان به عنوان نشون دستم کرده از اون مدل حلقه‌های نامزدیه که فقط تو خواب و خیال‌م میدیدم که یه روز بتونم صاحب‌ش بشم ... یه حلقه طلای سفید که دو لبه اش با قوچ ظریفی به هم رسیده و دقیقاً روی محل اتصال، یه نگین برلیان برجسته کار شده و نگین‌های ظریف برلیان روی کل سطح حلقه می‌درخشه... عاشق‌شم... هر چند انکار اصلاً واسه من ساخته نشده چون توی انگشت‌های بلند و باریکم آزادانه تاب میخوره و تا دست‌تم خم میکنم از انگشت‌تم می‌وقته بیرون... شده واسم آیینه دق... چون درست مثل خودمه تا روزبه اراده کنه از زندگیش پرت می‌شم بیرون.

مامان روزی چند بار بهم زنگ می‌زن... نگرانم... گریه می‌کنه و میدونم که خیلی خوب میدونه که چه بلایی قراره سرم بیاد... فکر می‌کنه من از همه چیز بی خبرم افتادم تو دام روزبه... با زبون بی زبونی می‌گه روزبه واسم نقشه کشیده و فقط قصد اذیت و آزار مو داره... می‌گه اون می‌خواهد انتقام ناکامی‌های مامانشو ازم بگیره و ...

اما من سر قولم با روزبه موندم و مدام به مامان اصرار می‌کنم که یکم بهم فرصت بده که با روزبه بمونم و خودم به این نتیجه برسم که نمی‌تونم باهاش ادامه بدم... واسم خون گریه می‌کنه و من دل به دلش میدم و قربون مهربونیش میرم و می‌گم همین که تو رو به من داده واسم یه دنیا ارزش داره.

روشنا:

صفحه‌ها رو تند تند ورق می‌زنم... خاطره‌های قبلی بهم دهن کجی می‌کنه... از خوندن و مرور این روزها چیزی جز شرمندگی از خودم و خدا واسم نمی‌مونه... از طرفی هم به نوشتن و خالی کردن سرم از هجوم افکار نیاز دارم.. آخه این روزا این تنها تسکین ذهن آشفته‌ی منه...

قبل از اینکه بنویسم اتفاقات امروزو تو ذهنم مرور می‌کنم ... روزبه بعد از چند روز بی خبری امروز تماس گرفت و اونظرف شهر باهام قرار گذاشت... وقتی رسیدم محل قرار منتظرم بود... بی‌سلام و علیک گفت دنبالش برم... یه آپارتمان مسکونی توی یه جای دنج خربیده بود ... آپارتمانه و بیوی خوبی داشت... یه بالکن بزرگ داشت که می‌شد یه عالم گل و گیاه توش پرورش داد... من که عاشق اون خونه شدم.

روزبه اصلاً به خودش زحمت نداد که بپرسه خوشم او مده یا نه ... فقط کلید آپارتمان رو گذاشت رو کانتر و گفت ... تا اینجا که کارت بد نبوده اینو به عنوان مهریه ات بهت میدم تا بدونی سر قولم هستم و در آخر هم پول خوبی نصیبت می‌شه... از هفته دیگه هم همینجا زندگی‌مونو شروع می‌کنیم

از ترس نیمه جیغی کشید و گفتم

- چی؟ مگه قرار نبود بعد از یک ماه ...

خیلی ساده و صریح گفت

- برنامه ام عوض شد.... مدام با هام تماس می‌گیرم... نمی‌خواهم آینده شغلی‌مو از دست بدم... باید زودتر پیش بريم
... خیلی زود باید برگردم لندن...

بعدشم بخش اعظم کار رو انداخت گردن خودمو رفت پی کارهای مهم تراز زندگی‌ش با من و گفت

- خودت معصومو قانع کن... بگو جشن و مراسم هم نمی‌خوای... می‌توనی بگی قرار گذاشتیم در اولین فرصت بريم ماه عسل.. تو که خوب بلدى قصه ببافی... اینم یه کاریش بکن دیگه

- ماما نمو چیکار کنم؟

- فعلا ازش مخفی کن ... چند وقت بعد وقتی بفهمه زندگی‌مون رو شروع کردیم توی عمل انجام شده قرار می‌گیره و نمی‌تونه کاری از پیش ببره

این روزا خیلی یاد شهرزاد قصه گو می‌وقتم... شهرزادی که شهریارش هر شب قصد کشتنش رو داشت و او ن با تعريف یه قصه جدید یه روز دیگه برای خودش وقت زنده موندن می‌خیرید... منم هر روز دارم قصه های بیشتری مینویسم... دروغ های بیشتری می‌گم... فقط برای به تعویق انداختن یه فاجعه.. به امید سرد شدن آتش خشم روزبه.

روشنا:

امروز معصوم او مد و آپارتمانو نشونش دادم... می‌گفت همه جا خیلی کثیفه و کار داره تا بشه تو ش زندگی کرد... گفت از اسماعیل و ابراهیم تو کار دکوراسیون داخلین خواهش می‌کنه که دو سه روزه بیان دستی به سر و گوش این خونه بکشن.... دو برادر به زودی میان و دیوارهای دوده گرفته و سیاه خونه رو کاغذ دیواری می‌کنن... می‌خواهم خونه ام یه جورایی رویایی باشه... ترکیب رنگ های ملایم و درخشنده ... معصوم ازم خواسته پنجره ها رو اندازه بگیرم و پارچه بخرم تا واسه پنجره ها پرده بدوze... چه ذوق و شوقی داره پیرزن بیچاره... از خودم خجالت می‌کشم این روزها حتی دلم نمی‌خواهد تو آینه به خودم نگاه کنم.... فقط دلم به این خوش که روزبه موقتا آروم گرفته و هیچ فکر خطرناکی توی ذهنش نمی‌اد.

سه روز از خاطره قبلی گذشته و همه چیز تقریبا آماده شده.... امروز وقتی وارد خونه ام شدم از بس خوشگل شده بود بعد از مدت ها واقعاً ذوق و شوق داشتم... اونقدر دوستش دارم که دلم می‌خواهد زودتر برم اونجا زندگی کنم... عاشق رنگ پسته ای طلایی ملایم کاغ دیواری هاشم... عاشق پرده های حریر کرم طلاییشم... خونه ام دو تا اتاق داره.... روزبه از همون روز که کلید خونه رو به من داد بهترین اتفاق واسه خودش برداشت و اتاق کم نور تو و

کوچیک تر و اسه من مونده... مثل تمام کارهای دیگه اش نتونستم هیچ اعتراضی بهش بکنم ... من مهروه اونم و هرچی اون میخواود باید انجام بشه.

وقتی به معصوم بیچاره گفتم فقط چند روز ناقابل برای تجهیز خونه وقت داریم بنه خدا با این زانو دردش صبح و شب تو خیابون ها میگشته و واسم چهیزیه میخریده... هی وسیله میخریده و هی میفرستاده به آدرس خونه... الان تازه میفهمم این همه سال چقدر پول پس انداز کرده که من جلو شوهر آینده ام و خانواده اش شرمنده نشم.....

روزبه نه سر میزننه کمکی میکنه ... اصلا به روی مبارکش نمیاره که من و اون پیرزن بیچاره تو چه وضعیتی هستیم... فقط دیروز یه وانت پر از وسائل شخصیشو فرستاد و خاطر نشان کرد که دست به وسائلش نزنم تا خودش بیاد و با صلاح حدید خودش تو اتاق جاشون بده.. گفته فردا میاد و به اوضاع خونه سر میزننه... از همین الان داره بهم حالی میکنه که روزهای سختی در راهه... منم قرار نیست کم بیارم ... هر روز کاسه صبرمو گود تر میکنم و توکلم رو قوی تر.

روشنایی :

ابراهیم و اسماعیل دارن با کمک هم یخچال رو نصب میکنن که صدای زنگ تو گوشمون میپچه .. اسماعیل میره در رو وا میکنه

به ابراهیم که دیگه کارش تموم شده خسته نباشد میگم و لیوان شربت خنک رو جلوی روش میگیرم
نگاه کوتاهی به سمتم میندازه و با حسرت میگه
- چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد

اونقدر چهره اش غمگینه که یهو یاد حرف هایی میوافت که روزبه درباره ابراهیم گفته بود .. چشمش
دنبالته.. میخواود بیاد خواستگاری

دیگه خیلی دیره و اسه این حرف ها... با احترام پاکت پولو میگیرم سمتش
- خیلی تو این چند روز زحمت کشیدید... این مبلغ در مقابل لطفی که شما کردید هیچه... اما خواهش میکنم
قبولش کنید

با یه لبخند غمگین نگام میکنه ... نمی دونم چرا حس میکنم جنس نگاهش جنس نگاه مامانه... انگار اونم مطمئنه
که با روزبه برای من هیچ خوبی و روز خوشی وجود نداره
مثل همیشه سریه زیر میندازه و با رضایت میگه

-ما فقط انجام وظیفه کردیم ... اینو به عنوان کادوی عروسی از ما قبول کنید... شما هم مثل خواهرمونید... بازم امری باشے در خدمتیم

-زحمت های ما همیشه گردن شما بوده... ایشالا به زودی تو شادیتون جبران کنیم

- خوشبخت بشید روشنای خانوم...

چرا حس میکنم بغض راه صداشو گرفته؟

سرمو میندازم زیر و لب میزنم

- ممنونم...

سنگینی نگاهی روی صورتم حس میکنم... همین که سر میگردونم نگاهم تو نگاه سرد و پرسشگر روزبه گره میخورد...

سلام که میدم جوابمو نمیده ... ابراهیم که جو سنگین خونه رو درک کرده میره جلو با روزبه دست میده ... سلام و خداحافظیشو یکی میکنه و خیلی زود همراه

اسماعیل از خونه میرن بیرون

روزبه بدرقه اشون میکنه و میاد سروقتم

دارم سینی شربت و لیوان ها رو جمع و جور میکنم که مچمو تو هوا میگیره ... لیوان ها یکی یکی کف سینی میوقتن رو هم

با صدایی که از میون دندون های به هم فشرده اش به زور را ه به بیرون پیدا کرده شماتتم میکنه

- مئله که گرگ زاده گرگ میشه... طایفه شما رو باید حتماً قل و زنجیر کرد که تشت رسواییتون از بوم نیوفته؟

- به خدا قسم چیزی بین ما نبوده و نیست

چشماش از خشم ترک شده.. فشار انگشتاش داره استخون دستمو خرد میکنه

- از این لحظه به بعد هیشکی بدون اجازه من حق نداره پاشو تو این خونه بزاره.. مفهومه؟

دیونگیه که بخوام با این مرد عصبانی بحث کنم... فوراً سرم میندازم زیر و اونچیزی که فک میکنم بیشتر از هر جواب دیگه آرومش کنه رو به لب میارم

- چشم

سرم داد میزنم

-نشنیدم...بلدتر

آب دهنمو قورت میدم و بلندتر میگم

-چشم

یه لیوان شربت واشش میارم...لب نمیزنه

نگاهش میکنم گره ابروهاش هنوز وانشده...یهوا یاد حرف نگهبان میوقتم که گفته به زودی میخوان سیستم فاضلاب و موتور خونه رو تعمیر کنن میخواه باهاش درمیون بزارم..آب دهنمو قورت میدم

-راستی روزبه...

نگاه خشمگینش رنگ شماتت هم میگیره...غرض کنان میگه

-کی بہت اجازه داده اسم منو صدا کنی؟

چشمامو از ترس تنگ میکنم به من و من میوقتم

-پس... چی... صدات کنم؟

رک و صریح جوابمو میده

-تو قرار نیست خواسته ای از من داشته باشی...این منم که صاحب توام .. خودم هر وقت کارت داشتم میدونم چطوری صدات کنم!

دهنم از تعجب وا مونده... صاحب؟... مثل یه سگ و صاحبشن .. مثل یه برد و اربابش؟...

دلم تو سینه مچاله شده... نگاهم برق اشک میگیره.. نالمیدانه به چین خوردگی های خشمی که روی پیشونیش نشونده خیره میمونم... یعنی میشه یه روز بیاد که این اسب رمیده رام بشه و اینطور زیر لگ هاش لهم نکنه؟

نگاهمو که به خودش میبینه با کنایه میگه

-چیه؟ توقعشو نداشتی؟

لبخند کجی گوشه لباش میشینه

- این بازی تازه داره شروع میشه..

بغضمو میزارم لب تاقچه ی دلم و به خودم میگم "نشنیدی چی گفت؟... تازه اولشه..." اشکم داره برای چکیدن التماس میکنه

حس میکنم هوای خونه پر از اکسیژن مرگ شده ... آخه هر چی نفس میگیرم حس خفگی رهام نمیکنه

فشار دستش رو مچم بیشتر از همیشه شده ... الانه که استخون دستم خرد بشه...

نگام میکنه و برق اشکو تو چشمم میبینه ... با انژجار میگه

-چیه ؟ ... بازم میخوای گریه کنی ؟

سرمو میندازم زیر... به دست دردناکم خیره میشم و آهسته میگم

-درد داره!

حتما مسیر نگاهمو دنبال کرده که یهو به خودش میاد و میفهمه که چه بلایی سر دستم آورده... فورا فشار رو از روی مچم برمیداره ...

کف دستم از شدت انباشت خون سرخ شده... رد ناخن هاش رو مچم سیاه شده.... حس میکنم زهر کینه رو ریخته تو ناخن هاش و زره زره فرو کرده تو تنم ... درست مثل یه تزریق زیر جلدی دردناک ... حالا کینه اش توی خونم جریان گرفته وداره مستقیم میره سمت قلبم ...

پلک هامو رو هم میزارم .. نباید ازش متنفر بشم... فقط باید صبوری کنم ... صبوری کنم تا اون مرد خشمشو زره زره سرم خالی کنه و یه روز آروم بگیره.. نباید به خشم بیازم و کینه اشو به دلم راه بدم

نگاه اخموشو از کبودی دستم میگیره و امر میکنه

-کلی کار داریم... باید تا امشب اتمام سرو سامون بدم.. پس بجنبا!

میره سمت اتاق ... پشت سرش راه میوقتم و هی دستمو تو هوا تكون میدم ... شاید فکر میکنم اینطوری خون زودتر جریان پیدا میکنه و دستم از لمس شدگی در میاد... پشت در اتفاقش که می رسیم دستم سوزن سوزن میشه و حسش کم کم برمیگردد

صدایی تو گوشم میگه "رها خدا کمک میکنه ... جمع قدرت تو و خدا یه قدرت بی نهایت میشه پس تو قرار نیست هیچوقت کم بیاری ". دوباره پر از انرژی میشم

بی مقدمه میگم

-ببخشید

روزبه یهو برمیگردد سمتم ... از تعجب یک تای ابروشو میده بالا

فورا توضیح میدم

-اگه تو بگی دیگه حتی جواب سلام اون مرد هم نمیدم

گیج نگاهم میکنه...

با گفتن "ممنونم" حتی گیج تراز قبل میشه

- به لطف تو دیگه نیاز نیست روزی چندین ساعت بیرون از خونه کاری که دوست ندارمو انجام بدم و میتونم بهتر به درسم برسم... واقعاً ممنونم ازت

نگاهش میکنم ... نه آرومه نه عصبانی ...

حس میکنم چه خوبه که حرف دلمو بپش زدم ..

بی اختیار لبخند رو لبام میشنه مصمم آستین هامو بالا میزنم و با انرژی میگم

- خب از کجا باید شروع کنیم؟

سنگینی نگاهشو رو صورتم حس میکنم.. سرمو که بلند میکنم از اونچه تو چشماش موج میزنه متعجب میشم
شاید اشتباه میکنم اما نگاهش داره فریاد میزنه "متاسفم"

روزبه:

بابا واسه مدیرهای ارشد ساعت کاری قائل نیست ... واسش مهم راندمان و بازدهی نیروهای زیر دست مدیره نه ساعت پر کردن و راندمان پایین . منم که کلا مستمع آزادم... هر وقت برم و بیام مشکلی نداره... اما از اونجا که بابا یه مدیر حرفه ایه و میدونه چطور باید با نیروهاش برخورد کنه ، امکانات خوبی تو شرکت واسم فراهم کرده تا مشتاق بشم اوغات بیشتری دم دستش باشم . با اینکه میدونه نیمی از وقتم صرف خریدو فروش و مطالعات بورسم و یا دارم روی پروژه تحقیقاتی که از کالج گرفتم کار میکنم اما همین که من تو بخش تحقیق و توسعه شرکت نشستم و میتونه از من یه مزیت رقابتی بسازه و از رقباش گامی جلو بیوشه همین بسیار راضیش میکنه.

از طرفی چون به کارم به شدت علاقه دارم هر روز هفتۀ جز جمعه ها و یکشنبه صبح تا عصر وقتمو تو شرکت میگذرؤنم....

جلوی درب آسانسور شرکت می ایستم و منتظر میشم تا آسانسور بیاد... با پام جلوی آسانسور ضرب میگیرم و به این فکر میکنم که درست از این لحظه که کارم تو شرکت تموم میشه تا وقتی شب بشه و به زور قرص بخوابم قراره بدترین و کندترین ساعت های زندگیم تو تجربه کنم .

درب آسانسور وا میشه.. میرم داخل... حتی تو آسانسورم کسی کنارم نیست!

انگشت میکشم رو صفحه گوشیم... نه پیامی نه تماسی.. هیچ...

نباید واسم عجیب باشه...من تو این خاک فقط مادرمو داشتم که اونم تنهام گذاشت و رفت ... حالا دیگه هیچ کسیو ندارم که منتظرم باشه...نگرانم بشه...برای وقت گذرونی با من مشتاق باشه و ازم بخواد که واسه خواسته هاش وقت بذارم...

به چهره گرفته و شبه بیچاره خودم تو آینه پوزخند میزنم و رومو از خودم برミگردونم و به این فکر میکنم که کاش زودتر ای همه غریبی و غربت تموم بشه و برگردم سر کار و زندگیم..اون سر دنیا، برعکس این خاک مادری... یه عالم آشنا و دوست و رفیق دارم...اونجا کیا و مژده رو دارم که بی دعوت و با دعوت مدام میان خونه ام تا رسم و روسوم اصیل ایرونی رو بهم یادآوری کنن و با هم آبکشیم و آرزو کنیم کاش تو ایرون خودمون بودیم ... که اگه بودیم چه ها که نمیکردیم...

لبخند کجی رو لبم میشینه

حالا من درست وسط خاک مادری ایستادم و حس میکنم تمام این مردمی که ادعای همشهری و هم ملیتی و هم وطن بودن با من دارن فقط یه عده انسانس هستن که از هزار غریبه واجنبی واسم غریبه ترن... یاد سخن دانته میوقتم ... "بهشت نیز در تنها ی دیدنی نیست" ..پوفی میگم و بی حوصله میرم سمت ماشین...

ساعت دیجیتال پنج و پانزده دقیقه عصر رو نشون میده و بهم دهن کجی میکنه ... ههـ حالا کوووو تا دوازده شب...هنوز کووو تا تاریک شدن هوا..میدونم که تا به زور خوابیدن خیلی وقت اضافه دارم.

از پارکینگ شرکت میام بیرون ... تو خیابون ها بی هدف میچرخم ... آدم ها..مغازه ها...زرق و برق ویترین ها واسم هیچ میل و رغبتی به زندگی موجب نمیشه ...

همینطور که دارم تو شهر فرمون میزنم که نگاهم به صورت پیروزی خمیده که لب خط عابر ایستاده و جرات نداره از اون خیابون شلوغ عبور کنه ثابت میشه...میزنم رو ترمز و قبل از خط نگه میدارم ... تا لاقل از جلو ماشین من با خیال راحت عبور کنه...لبخندی از سر رضایت تحویلم میده و کشون کشون از جلوی من رد میشه ...

هنوز تا پیمودن عرض خیابون چندین مراعات دیگه هم نیاز داره ...اما دریغ از رحم و انصاف این همشهری های هم وطن ... ترمز دستی رو میکشم و پیاده میشم ...از رو چادرش زیر بازوشو میگیرم و با احتیاط از خیابون ردهش میکنم..وقتی واسم دعا میکنه یهو یاد معصوم خانوم میوقتم ...چقدر وقته ندیدمش ..چقدر دلم واسش تنگ شده...

وقتی پشت فرمون میشینم دیگه کلافه و دپرس نیستم...حالا منم یه جا پیدا کردم واسه رفتن ... میرم کلی خرت و پرت میخرم و میرم دیدنش...

یک ساعت بعد وقتی در رو به روم وا میکنه گل از گلش میشکفه...به خودم نهیب میزنم ... ببین،حالا هی عزا بگیر که هیشکی رو ندارم...هیشکی منتظرم نیست...کیه که از دیدن خوشحال بشه؟...پس این گل خانوم کیه رو به روت!

با محبت دعوتم میکنه داخل ... خدا میدونه که اون یه کيسه خرید چقدر به چشمش با ارزش و عزیز میاد و هزار
بار تشکر میکنه...

پیروزن بیچاره خجالت زده اس و هی توضیح میده که روشنای رفته دوش بگیره و خیلی زود میاد بیرون ... حتی یه
درصد احتمال نمیده من دقیقا به خاطر خودشه که اینجام و نه هیچ کس دیگه ای ... حتی میخواهد پاشه که بره
خبر او مدنم رو به روشنای بده و بهش گوشزد کنه زودتر بیاد بیرون که دست میزارم رو شونه اشو و میگم
-نه...بزارید راحت باشه...خیلی وقت بود ندیده بودمتوون در واقع اومدم شما رو ببینم

ذوق میکنه و با خنده میگه

-خوش اومدی پسرم...باور کن هر روز حالت از روشنای میپرسم ... هر شب روشنای میاد خونه میام لب ایون و میگم
آقا روزبه هم همراحته ؟

خجالت میکشم از این همه محبت و توجه

-ببخشید کم سعادتی از منه

-نه عزیز دلم...روشنای میگه شما تو محل کارت یه مسئولیت سنگین رو دوشه و به همین دلیل خیلی سرت
شلوغه...من در ک میکنم پسرم...جوانون ها این روزها باید خیلی تلاش کنن تا بتونن خرج و مخارج زندگی رو تامین
کنن..همین روشنای من ... طفلی خیلی کار میکرد ..صبح کله سحر از خونه میزد بیرون شب هوا تاریکی میومد
خونه ... واقعا خدا شما رو گذاشت سر راهش...وقتی گفت بهش گفتید دیگه لازم نیست بیرون از خونه کار کنه
خیلی خوشحال شدم و دعا به جونت کردم پسرم

یادم میوافته که وقتی بهش گفته بودم ظرف یه هفته خونه رو آماده کنه ، کارشو بهونه کرده بود و گفته بود یک
هفته خیلی کم میم سرش داد زده بودم "لازم نکرده دیگه پاتو از خونه بزاری بیرون و کار کنی...فورا از اون کار
مسخره استعفا بده و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!"

لبخند تلخی گوشه لبم میشیه...

-طفلی این اواخر پوست و استخون شده بود...گاهی میفهمم از ناهارشم میزنه تا پول بیشتری پس انداز کنه...
چروک های چهره اش بیشتر از همیشه خودنمایی میکنه

-همش هم به خاطر من و عمل زانوم اینکارها رو میکنه...هر چی میگم من آفتای لب بودم و از سلامتی خودت
واسه من نزن به گوشش نمیره که نمیره...کلا دخترم مرغش یه پا داره...کاری که بخواهد بکنه رو میکنه...

نمیدونم چه واکنشی باید نشون بدم..میگه

-هنوز هوای بیرون خیلی داغه ... بفرما داخل پسرم

معصوم جلوتر وارد هال میشه...هوای خنک کولر آبی هرم گرما رو از تنم دور میکنه و یه حس نوستالژیک خوب
واسم به همراه داره...

میخواام در هالو بیندم که نگاهم روی کفش های روشنایه پشت در جفت شده ثابت میشه ... خم میشم و کفشو از
نزدیک و رانداز میکنم ...

این کفش ها نه تنها هیچ ارتباطی با مد روز نداره بلکه با این گرما و این فصل هم سازگار نیست...کاملا معلومه اون
دختر لاقل سه سال پیاپی تو برف و بارون و آفتاب و مهتاب ازش کار کشیده ... زرنگی کرده و یه کفش خرجون
درجه دو و سه ایرانی رو انتخاب کرده که تابستون و زمستونشو بتونه باهاش سر کنه...کف کفش سائیده شده و رد
دوخت و چند نوبت تعمیر شدن دور کفش خودنما میکنه ... پاشنه اش به خاطر بد راه رفتن به یه سمت متمایل
شده...یاد مانتو و شلوارش میوقتم ... چیزی که یادمیه یه مانتو شلوار فرم اداری بسیار ساده تنش دیده بودم....
مانتو هم طوری انتخاب کرده که هم دانشگاه و هم سر کار بتونه راحت بپوشه...میتونم چشم بسته بگم محصول
همون تولیدی که صبح تا ظهر تو ش کار میکرده بوده...حتی میتونم حدس بزنم پای حقوق ماش اونو برداشته ...
ساده گی این دختر و مراعات کردن هاش برام خیلی غریبه...برای منی که میدونم برای پیرهن و شلوارم فقط
محصولات فلان برنده راضیم میکنه و حاضرم پول خوبی خرج کنم که پیرهن و شلوار خوب و با کیفیتی بپوشم ... و
صد البته اینکه چندین دست کت و شلوار و پیرهن دیگه هم از همون برنده خاص همیشه سر رگالم هست ...

برای اینکه تکراری و یه شکل دیده نشم کلی وقت و پول صرف میکنم...اصلا همین مارک پوشیدن یه اعتبار و
اعتماد خاطر واسم به همراه داره...اخیرا خیلی این دختره داره گیجم میکنه...یعنی واقعا چیزی به نام حسرت و
آرزو تو دلش نیست؟ آخه چطور ممکنه پشت ویترین یه برنده عالی و شیک نایستاده باشه و عاشق کارهای خاص
و منحصر به فردش نشده باشه! چی دارم میگم!... حتما اونم مثل خیلی های دیگه نمیتوونه رویاهای بلندی داشته
باشه...پول که نباشه رویاهات از یه حدی بلاذر بره، میشه حسرت!

یهو یاد شهره میوقتم ... یاد اون زن که میگن تو شیک پوشی و خرید کالای مارک دست همه ی زن های فامیلو از
پشت بسته...هر بار که میبینیمش یه سرویس طلا و جواهر جدید انداخته...حتی سر مزار مامان تیپ تیره ی
جذابش چشم همه رو خیره کرده بود ..شنبیدم که خانوم ها پچ پچ میکردن و میگفتن که تور مشکی که شهره روی
سرش انداخته و جفت دستکش هاش از جنس تور دست بافت سفارشی بوده ...

حالا این دختر ساده پوش مظلوم کجا و اون مار خوش خط و خال کجا؟!

معصوم با هندوانه خنک از آشپزخانه بر میگردد.. کفش روشنایه رو جلو در رها میکنم و با معصوم سرگرم گفتگو
میشم...

درب آلومنیومی حمام دقیقا در تیررس نگاهمه و هر از گاهی سایه‌ی محی نظرم رو جلب میکرد...مشغول خوردن هندوانه هستم که روشننا با یه تی شرت سرخابی و ساپورت طوسی و یه حوله حمام پسته‌ای رنگ که چند دور دور موهای مرطوبش پیچیده جلوی روم ظاهر میشه.

اون مات و مبهوت منو نگاه میکرد و من هم که اولین باره که با این تیپ و ظاهر مبینمش سرتا پاشو از نظر میگذردم ... هر چی نگاه میکنم اون زن شباهتی به روشنایی که همیشه دیده بودم ، نداره شوکه شده و بی هیچ حرکتی نگاهم میکنه...یاد بازی دوران بچگی میوقتم ... "مجسمانه همه استوپ " ... حتی دستشم که قبل از دیدن من سرگرم خشک کردن موهايش بود حالا روی حوله خشک شده باقی مونده...خنده ام میگیره

با شنیدن صدای خنده من و معصوم از شوک خارج میشه ... یهو جیغ بنفسی میکشه و درست مثل سربازی که قراره مین جلوی پاش منفجر بشه به سمت اتفاقش شیرجه میره و از تیر رس نگاهم خارج میشه.

صدای خنده من و معصوم کل خانه رو برداشته ... اون صحنه طنز مدام جلو چشممون تکرار میشه و هی خنده پشت خنده ...

ادامه روزبه :

معصوم خانوم که از شدت خنده اشکش درآمده میون خنده بربیده بربیده میگه
-میدونستم اینطور میشه...دخترم خیلی خجالتی و باحیاس ... حالا دیگه اصلا روش نمیشه بیاد بیرون
نمیدونم چه سری این خونه داره که تا پام میرسه اینجا نقاب از چهرها م میوقته و میشم همون روزبه
همیشگی...درست مثل یه تسخیرشده که تا پاشو میزاره تو معبد موجود شرور درونش بیرون میاد و میشه خود
واقعیش!

کفش های مندرسش باز نظرمو جلب میکنه...یهو یه فکر خوب به سراغم میاد...رو به معصوم خانوم میکنم و با
شیطنت میگم

-باشه ... پس با اجازتون من میرم سراغش

در جوابم هم چشماش میخنده هم لباش

میرم پشت در اتفاقش و تقه ای به در میزنم

جوابی نمیده..خندم میگیره

گوشه لبمو به دندون میگزم و با شیطنت میگم

-من که میدونم اون تویی پس زودباش در رو وا کن

انگار چند لحظه بلا تکلیف می‌مونه که چیکار کنه اما بعد ناچار می‌شه در رو وا کنه
از لای در هم می‌تونم گونه‌های سرخ و خجالت زده اشو ببینم... نگاهشو از نگاهم میدزد ... نجابت این بانوی شرقی
احساسمو قلقلک میده

تکیمه امو به چارچوب در میدم و به نیم رخش خیره می‌شم ... با شیطنت می‌گم

-علیک سلام

مثل همیشه که موقع اشتباه خجالت می‌کشه .. چشاشو تنگ می‌کنه و نگاهم می‌کنه

-ببخشید...سلام

شیطنتم حسابی گل کرده... توی این عصر دلگیر اذیت کردنش عجیب حالم رو خوش می‌کنه... زرنگی می‌کنم و
آهسته به سمتش خم می‌شم

-میشه بیام تو... اینجا تحت نظرم

کمی این پا اون پا می‌کنه و بعد چاره‌ای نداره جز اینکه در رو کامل به روم وا کنه

ادامه روزبه:

معصوم خانوم که از شدت خنده اشکش در آمده میون خنده بریده بریده می‌گه

-میدونستم اینطور می‌شه... دخترم خیلی خجالتی و باحیاس ... حالا دیگه اصلاً روش نمی‌شه بیاد بیرون
نمیدونم چه سری این خونه داره که تا پام میرسه اینجا نقاب از چهرها م می‌وفته و می‌شم همون روزبه
همیشگی... درست مثل یه تسخیرشده که تا پاشو میزاره تو معبد موجود شرور درونش بیرون می‌اد و می‌شه خود
واقعیش!

کفش‌های مندرسش باز نظرمو جلب می‌کنه... یهو یه فکر خوب به سراغم می‌اد... رو به معصوم خانوم می‌کنم و با
شیطنت می‌گم

-باشه ... پس با اجازتون من میرم سراغش

در جوابم هم چشماش می‌خنده هم لب‌اش

میرم پشت در اتاقش و تقه‌ای به در می‌زنم

جوابی نمیده.. خندم می‌گیره

گوشه لـ سبمو به دندون میگزم و با شیطنت میگم

من که میدونم اون تویی پس زودباش در رو وا کن

انگار چند لحظه بلا تکلیف میمونه که چیکار کنه اما بعد ناچار میشه در رو وا کنه

از لای در هم میتونم گونه های سرخ و خجالت زده اشو ببینم... نگاهشو از نگاهم میدزد... نجابت این بانوی شرقی
احساسمو قلقلک میده

تکیمه امو به چارچوب در میدم و به نیم رخش خیره میشم ... با شیطنت میگم

-علیک سلام

مثل همیشه که موقع اشتباه خجالت میکشه .. چشاشو تنگ میکنه و نگاهم میکنه

-ببخشید...سلام

شیطنتم حسابی گل کرده.... توی این عصر دلگیر اذیت کردنش عجیب حالم رو خوش میکنه... زرنگی میکنم و
آهسته به سمتش خم میشم

-میشه بیام تو... اینجا تحت نظرم

کمی این پا اون پا میکنه و بعد چاره ای نداره جز اینکه در رو کامل به روم وا کنه

از ظاهر اتاقش میشه به باطن هنر دوستش پی برد... دیوار اتاقش نمایشگاه از پوسترها ییه که مزین به قطعه
شعرهای سهراب و حافظ و فریدون مشیری و ... شده و این نشون میده تو دوست داشتن شعر و شاعر برای این
خانوم هیچ استثنایی وجود نداره... چند جمله زیبای ادبی از نویسندها بنام هم روی کمد به چشم میخوره ...
روی دیوار جا یی که سوراخ و رنگ پریدگی داشته رو با استیکرهای دخترونه پوشونده ...

یه میز تحریر چوبی بسیار قدیمی که سعی کرده با برچسب های طرح چوب سطح پوسیده و رنگ پریده اشو نو
کنه، گوشه اتاق قرار گرفته..... روی میز یه جا قلمیه که به طرز هنرمندانه ای از به قوطی فلزی، یه تکه پارچه
گونی و تعدادی گل خشک و روبان های زیبا ساخته شده..... نگاهم به چوب لباسی و دو مانتو نیمه مندرس و به
شدت خانومانه اش افتاد ... نه اینطور نمیشد... این دختر نیاز به یک تغییر اساسی از نوک سرتا ناخن پا داشت
نگاهمو از دکور ارزان اما دوست داشتنی اتاق گرفتم و به چهره معصوم دخترک دوختم...

بوی خوش شامپوی ساخت وطن فضای اتاقو معطر کرده ...

از شدت تمیزی گونه ها و نوک بینی اش داره برق میزنه ... تارهای از موهای مرطوبش از جلو حوله آویزون شده و
به طرز زیبایی رو یصورتش تاب میخوره...

اما باورم نمیشه که بابت دیده شدن دسته هایی از موهای خیسش اون هم از زیر حوله هنوز تا این حد خجالت زده است...معذب بودنش اونقدر محسوسه که مدام حوله رو روی سرش جلوتر و جلوتر میکشه...

حالا حتی ترس رو هم به وضوح میشه تو رفتارش دید...این فاصله گرفتن ها و گارد دفاعی چیو داره به من نشون میده جز ترس او دختر؟!...

نمیدونم چی درباره جنس مذکر تو ذهنش کردن که اینطور از من می ترسه و مدام دوری میکنه؟!... حس میکنم این دختر از من همون اندازه میترسه که از اون مزاحمان شبانه!

حرصم میگیره از این قیاس ناعادلانه ... یه قدم به سمتش میرم و فاصله ی بینمون رو کمتر میکنم .. ردپای ترس رو حالا خیلی واضح تر تو چهره اش میبینم و حالم به ماتب بدتر از قبل میشه... عقب عقب میره و به من و من میوقته

-میخوای چیکار کنی؟

اخم هام تو هم گره میخوره...دختره ی نادون.. منو چی فرض کرده؟... اونقدر میره عقب که پشت زانوش به صندلی میرسه... اخرین قدم را هم برミدارم...میوقته رو صندلی

میخوام حوله خیس را از روی موهاش بردارم که چشم هاشو میبینده و به تقلا میوقته ...

-خواهش میکنم برو بیرون

حس میکنم منو با یه وحشی یا یه آدمخوار اشتباه گرفته... شخصیتمو خرد کرده..بهش تشریف میزنم

-هی... تو منو چی فرض کردی؟

از شدت خشم قلبم تند تر میزنه و خون با فشار تو رگ هام جریان میگیره

ترسیده نگاهم میکنه

-فک میکنی با دیدن این چند تار مو قراره چه اتفاقی بیوقته؟ یادت رفته من کجا زندگی میکنم؟ اونجا تو و امثال تو بیشتر از لخت مارد زاد جلب نظر میکنین...حالا تا سکته نکردن و منو سکته ندادی ول کن این لامصبو

کمی به حرف هام فکر میکنه و بعد خیلی راحت حوله رو از روی موهای مرطوبش برミداره و میزاره کنار ...

باز هم یه تعداد جمله تند و توصیه ای گوشه ذهنم جمع کردم و همین که میخوام دونه به زبون بیارمش

متاسف سرشو به زیر میندازه و حین ور رفتن با لبه ی تونیکش آروم با همون تن زیبا و آرامشبخش میگه

-ببخشید...نمیخواستم عصبانیت کنم

سرشو میاره بالا و کوتاه نگاهم میکنه... هم تاسف رو میتونم تو چشماش میبینم هم برق اشکو

کلا فراموشم میشه چیا میخواستم بگم... دیگه نیازی هم نیست.. هم متاسفه و هم پشیمون

روم اوش بر میگردونم و یه نفس هوا میگیرم تا شاید گرگرفتگیم فروکش کنه... اوف... اون دختر این اوخر مدام
موجب شده تا اوچ عصبانیت برم و بعد یهو از اوچ فرود کنم...

مطمئنم هنوز داره خودشو بابت عصبانی کردن من شماتت میکنه و به همین دلیله که روی نگاه کردن تو چشمامو
نداره

بر میگردم سمتش و نگاهش میکنم... انگشت های ظریف و باریکشو لای موهای مرطوبش کرده و اون ها رو آروم
آروم روی سر مرتب میکنه ... یه دسته از موهاشو که روی صورتش افتاده بر میداره و هنرمندانه پشت گوش
میزنه...

مثل اینکه این دختر جز تن صدا و حرف های آرامشبخش زدن، کارهای دیگه ای هم بلده انجام بده تا با دیدنش از
یادم بره که تا چه حد عصبانی بودم ... دیدن حرکات ظریف انگشتاش ... اون تیکه مویی که به آرومی پشت گوش
زد ... آبشار موهای خرمایی رنگش که روی شونه های باریکش فرود اومدن ... حتی بوی شامپوی ساخت وطن که از
موهاش متساعد میشه همه و همه واسه من یه حس دوستداشتی آرامشبخش داره....

اصلا همین دیدن این دختر توی این وضعیت واسه مثل یه کشف جدید میمونه... مگه من اولین مردی نیستم که
تونسته این همه بکارت رو یکجا ببینه؟ ... این همه شرم و این همه زیبایی خدادادی رو! شادی این کشف جدید
میشه یه لبخند و میشینه گوشه لـ بیم.

اقرار میکنم تا به حال هیچوقت به عنوان یه زن بیش نگاه نکرده بودم ... روشنای همیشه واسه من دختر شهره
بوده... دختر زنی که ازش بیزارم ... کسی که از دیدنش هیچوقت حال خوشی بهم دست نداده!... اما الان و درست
تو همین لحظات برای اولین بار یه طور دیگه دارم به اون دختر فکر میکنم و درست الان تازه دارم به این فاجعه
فکر میکنم که با یه جنس مخالف هم قسم شدم و قراره باهاش همخونه بشم .

اونقدر جو اتاق سنگین شده که ترجیح میدم هم خودمو از شر افکار جدیدم خلاص کنم و هم اون دختر بیچاره
رو... ازش فاصله میگیرم و میرم سمت در و پشت به او میگم

- خیلی خب ... من میرم بیرون... زود آماده شو باید برم خرید

- خرید؟

قبل از اینکه از در بیرون برم یه بار دیگه نگاهمون تو هم گره میخوره

- مگه رسم و رسوم این نیست که واسه عروس خرید میکنن؟

فورا عکس العمل نشون میده

-نه....لازم نیست... من به چیزی نیاز ندارم

تو دلم می‌گم اتفاقاً چیزی نیست که لازم نداشته باشی!

باز هم میخوادم مخالفت کنم ... فقط یه راه بدم که بی برو و برگرد میشه این دخترو رام و مطیع کرد و من تو این کار واقعاً عالیم و همیشه جواب گرفتم... اخم هامو میکشم تو هم و خیلی جدی می‌گم

-ده دقیقه دیگه تو ماشین باش..مفهوم شد!

مثل همیشه از دیدن ترسی که تو چشماش موج میزنه حالم خوش که نمیشه هیچ از این روزبه جدید درونم بیزار هم میشم...

سرشو میندازه زیر و معصومانه می‌گه

-چشم

همیشه همینطوره... اونقدر معصومانه جواب خشم و خشونتم رو میده که از رفتار تندم شرمنده میشم و از خودم بدم میاد... اما چاره ای نیست فعلاً زبان مشترک من و اون دختر زبان زور و اجباره.

راوی:

وقتی اتومبیل روزبه معزی در پارکینگ آن مجتمع تجاری متوقف شد روشنا هنوز هم باورش نمیشد که قرار است از این مرکز لوکس تجاری خرید کند... هیچ وقت پایش به اینجور جاها باز نشده بود ... بین دوستانش گران بودن و لوکس بودن کالاهای این این پاساژ مثُل بود.

وقتی سوار بر آسانسور شیشه ای طبقات را بالا میرفت از دیدن آن همه مغازه های لوکس و کالاهای خاص و منحصر بفرد دهانش از تعجب وا مانده بود.

روزبه تکمه طبقه سوم را فشرده بود . روشنا دقایقی بعد وقتی پایش به آن طبقه رسید فهمید طبقه سوم بورس کیف و کفش است... روزبه اولویت اولش ، مهم ترین نیاز روشنا بود...

آن کفش های مستهلك هر آن ممکن بود دهن وا کند و علاوه بر روشنا، آبرویش را هم با خود ببرد!

روزبه قدم هایش را بلند بر میداشت و لااقل دو-سه قدم جلوتر از آن دختر راه میرفت ... روشنا همانطور که از پس او تندرن راه میرفت به وضوح میدید که روزبه ، با آن سرو ظاهر آراسته و چهره مردانه جذاب تا چه اندازه در نظر جنس مخالف جلب نظر میکند.

از توجه دخترکان به همراهش دلخور شد...لب و رچید و با خود اندیشید که راه رفتن دختری با سرو وضع او کنار چنان مردی چه تنافض در دنای میتواند باشد...سپس با خیال اینکه احتمالاً روزبه هم افکاری مشابه همین دارد قدم هایش را آهسته تر برداشت و فاصله بینشان را بیشتر کرد.

در خود فرو رفت و دزدانه به سرو ظاهر آراسته و آرایش های تند و گاه خیره کننده‌ی خانوم‌ها، لباس‌های فاخر...گاه بدن نما و نصفه نیمه شان خیره ماند... سالن مد را به وضوح جلوی چشم‌مانش نظاره میکرد...در همان لحظات اول از آمدنش پشیمان شد...

دیوارهای بلند پاساژ روی قلبش فشار می‌آوردند...عزمش را جزم کرد و چند گام بلند به سمت روزبه برداشت و بعد طوری که جلب نظر نکند آهسته روزبه را صدا کرد... روزبه صدای پیس پیس را که شنید متعجب به سمت او برگشت

لب تر کرد و خیلی آنی گفت

-چیزه...بیا برگردیم

روزبه متعجب نگاهش کرد

-چی؟

از جدیت روزبه ترسید... نگاهش رنگ التماس گرفت

-خواهش میکنم... بیا برگردیم

روزبه اخم هایش را در هم کشید... دست به بغل زد و به او خیره شد

-چرا؟

من و من کنان گفت

-خب... چیزه... اینجا... زیادی شیک و گرونه..

روزبه تک ابرویی بالا انداخت و با زیرکی یک مدیر ارشد جوابش را داد

-تو که ادعا میکردی آدم ارزونی نیستی!

روزبه که جوابش را به اندازه کافی قانع کننده میدید قدم‌های بعدی را بی روشنا پیمود. چند لحظه بعد وقتی اثری از همراهی روشنا ندید به عقب بازگشت و روشنا را دید که سرجای اخیرش خشک شده و هنوز قدمی برنداشته... روزبه چند قدم رفته را بازگشت... مج روشنا را گرفت و او را دنبال خود کشاند..

روزبه چند دقیقه بعد پشت ویترین یک مغازه ایستاد و با دقت یک مدیر به وارسی کیف و کفش‌های زنانه پرداخت.

روشنا خیلی زودتر از روزبه انتخابش را کرد و با دلی آرزومند به آن مدل کفش چرمی که همیشه عاشقش بود خیره ماند و در دل دعا کرد که روزبه انتخاب را با خودش بگذارد...

اما دقایقی بعد کد کفشه که روزبه برای او انتخاب کرده بود با کد کفش روشنای صد شماره تفاوت داشت!

روزبه با همان جدیدت پرسید

سایز پات چنده؟

روشنا سر به زیر انداخت... آرزویش را به باد سپرد و بی میل لب زد

- 38 -

روزبه کد و شماره را به فروشنده گفت و کفش را تحويل گرفت و برای چندمین بار نگاه روشنای را دنبال کرد... میدانست دخترک پسند دیگری دارد

اول به دل خود و سپس به دل روشنای گفت.. همان که خودش انتخاب کرده بود را جلوی پای دخترک گذاشت و بیرحمانه گفت

- امتحانش کن

روشنا کفش‌های مندرسش را از پا درآورده بود ... با نوک پا آنقدر آن کفش‌های فقیرانه را پس زده بود تا از تیررس نگاه دیگر مشتریان پنهان بماند... کفش‌های جدید و شیکش را پوشید... کفش، راحت بود... از مارک و جنس فوق العاده ای بود ... به اندازه مجموع کل کفش‌های زندگی روشنای قیمت داشت اما... با دل روشنای فرسنگ‌ها فاصله!

برای آخرین بار به کفش محبو بش در آن ویترین دور نگاهی انداخت و دیگر مطمئن شد حسرت داشتن آن مدل تا ابد با او خواهد ماند

روزبه مسیر نگاه او را دنبال کرد ... بعد چهره آرام اما ناخشنود دخترک را دید و نفهمید چه شد که در یک آن کد مورد نظر روشنای از فروشنده طلب کرد ..

گل از گل روشنای شکفت... اینبار با ذوق و استیاق کفش را از روزبه گرفت ... دست به روی این آرزوی محالش کشید... با احترام و احتیاط خاصی آن را به پا کرد و هنگام راه رفتن روی ابرها با آن قدم زد و برگشت و روی صندلی روبه روی آینه نشست...

فروشنده رو به روزبه که کنار روشنای ایستاده بود کرد و پرسید

- خانوم کدومو پسندیدن؟

روشنا فورا در آینه به چشم های روزبه خیره شد... نفسش در گلو حبس شد

روزبه قبل از آنکه خشم درونش دوباره سرباز کند فروشنده را مخاطب قرار داد

- خب این کفش ها هم به اندازه کافی شبک و راحت به نظر می‌باشد

روشنا برق چشمان راضیش را ضمیمه‌ی یه دنیا تشکر کرد و به نگاه روزبه پیشکش کرد...

فروشنده با چرب زبانی گفت

- پس می‌توانید هر دو جفت رو بردارید... هر دو کفش از بهترین کارهای منه

روشنا آرام سر به نفی تکان داد

روزبه تصمیم نهایی را گرفت

- باشه... هر دو تا کفش رو می‌بریم

روشنا همانطور که جفت روزبه نشسته بود گوشش کت روزبه را کشید... اعتراض کرد و آهسته گفت

- مگه قیمت ها رو ندیدی؟... اینا خیلی گرونن ... یکیش کافیه!

روزبه لبخندی مصنوعی زد و با صدایی که از لای دندان های به هم قفل شده اش راه به بیرون پیدا کرده بود گفت

- هر وقت نظر تو خواستم اون موقع نظر بد

و بعد کارت کشید و تمام!

روشنا آنقدر عاشق کفش هایش بود که دلش نمی‌خواست آن را تحويل فروشنده دهد...

روزبه برای یکبار هم که شده حال او را درک کرد و فرشته نجاتش شد...

- بهتره همین کفش پات باشه تا زودتر بهشون عادت کنی...

روشنا چون بجهه ها ذوق کفش جدیدش را داشت... برای روزبه دیدن این درجه از شوق و شادی دخترک برای یک کفش ناقابل خیلی غریب بود... دخترک بی بهانه می‌خندید و با آن کفش ها انگار روی ابرها راه قدم می‌زد... روزبه دور از چشم روشنای جعبه کفسی که حاوی کفش های مندرس بود را کنار اولین سطل آشغال رها کرد و دوباره با دخترک هم قدم شد و از دیدن حال خوش روشنای راه رفتن لک لک وارش خنده اش گرفت... خنده را از

روی لب برداشت اما نمی‌فهمید چه شده که حالش به مراتب بهتر از قبل شده و مدام لبخند بی اجازه روی لب هایش مینشیند!

روزبه جلوی یک مژون مانتو ایستاد و به مانتو بلند کالباسی که سرجیب و یقه اش پارچه تور شیری رنگ کار شده بود اشاره کرد و اینبار کمی برای همراهش ارزش قائل شد و پرسید

-چطوره؟

روشننا که از سلیقه خوب روزبه متعجب شده بود با علامت سر تایید کرد و ذوق خود را نشان داد... روزبه رضایت را که در چهره روشنا دید دیگر معطلش نکرد... او را با خود همراه کرد و داخل مژون شد... خانوم فروشنده سایز مناسب را در اتاق پرور در اختیار روشنا گذاشت و چند دقیقه بعد... درست وقتی که روشنا داشت دودل میشد به سراغش آمد

- عزیزم نمیخوای پرور مانتو ات رو نشونمون بدی؟

تا روشنا در را گشود فروشنده شروع به چرب زبانی کرد

- واي چقدر اين رنگ و مدل به شما مياد عزيزم.. انگار واسه خودت دوختن!

روشننا توی اين مانتو جديد فوق العاده برازنده شده

روزبه وقتی اون همه تغيير را دید لبخند كجی زد

روشننا آن لبخند را بد تفسير کرد

- اينقدر مسخره شدم؟

روزبه با بي انصافی گفت

- نه اونقدرها... اما حوصله ندارم بيشتر بگردم هميشه برميداريم

روشننا هنوز دو دل بود

- اما... خيلي رنگش روشنه... من عادت ندارم... درش ميارم

روزبه فورا بازوی روشنا را گرفت تا مانعش شود

- نه... نمیخواهد درش بیاري... يه دور تو پاساز بزنی رنگش واست عادي میشه

بعد برای اينکه دخترک را مجبور به اطاعت کند سریع مانتو و شلوار قبلى روشنا را از سر رخت آويز اتاق پرور برداشت و در کيسه انداخت و با

خودش بیرون برد... عاقبت مانتو هم عاقبت کفش مندرس شد.

روشنایی:

بعد از خرید شال ، کیف ، مانتو، شلوار و کفش سرتا پام نوشده ... نو، شیک و گرون... اگه دست خودم بود که هرگز این بول های بی زبون رو خرج این اجناس نمی کردم...اما الان که به بهانه دستشویی از روزبه جدا شدم و دارم خودمو تو آینه سرویس بهداشتی طبقه چهارم میبینم باورم نمیشه که این خودم باشم...

حالا این روشنایی بلند و باریک خیلی متفاوت شده با قبل... مانتو ام خوشگله اما نه بدن نماست نه نصفه نیمه ...

شال شیری رنگ روی سرم مرتب میکنم ... این رنگ پوستمو روشن تر و چهره امو معصوم تر کرده... با این همه رنگ های روشنی که پوشیدم شبیه عروس ها شدم....

حالم بیخودی خوبه... یه لبخند گشاد میشینه رو لبم... دستمو میشورم و یکم از رژ کمرنگم روی لب میمالم تا بی رمقی رو از چهرام بگیره...

وقتی برمیگردم روزبه تو فکره و یه گوشه منظر وایساده...

دیگه از اینکه برم سمتش و مستقیم مخاطب قرارش بدم خجالت نمیکشم...

همین که متوجهم میشه اخم هاش آروم از چهره اش محو میشه و یه قدم به سمتم برمیداره و همین حرکتش به من اعتماد به نفس میده و موجب میشه با خیالی آسوده به سمتش برم ..

داریم توی یه فاصله نزدیک به هم راه میریم و نگاه های گاه و بیگاه مردم رو تحمل میکنم که جلوی ویترین یه مزون لباس شب یهو حس میکنم انگشتام داره لمس میشه... تو جام خشک میشم و نفسم تو گلو حبس میشه ... ترسیده به انگشت هام که تو حصار دست روزبه گیر کرده خیره میشم ...

نهیب میزنه

- به چی نگاه میکنی... ویترین رو ببین

تا سرمو بلند میکنم حیرت زده میشم و دهنم وا میمونه... خدای من ... تو ویترین پر از لباس های فوق العاده شیک شب.. لباس هایی که حتی تو خواب هم نمیدیدم که یه روز بتونم صاحبشوون بشم

روزبه با علامت سر به ورودی مغازه اشاره میکنه ... به علامت نفی چند بارسر تكون میدم...

نظرمو میزاره لب تاقجه تا آبشو بخورم ...

دستشو میزنه پشت کمرم و تقریبا هلم میده داخل...همونطور که منو دنبال خودش میکشه تو رگال ها نگاه میندازه و در عرض چند دقیقه چند دست لباس برミداره...و وقتی دختر فروشنده با ناز و عشوه بهش میگه که سلیقه اش فوق العاده اس لباس ها رو میده بغل دختره و منو مثل یه زندانی میسپاره دستش ...

دختره ی نادون هم دست منو محکم میچبه و بهم لبخند دندون نما میزنه....یعنی دلم میخواهد تمام اون موهای فرفريشو دونه از جا بکنم..عجب زوری هم داره..همونطور که دختره منو میکشه برミگردم عقب و در حالیکه دارم به شدت حرص میخورم یه لبخند

مصنوعی میچسبونم رو لبم و میگم

- عزیزم ... من الان به این لباس ها نیازی ندارما!!!!

روزبه هم که میدونه دختره زیر نظرمون داره همون لبخند مصنوعی رو میچسبونه رو لبس و با یه لحن مثلا عاشقانه میگه

- عزیزم خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنی لازمت میشه عزیزم!!!

یه جوری هی میگه عزیزم که از صدتا فحشم بدتره!

میون اخم و خط و نشون کشیدن عصبی میخندم و میگم

- آخه ما که تا آخر این ماه بیشتر ایران نیستیم عزیزم!...مهمنوی کجا بود؟

ترجمه اش میشه "یادت رفته فقط تا بیستم این ماه قراره این فلاکت ادامه داشته باشه و بعد اون میری پی کارت؟"

توى این میون فروشنده مستاصل موونده که با من چیکار کنه...ببره؟...نبره؟

روزبه میاد جلو و آروم هلم میده سمت اتاق پرو و دم گوشم با حرص میگه

- با من بحث نکن... فقط مثل همیشه بگو چشم...اوکی؟

بعد با علامت سر و یه لبخند قشنگ اشاره میکنه که برم داخل

تغییر لحن و چهره جذابش با اون لبخند نادر اونقدر گیجم میکنه که نمیفهمم کی همراه دختره وارد اون اتاق پرو عجیب شدم ...

اتاق پرو یه اتاق خیلی بزرگه که موکت شده و دور تا دورش آینه و رگال های خالیه و یه گوشه اش برای تعویض لباس پرده نصب کردن..با راهنمایی دختر میرم پشت پرده و لباس هامو میکنم و به خودم وعده میدم که جای نگرانی نیست یه فرصت عالی گیرم او مده که یکی دو تا لباس خوشگل رو امتحان کنم...بعدش میرم به روزبه

میگم هیچکدومشون رو نپسندیدم و تمام ... اما همین که لباس اول رو پوشیدم هنوز زیپ رو بالا نکشیده دختر فروشنده او مدد سراغم

-خانوم پوشیدید؟ اجازه بدید کمکتون کنم؟

پرده رو کنار میزنه و میاد سروقتم ... حتما اشتباه میکنم که سایه مردی رو پشت پرده میبینم ... دختره زیپ رو بالا میکشه و با ذوق و چرب زبونی میگه

-خدای من ... خیلی رنگ سبز به شما میاد

دارم با یقه باز پیرهن ورمیرم که دختره پرده رو کامل میزنه کنار و روزبه رو که بیرون منتظره مخاطب قرار میده و میگه

-اینم پرو اولین لباس... می پسندید جناب؟

اصلا انتظارشو ندارم که با این لباس با روزبه روبه رو بشم... ناخوداگاه به سمت او میچرخم و وقتی میبینم روزبه رو صندلی درست رو به روم نشسته و داره ورندازم میکنه دهنم از تعجب وا میمونه ... روزبه به چهره مضطربم لبخند کجی میزنه و انگشتتشو تو هوا تكون میده ... یعنی بچرخ...

دستمو فورا میزارم جلو یقه باز لباس و حس میکنم الانه که از شدت استرس و عصبانیت قلبم زیر دستم منفجر بشه...

فکر اینکه مثل یه عروسک داره باهم بازی میشه از عصبانیت آتیش میگیرم.... اون مرد داره قرارمون رو نقض میکنه و من نمی تونم مثل همیشه سکوت کنم!

فروشنده که حال بد منو متوجه شده میگه

-مثل اینکه خانوم تو این لباس احساس راحتی نمیکنن! عزیزم میخوای بعدی رو امتحان کنی؟

فقط دلم میخواد هر چه زودتر از جلوی اون مرد محو بشم و لبخند و پورخندشو نبینم ... فورا حرف دختره رو تایید میکنم و به روزبه ای که سکوت کرده و داره با دقت یه مدیر به ماجرا نگاه میکنه کوچکترین اهمیتی نمیدم !

تو فرصتی که برای پوشیدن لباس دوم که انتخاب جناب تحفه اس تنها شدم به زمین و زمان چنگ میندازم تا برای خلاص شدن از این وضعیت یه راهی پیدا کنم... اما اونقدر از روزبه عصبانیم که مغزم هنگ کرده و هیچی به ذهنم نمیرسه.. دختره میاد پیشم و میگه

-نتونستی اینو در بیاری... بزار کمکت کنم...

اصلا هیچ حس و حالی نمونده که بخواه واسه پوشیدن لباس دوم خرجش کنم... خودش لباس دوم رو تنم میکنه... اونقدر بغض تو گلوم جمع شده و اونقدر ناراحتم که دلم میخواد خودمو بغل کنم و های های گریه کنم...

همش حس میکنم روزبه به حریم تجاوز کرده...قرارمون این نبود...قرار بود مثل دو تا غریبه باشیم..قرار بود حتی کوچکترین رابطه ای بینمون نباشه...اون صیغه مسخره هم من احمق گذاشته بودم تو برنامه...تا فقط و فقط موندنمون زیر یه سقف توی دو تا اتاق در بسته ی مجزا ، غیر شرعی نباشه...من احمق با دستای خودم گور خودمو کنده بودم..

حس میکنم اون مرد مثل یه دشمن خونی زوم کرده ببینه چی منو بیشتر آزار میده...تا روی همون پافشاری کنه و هی باهاش شکنجه ام کنه... فقط میدونم که نباید بفهمه که این کارش تا چه حد منو داغون و عصبی کرده و گرنه ممکنه این نقطه ضعفو تو دستش بگیره و همش اینطوری آزارم بده...

لباس دوم یه پیرهن ماسکی سرخابی رنگه که با دوتا بند به پشت گردن بسته میشه...از بس پشت لباس بازه اینبار با چشم های بسته میرم جلوی روزبه و سعی میکنم اصلا نگاهش نکنم..اما یه لحظه که چشمم بهش میوشه لبخند کج روی لب هاشو میبینم

لباس سوم یه پیرهن کوتاه طوسی رنگه...یقه قایقی و آستین حیری داره و سر مچش کیپور کار شده...خوشگله همیشه آرزومند بوده این لباس ها رو داشته باشم اما الان هم از خودم هم از تک تک اون لباس ها متنفرم!

بعد از آخرین پرو که توجه فروشنده و روزبه رو بیشتر از همه جلب میشه بر میگردم پشت پرده. تکیه امو میدم به دیوار سرد پشت سرم .. رو زانو خم میشم حس میکنم دیگه نمی تونه بیشتر از این به این نمایش ادامه بدم ... اگه بیشتر ادامه بدم ممکنه یا از بعض خفه بشم یا یهو بزنم زیر گریه و همه شکیبایی و صبری که تا به اینجا نشون دادم بر باد فنا بره....

تو آینه نگاهی به چهره رنگ پریده ام میندازم...یه قطره اشک تندی از گوشه چشمم سرمیخوره پایین ... دست میزارم رو گونه ی سرد بی رنگ و به خودم نهیب میزنم

-خود کرده را تدبیر نیست رها خانوم

پلک های سنگینم میزارم رو هم و یه نفس هوا میگیرم تا اعصاب متشنجم کمی .. فقط کمی آروم بگیره ... بعد سریع لباس های

خودمو میپروشم و میاد بیرون و با جدیت به روزبه میگم

-میشه بریم؟

روزبه که حال خراب ام رو میبینه رو به فروشنده میگه

-لطفا هر سه پیرهن رو بپیچید...

اینبار هیچ اعتراضی نمیکنم...به جهنم هر کار دلش خواست با پول هاش بکنه...اصلا به من چه!

قلبم تند تند میزنه... تاب ایستادن تو مژون رو ندارم... میرم بیرون منتظر میمومن تا بیاد

به زور اشک و عصبانیتم رو با هر نفس فرو میدم...اما با نفس بعدی هزار برابر خشم از درونم شعله میکشه...

احساس میکنم دارم میسوزم از این همه تحقیر شدن.

روزبه چند لحظه بعد با سه نایلون میاد بیرون...اینبار منم که دارم قدم هامو بلند تر بر میدارم تا چشمم تو چشم
این مرد بی رحم نیوفته.

روزبه:

حس میکنم اونی که داره کنارم قدم میزنه ممکنه هر لحظه بزنه زیر گریه ... دستش که میخوره به دستم تازه
میفهمم تنش مثل کالبد یه جسد سرد سرد شده.

نمیدونم چه اتفاقی افتاد که یهو این طوری شد... فقط میفهمم تا دیر نشده و نیوفته رو دستم باید کاری واسش
بکنم .

پلاتکلیف دور و اطرافمو نگاه میکنم ... تابلو کافی شاپ رو که میبینم یهو یاد حرف معصوم خانوم میوفتم... همین
امروز که روشنای حمام بود تو خاطراتی که از بچگی دخترش واسم تعریف کرد اینم گفت که روشنای وقتی خیلی
ناراحت بوده دو تا چیز آرومیش میکرده ... یکی یه چیز شیرین مثل بستنی دومی هم حرف یا داستانی که حواسشو
پرت کنه ..

امتحانش ضرر نداره... معطاش نمیکنم... فورا انگشتای یخ کرده اشو میگیرم تو دستم و با خودم همراهش
میکنم... پشت میز قرمزو سیاه کافی شاپ میشونمش و واسش بستنی سفارش میدم...

طولی نمیکشه که بستنی و آب میوه رو واسمون میارن ...

نم نگاهی به سمتش میندازم

ظاهر خوشمزه بستنی اشتهاشو تحریک کرده اما معلومه هنوز راه گلوش بسته اس

باید کاری کنم که لااقل یه قاشقش رو به دهن بگذاره... یکم تحلیل میکنم و بعد رگ خوابش دستم میاد
-میدونی این بستنی چقدر گرونه؟

با اشاره ابرو به تابلو ال ای دی بالا سر فروشنده اشاره میکنم.. رد نگاهمو دنبال میکنه... چشمو تیز میکنه و عدد
چند رقمی رو که از روی برد کافی شاپ میخونه جیغ جیغ میکنه

-مگه توش پودر طلا ریختن چقدر گرون!!

خنده امو با یه جرعه آب میوه فرو میدم... اخم هامو تو هم میکنم

-پس اگه نخوریش اونقدر پول به همین راحتی حروم میشه

مثل مزمزه کردن یه جنس بالرزش بستنی رو زیر زبون آروم مزمزه میکنه... با همون بستنی گول میخوره و کم کم یادش میره چقدر ناراحت بوده!

بیشتر حواسشو پرت بستنی میکنم

-خوشمزه اس؟

میخنده و میگه

-اگه نمیگفتی اینقدر گرونه شاید مزه اشم به نظرم اینقدر عالی نمیومد!

یه جرعه از آب میوه ام میخورم و حین بازی کردن با نی مارپیچ فرم گرفته میگم

- به همین دلیله که آدم ها هم سعی میکنن هر روز بهتر به نظر بیان... اینطوری دیگران بیشتر بهشون توجه نشون میدن !

روشنا تو فکر فرو میره و میپرسه

-یعنی همه ارتش آدم ها به ظاهرشونه؟ ... پس ارزش ذاتی انسان ها چی میشه؟

-نه... اما اینطور هم نیست که ظاهر هیچ ارزشی نداشته باشه... تو که حتما باید درباره آراستگی افراد برجسته ی دینی مثل پیامبران و امامانمoun شنیده باشی... این ظاهر خوب موجب میشد اون ها برای پیروانشون جاذبه داشته باشن... از طرفی چون شناخت ذات آدم ها کار سخت و زمانبیره اغلب سعی میکنن آراسته باشن تا لاقل در ظاهر دافعه ایجاد نکن و گرنه به قول شریعتی "هر انسان، کتابی است، چشم به راه خواننده اش..."

لیوانمو پس میزنم و تاکید میکنم

-اما تو که نمی تونی همه رو برداری بخونی تا بفهمی ذاتشون چطوریه !

روشنا :

این سخن دکتر شریعتی رو بارها و بارها خونده بودم... باورم نمیشد روزبه ای که سال هاست از وطن رفته اهل مطالعه آثار اندیشمندان ایرانی باشه... اقرار میکنم برای اولین بار ازش خوشم او مده

یه سوال سخت تر میپرسم تا بیشتر با طرز فکرش آشنا بشم

-پس چطوری میشه آدم کم ارزش رو از آدم های پرارزش سوا کرد؟

نگاهشو به یه نقطه دور میدوزه و بعد از یکم مکث و حلاجی کردن جواب هاش میگه

-خب... جوابت خیلی ساده نیس اما بخواه خیلی خیلی ساده اش کنم اینه که اون فردی که سعی کرده آدم تر باشه و انسانیت بیشتری داره ارزشمند ترها!

با جوابش یاد خاطراتی از دکتر خلیل رفاهی تو کتاب گردش ایامش میوقتم و با خودم بلند بلند فکر میکنم -چه جالب... من شبیه این جواب رو قبل از خاطرات یه مرد روحانی خونده بودم... اون مرد میگه وقتی که در قم طلبه بوده بعلت جوانی و خامی و بی ارتباطی با جامعه معتقد بودم که فقط کسی که در قم باشه و روحانی باشه انسان ارزشمندیه. اما وقتی او مدم دانشگاه تهران با شخصیت های با فضیلت روبرو شدم، فهمیدم که در خارج از قم و در اشخاص غیرروحانی هم اشخاص ارزشمندی وجود داره اما باز شیعه بودن را شرط اصلی میدونستم. بعد با سفر به کشورهای عربی متوجه شدم که بین سایر فرق اسلامی هم انسان ارزشمند پیدا میشه. پس از سفر به اروپا به این نکته رسیدم که در بین سایر مردم موحد هم انسان ارزشمند وجود داره. بعد در سفر ژاپن حادثه ای برآش اتفاق میوقته که در ک میکنه انسانیت زبان و مکان و نژاد و مذهب و رنگ نمیشناسه!

نیم نگاهی به روزبه میندازم و وقتی میبینم هنوز گوشش با منه میگم

-اون حادثه هم این بوده که وقتی آقای رفاهی تو ژاپن برای غذا به رستوران بسیار بزرگ و شلوغی میره ساکشو که تمام زندگیش تو ش بوده جا میزاره و بعد از چند ساعت سراسیمه بر مگیرده و با کمال ناباوری میبینه که ساک همونجا است و پیرمردی کنار ساکه نشسته، پیرمرد میگه وقتی دیدم ساک رو فراموش کرده با این که کار مهمی داشتم موندم تا برگردی ... وقتی برای تشکر به اون مرد میگه "خداد" به شما اجر بده ... اون مرد در جواب میگه من به "خداد" اعتقاد ندارم اما به "انسانیت" معتقدم.

روزبه لبخندی کمرنگ میزنده و تایید میکنه.

حالا او به یه نقطه خیلی دور خیره شده و من به مهربونی لبخند کم پیدای او!

روشنایا:

این عادت بچگیمو انگار هیچ وقت نمی تونم ترک کنم.. اینکه تا میشینم تو ماشین دلم میخواه شیشه رو بدم پایین و نوازش باد رو روی پوست صور تم حس کنم.

نگاهم تو فضای ماشین روزبه میچرخه و روی نقطه ای ثابت میشه... خدای من سانروف!...

اگه این مرد اینقدر خشن نبود میتونستم واایستم و سرمو بیرون کنم و هوا مشت مشت بریزه تو صورت... وای که چه کیفی داره!

اما روزبه بدش میاد.. حتی اگه بخواه پنجه رو پایین بکشم نمیزاره و مثل دفعه پیش میگه هوا آلوده اس و انگشتیمو میچلونه و شیشه رو فورا میده بالا... انگشتیمو میگیرم جلو چشمم و نگاش میکنم... همین انگشت بود که له شده بود؟

با یادآوری اون روزهای نه چندان دور لب و دهنم آویزون میشه... هنوز انگشتم جلو چشمم که یهو انگشتمو
میگیره تو دستش و دنده رو عوض میکنه ...

نفسم تو گلو حبس میشه.. نکنه بازم میخواود انگشتمو زیر فشار انگشتاش شکنجه بدء... پلک هامو برای تحمل
بهتردرد رو هم فشار میدم... اما بعد از چند لحظه میبینم که انگارهیچ فشاری رو دستم نیست ... کم کم از لای
چشم هام نیمه بسته ام نگاهش میکنم
نگاهم که نمیکنه اما زمزمه وار میگه

- کاری نکن که حواسم پرت بشه ...

حس میکنم فشار ملایم انگشتاش یه جورایی داره موجب میشه خون جور دیگه ای تو رگ هام جریان
بگیره... انگشتمو از لای انگشتاش آهسته میکشم بیرون و میگم

- ببخشید... نمی دونستم ممکنه حواستو پرت کنم... دیگه تکرارش نمیکنم

دستشو تو خرمن موهاش فرو میکنه و با لحنی غمگین میگه

- اینقدر ترسناکم که بابت هر اشتباهت هزاربار معذرت خواهی میکنی؟

واقعا نمی دونم برای جواب باید چی بگم... خیلی میترسم از خشمش... با تاسف میگم

- فقط نمیخوام ناراحتت کنم

کامل بر میگردد سمتم و دقیق نگام میکنه و با تردید میپرسه

- تو....

یکم مکث میکنه .. از ترس نفسم بالا نمیاد.. لب میزنه

- کی میخوای چهره واقعیتو رو کنی؟

نفسمو رها میکنم و کف دستمو نشونش میدم و صادقانه نگاش میکنم

- من همینم که میبینی

سرشو چند بار به نفی تكون میده

- محاله باور کنم... تو هم بالاخره یه روز چهره واقعیتو رو میکنی!

مگه چیکار کردم که فکر میکنه دارم نقش بازی میکنم؟

قبل از اینکه بپرسم خودش دلیلشو توضیح میده

-آخه چطور ممکنه این همه تفاوت بین تو و مامانت باشه؟

خون با فشار بیشتری تو رگ هام جریان میگیره ... مامان خط قرمز منه!... نمی تونم اجازه بدم باز هم درباره اش بد صحبت کنه ... قاطعانه بهش میگم

-اتفاقا من و مامانم اصلا دور از هم نیستیم ...

در کسری از ثانیه رگ گردنش متورم میشه.... اسم شهره کافیه تا او مرد به حد مرگ عصبانی بشه...
-اون زن یه عفریته‌ی به تمام معناست...اونوقت تو و اون شبیه همین؟

قطعه قطعه شدن قلبمو حس میکنم امامیدونم که باید باز هم خودخوری کنم ...

روزبه:

نیم نگاهی به سمتیش میندازم ... با ناخن، ناخن رو خراش میده.....لبهاشو محسوس رو هم فشار میده و ترجیح میده باز هم سکوت کنه

حرصم میگیره که بخار اون زن بد ذات اینطوری داره خودخوری میکنه

-متنفرم از این خودخوری هات...خب اگه حرفي داری بگو لامصبا

سرشو میندازه زیر... با صدایی گرفته و بعض دار زمزمه میکنه

-الان وقتیش نیست...

خشن رانندگی میکنم ... هی گاز، هی ترمز ... نهیب میزنم

-پس کی وقتیش؟

ترس تو چشماش موج میزنه

-وقتیکه تو بخوای همه واقعیت گذشته رو بفهمی اونوقت منم حرف هامو میگم

پوفی میگم و دستموممثل چنگ تو موهم فرو میکنم و فریاد میزنم

-حقیقت مثل روز روشنه... چندین نفر از نزدیکان مامانم شهادت دادن که مامان تو همه اون بلاها رو سر مامانم آورده... دیگه باید چیو بدونم که نمیدونم؟

از ترس تو صندلی فرو میره

-خواهش میکنم آروم باش... گفتم که الان وقت این حرف ها نیست...

آتش از چشم هام زبانه میکشه ... چشماش داره التماسم میکنه که آروم بشم... صدای آرامشبخشش چند پله منو از اوج عصبانیت پایین میکشه... دستمو عصبی میکشم رو پوست گردن و رومو ازش برمی گردونم و زمزمه میکنم - واقعا برات متساقتم که خود تو به خواب زدی و حقیقت رو نمی بینی!

جوابی به حرفم نمیده.. میدونم چرا .. چون مثل چشماش به مامان جونش اعتماد داره !

به دست و پام میوقته و میگه

- گفتم که طرف انتقام تو، منم! ... بهم رحم نکن و هر طور دوست داری خشمت رو سرم خالی کن ... دلم میخواهد یکم حتی یکم هم که شده از خشمت کم بشه و آروم تر بشی.

از این حرفش چنان برافروخته میشم که رنگ از روش میپره... تهدیدم جدیه.. خیلی جدی!

- اگه جونتو دوست داری هیچوقت... دیگه هیچوقت اینو ازم نخواه چون حتی اگه یه لحظه رحم کردن بہت رو کنار بزارم دیگه هیچی کاری نیست که از دستم برنياد!

روشنای:

اون مرد واقعا میتونه منو بکشه؟ توی اون لحظات شک ندارم که جوابم آره اس.

به نظرم اون مرد همون اندازه که وقت آرام بودن میتونه با چهره جذاب و لبخند مهربونش دلبزی کنه موقع خشم هم میتونه قلب یکی رو از سینه اش بکشه بیرون و درجا بکشدش!

اونقدر بعض تو گلوم نشسته که حس میکنم راه نفسم بسته شده ... دست میزارم رو سینه ام و از شدت بالا و پایین شدنش میفهمم که اگه همین حالا شیشه رو پایین ندم ممکنه از بی هوای خفه بشم.... بی توجه به نظر روزبه درباره هوا آلوده بیرون یا اجازه داشتن یا نداشتن برای پایین دادن شیشه ، فورا کلید شیشه بالا بر رو میزنم و پنجره رو پایین میدم ... باد فورا به صورتم هجوم میاره خوبه!... حالا حتی اگه نای نفس کشیدن هم نداشته باشم مشت مشت تو ریه هام هوا میریزه .

روشنای:

اصلا پیچیده نیست... وقتی اسم مامان وسط میاد روزبه میشه همون روزبه روز اول ! اون روز هم بعد از خرید، دقیقا همین اتفاق افتاد ... روزبه شد مثل روز اول... همون روزبه سخت و نفوذناپذیر ترسناک... نزدیک ایستگاه مترو منو پیاده کرد و بی هیچ حرف اضافه ای رفت پی کار و زندگیش.

اینروزهای آخر خرداد، فصل امتحاناته... تو کتابخونه دانشکده مشغول مطالعه ام که صدای ویبره گوشیم توجه خودم و دانشجوهای دور و اطرافم را جلب میکنه... رو صفحه اسم "آرام" نقش میبنده... نمی دونم چرا با دیدن اسمش اینقدر هول میشم .. سریع از سالن مطالعه خارج میشم و تماسش رو جواب میدم

جای سلام و احوالپرسی فورا تشر میزنه

روزبه-هیچ معلومه کجا بی؟

-سلام...چطور مگه؟

روزبه-دو روزه هر چی بهت زنگ میزنه در دسترس نیستی!

-امتحان هام شروع شده و اغلب تو کتابخونه ام..ایجا خوب آتن نمیده

-همین امشب بساطت رو جمع کن و بیا خونه...الان دو شبه که من اینجام

بی توجه به جو سالن مطالعه با وحشت جیغ میکشم

-چی؟

ندیده میدونم رگ گردنش باز متورم شده... با صدایی که از عصبانیت میلرزه داد میزنه

-نکنه فکر کردی من تا ابد فرصت دارم!...امشب راس ساعت 9 باید خونه باشی!

منتظر شنیدن جواب یا بهانه تراشی هام نمیمونه...دستورشو که صادر میکنه گوشی رو قطع میکنه.

فورا به ساعت مچیم نگاهی میندازم...ساعت 7 شبه و هنوز هوا روشنه ... نمیفهمم چطور بند و بساطت رو از سالن مطالعه برمیدارم و خودمو به ایستگاه اتوبوس میرسونم...اولین اتوبوسی که میاد به زور خودمو میون جمعیت جا میکنم و اعتراض و بد و بیراه ملت رو به جون میخرم...

حالا نیم ساعت گذشته و من دقیقا نیم ساعت دیگه تا رسیدن به خونه معصوم وقت دارم ...باید قبل از رسیدن به خونه یه قصه جدید واسه معصوم سرهم کنم...اون زن هرگز نمیزاره من بدون عقد رسمي و جشن و سلام و صلوات راهی خونه بخت بشم و زندگی مشترکمو با روزبه شروع کنم!

همیشه نشستن تو اتوبوس برای ذهن آشفته و افکار پریشونم یه تسکین خیلی خوب بوده...تو اتوبوس میتونم دقایق زیادی به خیابون ها و آدم ها خیره بشم و فرصت خیلی خوبیه واسه فکر کردن به اونچیزی که فکرمو مشغول کرده...چند ایستگاه بعد یه صندلی خالی جفت پنجره خالی میشه...با کمال میل میشینم...هی از استرس ناخن میجوم و هی فکر میکنم...نزدیک های خونه به این نتیجه میرسم که هیچ راهی جز دروغ گفتن به معصوم جون ندارم...کاری که ازش متنفرم رو ناگزیر باید انجام بدم.

:روشنای:

ساعت یه ربع به 9 شب با تاکسی خودمو به خونه ای که روزبه واسم خریده میرسونم...کلیدمو تو قفل در میچرخونم....خونه تاریک و گرمه...برق سالن رو میزنه...

بوی محظی از ادکلن روزبه تو فضا استشمام میشه...صندل هاش کنار در ورودی به هم جفت شده و این نشوونه ها خبر میده اون الان خونه نیست ... نفس راحتی میکشم و میرم سمت اتفاقش تا سرکی بکشم ... دستگیره در رو با احتیاط فشار میدم ... در اتفاقش قفله ... مطمئن میشم که خونه نیست .

میرم به اتاق خودم ...لباس هاو وسائل شخصیمو تو کمد جا میدم...شال ها و مانتو ها رو آویزان میکنم ...میرم به گل و گلدون های قشنگم رسیدگی میکنم و نگاهی به ساعت میکنم...ساعت 10 شب شده...گرسنه ام...گوشی رو از تو جیب تونیکم میکشم بیرون و به روزبه پیام میدم

"سلام...معصوم جون و است شام فرستاده ... کی میای خونه؟"

چند لحظه منتظر میمونم اما جوابی نمیاد

لب ورمیچینم و بی خیال جوابش میشم ...

بساط درس رو پهن میکنم رو میز ناهار خوری...این تنها میزیه که تو این خونه میتونم صاحب بشم ...روزبه واسه خودش تواتافق میز کامپیوترا شیک و بزرگی دارهمشغول درس خوندن واسه امتحان فردا میشم...سرمو که بلند میکنم ساعت، یازده رو نشون میده ..گوشی رو چک میکنم ...هنوز جوابی نداده

شامم رو گرم میکنم و با اینکه از تنها غذا خوردن متنفرم اما حریف گرسنگی نمیشم ...شامم رو تو تنها بی و غربت میخورم و سعی میکنم برای هزارمین بار یاد دروغی که به معصوم جون گفتم نیوفتم...بغضمو با چند لیوان آب فرو میدم و میشینم پای درس و مشقم.

ساعت دوازده شب...درسمو خوندم و برای امتحان فردا آماده ام ... چراغ ها رو خاموش میکنم و با نور کم-رنگ شمع های روی میز ناهار خوری یه فضای شاعرانه و رویایی ترتیب میدم و برای تسکین درون نازرومم شروع میکنم نوشتمن...بی هدف هر چی تو ذهنم میاد رو کاغذ میارم....

تو عالم رویا و خیال غوطه ورم که صدای چرخیدن کلید تو قفل در منواز تو رویا میکشه بیرون...موقع ورودم به خونه ، محض احتیاط در رو از داخل قفل کرده بودم و حالا هر کی اون بیرون بود نمی تونست در رو واکنه و بیاد داخل ...

میرم و با ترس از چشمی نگاه به بیرون میندازم...با دیدن چهره روزبه زنجیر در رو میندازم و در رو واسش وا میکنم... فقط خدا میدونه اون لحظه چه حال وحشتناکی دارم و چقدر به خودم بد و بیراه میگم که خودمو وارد این بازی کردم...جسم دقیقا حس شکاریه که با پای خودش رفته وسط دام شکارچیش نشسته ...قلک-بیم مثل قلب به گنجشک ترسیده به سینه میکوبه....همش دارم خدا خدا میکنم که این شب جهنمی به خیر بگذره و هی به خودم دلداری میدم که فقط یه امشب بگذره فردا به یه بیانه ای از این خونه میرم...

لب تر میکنم و از زن های سریال های تلویزیونی تقلید میکنم

از حالت مضطرب چهره اش میفهمم که این دروغ گفتن به این سادگی ها که میگه نبوده و واشن گرون تموم شده

میرم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خنک از یخچال میگیرم ... روزبه بیرحم درونم، دست میزاره رو نقطه ضعف
دخترک

-پس بالاخره تونستی به اون پیرزن بیچاره دروغ بگی!

با این حرف دلشو میسوزونم و خودمو به یه جرعه آب خنک مهمون میکنم

سرشو میندازه زیر ...میتونم حجم بعض های انباشه شده تو گلوشو ببینم... ابرهای متراکمی که هر لحظه بیشتر و
بیشتر روی هم فشار میارن...

امشب به اندازه کافی تلخ هستم که اعصاب دیدن گریه هاشو نداشته باشم... به روزبه خشمگین درونم نهیب میزنم
که دیگه برای امشب کافیه.. بس کن!

روشنا با صدایی ضعیف میگه

-من فردا صبح باید برم سر جلسه امتحان... با من کاری نداری؟

اما روزبه خشمگین درونم بس نمیکنه... شهره رو دیده و آتش کینه اش امشب شعله وره

-امشب شام پیش مامان جونت بودم... سلام ویژه بہت رسوند

ترس فلچ کننده ، جانشین خلف بعض هاش میشه... وحشت زده میپرسه

-درباره این خونه و من که چیزی بهش نگفتی؟!

میتونم قسم بخورم بیشتر نگران اینه که خاطر عزیز مامان جونش مکدر بشه تا برباد رفتن آبرو و حیثیت و آینده
خودش!

باقیمونده آب لیوان رو یه نفس سرمیکشم ... شاید خنکی آب آتش درونمو سرد کنه اما زهی خیال باطل!

کینه ام رو میریزم تو واژه ها و کلمه کلمه به خوردش میدم

-نه ... اونطوری که تفریح خوبی نیست... کاری میکنم شهره خانوم با پای بره - نه تا دراین خونه بدوه و با دیدنت
اینجا جون به لب بشه

خشمشو سر لب های بیچاره اش خالی میکنه ... سرخی خونی که از لب هاش جوشیده روی سفیدی دندون هاش
لکه میندازه ... جوابش باز هم سکوت و صبوریه.

روزبه:

نور شمع های روی میزناهار خوری توجهم رو جلب میکنه...از غفلتش استفاده میکنم و میرم سروقت نوشته هاش

-اینا چیه؟ تقلب نوشتی؟

میدوه سمتم و با جیغ میگه

-نه...به اون دست نزن

واکنشش اونقدر سریع و آنیه که خیلی زود دستگیرم میشه که این نوشته ها، هر چی که هست، یه نقطه ضعفه!...یه نقطه ضعف که میشه برای آزار دادن اون دختر ازش بهره برد. درست مثل نقطه ضعفی که اونروز توى مرکز خرید دستم داد...اونروز هم وقتی فهمیده بودم که تا چه حد روی دیده شدن جسمش حساسه از این حساسیتش سوء استفاده کردم و مجبورش کردم چند دست لباس نصفه نیمه واسه من پرو کنه. البته بگذریم از اینکه نمیخواستم اون همه زیادی روی کنم که به اون حال بیفت!

کاغذ رو فورا برمیدارم و با بدجنسی میگم

-مگه چیه که اینقدر و است بالارزشه؟

التماس میکنه

-بده به من ... خواهش میکنم...

با اون اختلاف قد بیست سانتی که از اون دختر دارم خیلی راحت با بالا گرفتن کاغذ، دسترسیشو به نوشته هاش
محال میکنم و روی حساسیتش پافشاری!

-خب بزار ببینیم چی نوشتی

صداش میلرزه

-خوش نمیاد یه مرد نوشته هامو بخونه!

شاخک هام میجنبه...

-چرا؟... نکنه چیزهای ناجور مینویسی؟

چشم هاش از اشک برق میزنه... بیشتر و بیشتر تحریک میشم بفهمم تو اون کاغذ چی نوشت... صداش اونقدر می لرزه که شک ندارم الانه که زار بزنه.. ملتمسانه میگه

-اینا رو واسه دل خودم نوشتمن دلم نمیخواد یه غریبه بخوندش

روشنای:

ملتمسانه میگم

- اینا رو واسه دل خودم نوشتم دلم نمیخواد به غریبه بخوندش

دستمو که پی نوشته ها بالا بردمو بیرحمانه پس میزنه و شروع میکنه خوندن.. یه خط که میخونه با تعجب میگه

- خب این که شبیه یه قصه ی قدیمیه... کجاش محترمانه اس؟ نکنه کد شده نوشتی؟

دیگه حال خودمو نمیفهمم ... میرم جلو تر و سینه به سینه اش میشم و با یه حرکت سریع کاغذ رو از تو
دستش میقاپم... اما کاغذ از همون قسمتی که تو دستای او نه پاره میشه...

وقتی میبینه تا این حد برافروخته و عصبی شدم کوتاه میاد و دو تیکه ی کاغذو میگیره سمتم و فورا خودشو
تبرئه میکنه

- تقصیر خودت بود که اینطوری شد!

چنان براق میشم* که برای اولین بار از کرده اش پشیمون میشه نوشته ام رو جلوی چشمش ریز ریز میکنم
و اون یه مشت کاغذ پاره رو محکم میکوبم به سینه اش ... کتاب و جزومو سریع میزنم زیر بغل و فورا از جلوی
چشمش دور میشم و به اتفاق پناه میبرم.

به درسته ی اتفاق تکیه میدم ... خودم هم باورم نمیشه جرات کردم و اینقدر تند واکنش نشون دادم ...

آخه فکر کرده کیه که هر کاری دلش خواست با من میکنه؟ به چه حقی برداشت نوشته امو خوند و مسخره ام
کرد؟

هی اشکم میچکه، هی پاک میکنم هی میچکه هی پاک میکنم.... گریه ام یه دلیل معلوم نداره!... شاید از اینه که
دوست نداشتم اون مرد نوشته امو بخونه و مسخره ام کنه ... شاید بخاطر دروغیه که امشب به معصوم جون گفتیم
... شاید برای نمازهای صبحیه که چند وقتی که هر روز داره قضا میشه و مطمئنم که بی علت نیست!

نمیدونم... انگار حالم از خیلی وقت پیش بد بوده .. انگار به اندازه تمام رنج هایی که برای نوشتمن این قصه
سرنوشت متحمل شدم، اشک واسه ریختن دارم و به اندازه تمام رنج هایی که تا پایان قصه باید تحمل کنم نگرانی
دارم...

انگار خیلی وقتی که دلم گریه میخواسته و من مدام بپش کم محلی کرده بودم ... اتفاق امشب بهانه ای شده
برای باریدن و سبک شدن.

اونشب گوشه دفتر خاطراتم نوشتمن:

" خیال میکردم دوره شهریارها و شهرزادها به پایان رسیده ... شهریار من بی شک هر شب با خیال کشتن من
به خواب خواهد رفت و هر روز را با همین رویا شب خواهد کرد..."

* خشمگین نگاه کردن

راوی:

باد و خاطره عسلی های اشک آلود خواب از چشم هایش مرد گرفته بود... پوفی کرد ... ملحفه رو کنار زد و در جایش نشست

کلافه دندان هایش را روی هم فشرد و با حرکت عصبی دست ها، موهایش را پریشان کرد..

باد حرف مادرش افتاد که همیشه میگفت "وقتی بی خواب میشی برای خوبیدن زور نزن .. پاشو یه لیوان آب بخور یه قدم بزن بعد برگرد سر جات"

همیشه حرف مادرش را خوب گوش میکرد

تکمه آباژور را زد و از تخت پایین آمد ... از اتاق بیرون زد و مسیر آشپزخونه را پیمود.. چند لحظه بعد، لیوان آب به دست، مسیر رفته را بازگشت... حین رد شدن از سالن جایی بین میز ناهار خوری و مبل های شیری رنگ سالن، سپیدی جسمی در تاریکی فضا برق زد و توجهش را جلب کرد.... چشم هایش را به هم زد و دقیق تر شد...

سفیدی خرده کاغذ ها بود که در تاریکی سالن برق میزد و خاطره چند ساعت قبل را پیش چشمانش تداعی میکرد.

بی هیچ ذهنیتی نشست و خرده کاغذ ها را دانه به دانه جمع کرد و کف دستش گذاشت با همان ذهن خالی، خرده هایی از آنچه به دیگری تعلق داشت را به حريم اناقش راه داد... بی آنکه به آغاز دگردیسی جدید واقف باشد به آن تن داد!

خرده کاغذ ها را با احتیاط روی میز کنار هم چید و بی آنکه بداند چرا، شروع کرد به چیدن تکه های پازل کنار هم... حل این معماهی جذاب ساعتی از وقت پرارزشش را گرفت و حتی خسته اش هم کرد... آنقدر خسته که فراموشش شد لیوان آب آورده را محض خوردن قرص های خواب شبانه اش آورده بوده!

تکه کاغذ سفیدی برداشت و سطحش را با چسب ماتیکی آغشته کرد و تکه های پازلش را با احتیاط روی صفحه چسباند.. پازل قصه‌ی روشناییم کمی بعد بالاخره کامل شد... سطح کار را فوت کرد و از چسبیدن کاغذها مطمئن شد.... با هنری که به خرج داده بود میتوانست باقیمانده شب را با وجود انش راحت بخوابد.

صفحه را پیش رویش گرفت و نوشه را از سر خواند

" دخترک رویای بلندی داشت..... روزی که بر راهی میگذشت مورد حمله غارتگران قرار گرفت و اندک مطاعش که آبرویش بود به خطر افتاد

... بزرگ زاده ای به یاری دخترک شتافت و آبرویش را حفظ کرد... دخترک یک دل نه صد دل عاشق آن پاک نهاد شد."

روزبه به این اندیشید که چقدر میخواهد که ادامه آن قصه را هم بخواند.

چیدن قطعات پازل خسته اش کرده بود... به تخت برگشت... دستش را بالش سر کرد و به سایه های افتاده بر سقف اتفاقش خیره ماند و بی اختیار لابه لای اتفاقات آتشب به دنبال علت گریه دخترک گشت...

علت و معلول ها را جفت هم چید ... تحلیل کرد و تحلیل کرد اما هیچ جوابی دستگیرش نشد... تا چه حد مسیر کشف افکار زنانه سخت و ناهموار بود.

دست دراز کرد و با اعتماد به حس لامسه، روی میز کامپیوتر به دنبال موبایلش گشت... نوک انگشتیش که به گوشی خورد، چنگ انداخت و آن را برداشت... اختلاف ساعت چند ساعته تهران و لندن را مد نظر قرار داد و بعد شماره مژده، دوست چندین و چند ساله اش را گرفت... صدای گرم و مهربان مژده بیشتر از هر وقت دیگر دل روزبه را برای دیدار با او و شوهرش کیا، که بهترین دوستان سال های اخیرش در لندن بودند تنگ کرد... بعد از حال و احوال و شوخی های همیشگی این مژده بود که با خبر آمدن قریب الوقوعشان به ایران، روزبه را غافلگیر کرد

لبخند شادی هنوز روی لب های روزبه بود که مژده پرسید

-حالا تو بگو... چه خبر مهمی واسمون داری که این وقت شب زنگ زدی... تهران باید ساعت از دو نیمه شب گذشته باشه!

روزبه کمی این پا آن پا کرد و بعد دل به دریا زد و گفت

-خب... فقط یه سوال ازت داشتم

-گوشم با تو روزبه جان... بگو...

روزبه همان لحظه از زنگ زدن پشیمان شد اما دیگر چاره ای نبود جز اینکه سوالش را از نزدیک ترین دوست مونش بپرسد

-راستش با یه نفر که زیر دستم بحثم شده... میخواستم بهم بگی علت رفتارش چی بوده؟

-خب... اگه اشتباه نکنم طرف باید یه زن باشه که زنگ زدی از من درباره اش میپرسی؟

روزبه به طعنه گفت

-خب... خیلی شبیه به زن ها نیست اما خب از جنس مونشه!

مژده از شوخی روزبه به خنده افتاد و گفت

-تو که لقب سه ثانیه‌ای رو یدک میکشی عجیب‌ه که حریف این یکی نشدی و هنوز ضربه فنیش نکردی؟

خندید...تلخ و به مژده نگفت که روشننا با تمام دخترهای دنیا فرق دارد...آن دختر کسی است که حتی اگر آخرين دختر روی زمین هم باشد او حتی نگاهش هم نخواهد کرد!

جواب مژده را با همان خنده‌ی کوتاه سرسری داده بود...توضیح داد

دختره اهل نوشتنه امشب وقتی نوشه اش رو برداشتیم و خوندم خیلی از دستم عصبانی شد و حتی تا پای گریه کردن هم پیش رفت

مژده که رگ خواب روزبه را میدانست محض دلداری گفت

-آخ آخ...تو هم که رئوف القلبی و تاب دیدن اشک مونث جماعت رو نداری!

روزبه کف دستش را روی ته ریش های یک روزه اش کشید و با صدایی خسته گفت

-اصلا نمیفهمم چرا اینطوری واکنش نشون داد!

مژده که مسئله را برای روزبه جدی میدید کمی فکر کرد و گفت

-من دقیق نمی‌تونم بگم علت عصبانیتش چی بوده اما یکی از این چیزهایی که می‌گم می‌تونه باشه ... نویسنده‌ها رو نوشه هاشون تعصب دارن ... شاید تصادفی کاری کردی که ارزش نوشه اشو زیر سوال برد...شایدم چون یه نوشه‌ی شخصی بوده دلش نمیخواسته تو که یه غریبه‌ای اونو بخونه

-خب حالا باید چیکار کنم

-خب ساده اس ... بهش احساس ارزشمند بودن بد... به خودش ... به نوشه اش... اینطوری به احتمال زیاد کدورت ها برطرف میشه

روزبه بعد از شنیدن صحبت‌های مژده با دقت به حرف‌های او فکر کرد و بعد بلند بلند فکر هایش را بر زبان آورد

-آره... همینه... اون دختر فکر کرده کارش از نظر من کار عبته... حس کرده مسخره اش کردم... اما من که منظورم این نبودا

مژده تک خنده‌ای کرد و گفت

-برو پسر خوب... برو بخواب که تا صبح چیزی نمونده...

-اوکی... به زودی میبینم مژده جان... به کیا سلام برسون... دلم واستون خیلی تنگ شده اومدین ایران حتما خبرم کنید.

-ما هم دلتنگتیم... خیلی جات خالیه اینجا.. تو که رفتی و بر نگشته ما هم هوایی شدیم بیایم ایران و باربکیو های آخر هفته رو اونجا با هم بزیم تو رگ.

روزبه قاه خندید و گفت

-ای کلک .. پس بگو دلتون و اسه کباب هام تنگ شده نه خودم

-هم و اسه خودت هم و اسه اون عشقولیا

دقایقی بعد وقتی تماس رو قطع کرد هنوز لبخند شیرینی روی لب هاش بود و به این سخن معروف شکسپیر فکر میکرد که "دوست واقعی کسی است که دست تو را بگیرد ولی قلب تو را لمس کند" گرچه یادش نمی آمد این سخن از که بود و کجا خوانده بود اما کاملا درباره دوستانش صدق میکرد

از تخت پایین امد و پشت میز کامپیووترش نشست

لپتاپش را باز کرد و دنبال متنی از کتابی که در تعطیلات کریسمس سال گذشته خوانده بود گشت... آنقدر فایل بندی منظمی داشت که در کسری از ثانیه آنچه میخواست را یافت

روان نویس روکش طلایش را از سر جیب پیرهن برداشت و زیر قصه‌ی روشنای آن تکه متنی که جستجو کرده بود را نوشت

"قشنگترین چیزهای دنیا نه قابل دیدن و نه حتی قابل لمس کردن هستند. بلکه باید آنها را با قلب خود حس کنید. هلن کلر "

روشنای:

صبح وقتی از اتاقم زده بودم بیرون روزبه رو ندیده بودم.. نمیدونم زودتر از من رفته بود سرکار یا اینکه خواب مونده بود... استرس امتحان داشتم و ترجیح دادم سر صبحی، چشمم تو چشمش نیوفته و دوباره اعصاب خورده پیش نیاد... دزدانه از خونه او مده بودم بیرون و سریع خودمو به دانشکده رسونده بودم.

سر جلسه امتحان هر چی بلد بودم و نبودمو روی کاغذ آورده بودم و از امتحانی که داده بودم راضی نبودم... منی که در اکثر مقاطع تحصیلی شاگرد خوبی بودم، اصلا عادت نداشتم اینطوری گند بزنم به برگه و بیام بیرون... اما خب، با اتفاقات اخیری که واسم افتاده همین که با پای خودم رفته بودم سر جلسه و او مده بودم بیرونم هم یه جورایی معجزه بود!

وقتی بعد از امتحان روی نیمکت های محوطه دانشگاه گوشیمو از کیفم کشیدم بیرون همش استرس داشتم که نکنه اون آقا عصبانیه زنگ زده باشه و بخاطر جوابگو نبودن بعدا بخواد بازخواستم کنه..وقتی نگاه کردم تماس های از دست رفته از شماره مامانم بود.

ظرف این مدت چندین بار من و مامان مخفیانه همیگه رو دیده بودیم...مخیانه، چون دلم نمیخواهد بخاطر من بین مامان و اردشیر اختلافی پیش بیاید..مامان از همون اولین دیدار اصرار داشته که ماجرای پیدا شدنم به اردشیر بگه... من اصرار کردم که حالا زوده و بازار همینطور مخفیانه همو ببینیم و بهانه آوردم که بخاطر روزبه هم که شده بهتره فعلا به خونه اردشیر نیام و اسباب اختلاف بیشتر نشم!

مامان هم فعلا حرفمو قبول کرده اما گفته توی اولین فرصتی که مناسب دید، منو به شوهرش معرفی میکنه...آخ که چقدر این روزها روزهای پر استرسیه واسه من...یک عالمه رابطه این میونه که ممکنه هر آن با یه اشتباه من از هم بپاشه...رابطه مامان و اردشیر....رابطه روزبه و مامان من...رابطه روزبه و بباش...رابطه من و هر کدوم از این سه نفر...این روزها بیشتر از همیشه دلم میخواهد مامانو با بت اینکه وارد زندگی پدر روزبه شده ملامت کنم ... خیلی دلم میخواهد برگردم به گذشته و نگذارم اون اتفاقی که باعث این همه رنج و کینه و جدایی شد اتفاق بیو��ته اما دست من کوتاه و خرما بر نخیل... کار از کار گذشته...اوچه نباید، سال ها پیش اتفاق افتاده...این روزها بیشتر از هیشه میخوام که یه روز پا رو دلم بزارم و از مامان بپرسم آخه چرا؟ به چه قیمتی؟ چرا اینکارو کردی؟ ...

نمیدونم ... شاید حالا که روزبه رو جلوی روم میبینم بیشتر و بیشتر دارم مامانو تو ذهنم ملامت میکنم...وقتی میبینم یکی دیگه هم هست که مثل من آسیب دیده، بیشتر عطش پرسیدن و دونستن جواب هامو دارم...بیشتر عطش ملامت کردن مامان و اردشیر رو دارم ... تا به امروز چون فقط خودم توی این وصلت اشتباه آسیب دیده بودم دلم نمیومد اونها رو سرزنش کنم و تقصیر کار بدونمشون... اما از وقتی روزبه رو دیدم...از وقتی بخشی از دردهاشو فهمیدیم دلم برای اون مرد جوون که این همه تلخ شده کباب میشه.. دلم برای رها کوچولوی درونم هم کباب میشه

نمیدونم چرا اینطوری شدم ؟ چرا دارم بعد از این همه سال به تو فکر میکنم؟...مگه چیزی عوض شده؟ مگه اتفاقی افتاده ؟ چرا دلم میخواهد تو، رها کوچولوی درونم رو بیرون بکشم... بغلش کنم ... نازش کنم و بپش بگم هفده ساله که گریه کردی و خودمو به کر بودن زدن!..هیس!...ببین یکی دیگه هم مثل تو پیدا شده که مامنشو از دست داده... یکی دیگه هم مثل تو سیلی خورده از سرنوشت... یکی دیگه هم هست که دردش خود درد تو...

حالا یه همزاد داری که اشک هاشو گریه نمیکنه !... واسه خودش چیزی نمیخواهد!... همه دردش حق ضایع شده مامانشها!... همه سهم خواهیش، از ارث عشقیه که باید فقط به پای مامانش ریخته میشه و مامان تو غصیش کرده!... پس آروم بگیر رها کوچولو... آروم بگیر و انکار کن همه اونچیزی که میدونی و نباید بگی !...

من به روشنای بودن ادامه میدم و ازت مراقبت میکنم... از خود انکار شده ام ، از تو ، مراقبت میکنم... تو هم به رسم هفده سال صبرت باز هم صبر کن... باز هم لب وا نکن ... شاید یه روزی بیاد که بتونم از انکار کردن دست

بردارم... بتونم اجازه بدم من رنج کشیده درونم ، رهای سرکوب شده، روشنای حامی رو مخصوص کنه و خودش اعلام هویت کنه .. او نروز من دوباره میشم خود واقعیم.. خود "رها" نه باز هم "روشنای" ...

شاید یه روز ببیاد که دستی به سمتت دراز بشه . دستی که بشه بهش اعتماد کرد .. دستی که مثل دست هایی که تا به امروز گرفتی همون اول راه رهات نکنه... شاید بتونی اون دست ها رو محکم بگیری و بدون نگرانی از دوباره ترد شدن، از درونم بیای بیرون... دوباره نفس بکشی... دوباره "رها" بشی و بدرخشی!

آخ که دلم لک زده برای خودم بودن... برای دوباره "رها" شدن .

روشنای:

مامان ماشینشو جلوی پام نگه میداره .. فورا پیاده میشه و محکم میکشدم تو بغل... دست هام دو طرف بازوش آویزان مونده... دلخورم... از خیلی چیزها...

روزهایی که برای داشتن آغوش گرمش له له میزدم کنارم نبود...

مهمنوم میکنه به یه ناهار دونفره توی یه رستوران دنج و زیبا ...

چقدر خالیم بعد از اون همه شور و استیاق واسه دیدنش!.. چقدر پرم از تردید و ابهام!.. چقدر مردم ... چقدر سنگینم...

با غذا بازی بازی میکنم... اشتهرام چرا کور شده؟

نگاهش میکنم ... حواسش به من نیست... این همه سال چی؟ حواسش به من بوده؟ نکنه از پیدا کردنم خوشحال نیست؟... نکنه روزبه با پیدا کردن من، اونو انداخته تو یه عمل انجام شده... نکنه از سر اجرار داره واسم مادری میکنه

پوفی میکنم و این همه فکر منفی رو دور میریزم... آخه کدوم مادریه که جگر گوشه اشو دوس نداشته باشه و از دیدنش خوشحال نشه؟!... شیطون رو لعنت میکنم ...

نگران نگاهم میکنه و میگه

- چرا غذاتو نمیخوری عزیز دلم؟ خدای من ... نکنه هنوزم ته چین دوست نداری؟

مامان یادته ؟ یادته رها کوچولوت ته چین دوست نداشت؟ پس حتما یادته که روشنای عاشق ته چین بود... آخه روشنای همیشه کنارت بود... مثل رها ولش نکردن بین دو تا مریض که همبازیش خاله عقب افتاده اش باشه و پرستار مادربزرگ هفتاده و چند سالش بشه... مامان... به نظرت اون بچه زیادی کتک نمیخورد؟ زیادی رنج نمیکشید ؟

مامان حتما تو هم نمیدونی اما اون بچه خیلی گریه میکرد... هیشکی نمیدید، اما لالایی هر شبش گریه هاش بود... پس حتما اینم نمیدونی که اون بچه یه شب دیگه واقعا کم آورد... نتونست تحمل کنه همون شبی که دندون هاش شکست و مجبور شد که پیرهنشو دربیاره و خونابه های کف سالن رو با پیرهنش پاک کنه ... همون شب دیگه خواست نباشه ... من به دادش رسیدم ... او مدم و ازش مراقبت کردم ...

الآن هفده ساله من روشنام...

حتما تو هم نمیدونی که من رها رو تو دلم چال کردم ... علایقشم همونجا چال شده ... درست جفت دردهایی که واسه اون دختر بچه ی شش ساله زیادی بزرگ بود... همون دردهایی که موجب شد کم بیاره ... الان هفده ساله که من دارم ازش مراقبت میکنم

اما چه خوب شد که الان از علایقم گفتی... معلومه واست مهم بوده که هنوزم تو ذهننت مونده.. پس همه این سال ها به من و خواهرم فکر میکردی

لبخند غمگینی میزنم و به نگاه منتظرش جواب میدم

-نه مامان... حالا خیلی وقته که دیگه ته چین دوست دارم...

دستشو دراز میکنه سمتم .. دستاش که رو گونه امه نه گرمه نه سرد... ناخن های مانیکور شده اش پوستمو قلقلک میده

-قدر خوب بزرگ شدی عزیزم

با علاقه نگاش میکنم... لبخند میزنم... لبخند میزنم...

یهو انگار یاد مورد مهمی میوفته ... با دستمال رد غذا رو سریع از دور لب های بنش رنگش پاک میکنه... نگران رژشم ... رژ خوش رنگش کمنگ شده... واسش مهم نیس... حتما رژ لبشن همراهش... حتما میتوونه هر موقع صلاح دید دوباره تجدیدش کنه و محمل بنفسی بسازه که باز هم بدرخش...

جدی میشه... اونقدر جدی که خنده با لبهاش قهر میکنه... سراپا گوش میشم... میدونم که میخواد چیز مهمی بگه -اردشیر به مناسبت بازگشت روزبه یه مهمونی مفصل میخواد بگیره...

نگاهم میره پی چروک های ریز کنار چشماش... همون چروک هایی که وقتی تاکیدی حرف میزنه از هم باز میشن و فکر میکنی دیگه اصل نستن... ابروهای تنو شده اش تو بالاترین جای ممکن قرار گرفته .. نوکشون تا نزدیک های خط اخم پیشونیش امتداد پیدا کرده... چی میخواد بهم بگه که این همه جدی شده!

- توی اون مهمونی خیلی ها دعوتن... از دوست و آشنا گرفته تا فامیل های دورو نزدیک اردشیر ...

خب.. مامان این ها رو واسه چی به من میگه؟

وقتی میبینه گیج دارم نگاهش میکنم دیگه لقمه رو دور سرش تاب نمیده ... لقمه رو میگیره میزاره تو دهنم

-من نگرانم که اون پسره یه نقشه ای واسمون داشته باشه ...

نکنه منظورش از اون پسره یعنی روزبه؟ چرا مامان هم با لقب و کنایه اسمشو میاره؟ نقشه؟ نقشه رو مگه دشمن آدم واسش نمیکشه؟ ان یعنی روزبه دشمنمونه و دیگه پسر خونده اش یا پسر اردشیر نیست؟ مغزم تند تند جزیاتو میگیره و هی تحلیل میکنه...

چرا حس میکنم لحن مامان هم رنگ و بوی جنگ گرفته؟ آب دهنمو قورت میدم...جزیات اونقدر زیادن که مغزم اون کلیت مهمی که مامان داره سعی میکنه حالیم کنه رو درک نمیکنه

ابروهاش حالا تا جای ممکن بالا رفتن ...چرو ک های ریز چشمش کاملاً محو شدن...چشم های قهوه ایش گرد و ترسناک شدن...همه اجزای صورتش دارن علایم ترس و خطر رو به مغزم مخابره میکنن...بالاخره اونجه برای گفتنش همه اجزای چهره اش درگیر کرده رو با لحنی جدی و تاکیدی به زبان میاره

-به هیچ وجه حاضر نشو توی اون مهمونی همراهیش کنی..باشه عزیزم؟

از تب حرف هاش توی روز روشن هزیان میگم

-باشه مامان

نفس راحتی میکشه و چهره اش دوباره مهربون میشه ...داره لبخند میزنه

آینه جیبی رو از کیفش بیرون میاره... رژش رو فراموش نکرده...خیالم راحت میشه ...با رژ چند بار رو لب هاش رفت و آمد میکنه .. نگاهمو غافلگیر میکنه و لبخند بنشش رو به صورتم میپاشه...با لبخند صورتی محوم جواب لبخندش رو میدم و حس میکنم رنگ به روم نمونده...حرف های مامان منو ترسونده..اعلام جنگش تو گوشم شیپور زده...حالم بدھ..بد.

نگاهش میکنم با دقت سایه ی تیره پشت چشمشو چک میکنه... با نوک انگشت مژه های ریمل کشیده اشو از هم وا میکنه...همه این ها نشونه اینه که میخواه منو رها کنه و بره

حدسم درسته...پامیشه...ناباورانه پا میشم می ایستم...میز رو دور میزنه و میاد بغلم میکنه...رژش خراب میشه اگه ببوسدم...میگه

-ببخش که باید زودتر برم ..نیم ساعت دیگه با اردشیر قرار دارم ...تو بمون و غذاتو تموم کن...باهاش تماس میگیرم و باز هم همو میبینیم

تو چشماش نگاه میکنم ... سرمو به علامت تایید تکون میدم...اما چرا حس میکنم مامان از چیزی نگرانه؟!...چرا حس میکنم بیشتر از عطش دیدار با من عطش داشت که بیاد و بگه تو مهمونی شرکت نکنم و مهره بازی روزبه نشم؟!

خدای من.. چه مرگم شده ... نکنه تحت تاثیر حرف های روزبه هست که دارم از مامان دل چرکین میشم...شاد واجبه که تا میشه از اون مرد دوری کنم! شاید برم بابت افکار بی پایه و اساسم توبه کنم و به ذهن منفی باشم چند روزی روزه سکوت تحمیل کنم...چه مرگم شده این روزها...

به خودم که میام مامان رفته .. خیلی وقته که منو گذاشت و رفته...کیفمو برمیدارم...میرم...میرم جایی که هواش مسموم از این افکار منفی نباشه و بشه یه نفس هوای ناب تنفس کرد.

روشنای:

پشت تنها میز خونه که میشد غصبش کرد نشسته بودم و تو عوالم خودم بودم که یهו با شنیدن زنگ در هول شدم...دستم از زیر چونه ام در رفت و صورتم نرسیده به میز تو هوا متوقف شد ..

ساعت یازده شب رو نشون میداد...همون ساعتی که روزبه به خونه برمیگشت

پیرهنو رو تنم صاف کردم و کلیدو تو قفل چرخوندم و با دست دیگه ام موهامو رو سر مرتب کردم..از بس اتو کشیده و مرتب بود جلوش وسوس آراستگی میگرفتم...

تکه موی آویزان رو از جلو صورتم برمیدارم و پشت گوش میزنم و فورا نگاهم به نگاهش گره میخوره به خودم نهیب میزنم که باید باهаш سرسنگین برخورد کنم...آخه دیشب اشکمو درآورده و دلیلی نداره الان حلوا حلواش کنم

امشب طبق رسم نانوشه بینمون عمل نمیکنم...کیفو از دستش نمگیرم اما دلیل نداره سلام نگم
سلام...

تعجب میکنه ..

عجبیه واسم ... جوابم رو مثل دیشب زوری نمیده!

جلو در رهاش میکنم و چند قدم میرم سمت سالن..سرشو زیر انداخته و به نظر خسته میاد
شام ماکارونیه ...میخوری؟

آره

تعجب میکنم...شونه امو میندازم بالا و میرم سمت آشپزخونه

غذاشو در سکوت گرم میکنم و میزارم جلوی روش...تو تمام این مدت پشت میز ناهارخوری نشسته و در سکوت مبهمنی داره فکر میکنه

بی مقدمه میگه

-بابا میخواود بعد از چهلم مامان، به خاطر ورودم واسم مهمونی بگیره

لب هامو رو هم فشار میدم تا یه وقت لو ندم که میدونستم

داره نگاهم میکنه و حتما منتظر عکس العملمه

اون تکه موی مزاحم رو دوباره میزنم پشت گوشم ... قهر نیستم که جوابشو ندم و کم محلش کنم.

-چه خوب!

آهی میکشه که هرم حرارتیش جگر من رو هم کباب میکنه...

نگاهش میکنم...چهره اش زیادی خسته و غمگینه...یخ دلم و امیشه و بذر همدردی تو خاک دلم ریشه میزنه

صندلی رو عقب میکشم و پشت میز کنارش میشینم...با اینکه شام خوردم اما تنهاش نمیزارم

نگاهم به ماکارونیه که داره سرد میشه ... بیخودی اصرار نمیکنم که زودباش بخور غذات سرد میشه..اون مرد باید اول راه گلوش واشه تا بتونه یه لقمه غذا بخوره!

سنگینی باری رو شونه های مردونه اش سنگینی میکنه...ای کاش میدونستم چطور میشه به این مرد نزدیک شم ... هزار تا سوال تو ذهنم میارم و میرم...اما میترسم چیزی بگم که عصبانیش کنه...فکر میکنم شاید بهتر باشه تو تنهای مردونه اش دخالت نکنم ... میام از پشت میز پاشم که یهو میگه

-بابا میخواود واسم آستین بالا بزن

آب یخ ریخته میشه رو تنم...زانوم بیحس میشه و دقیقا میوافتم همونجا بیایی که قبل انشسته بودم

ناباورانه نگاهش میکنم و لب میزنم

-چی گفتی؟

نگاهم میکنه ..همون نگاه سرد و نافذی که حالا رنگ خستگی و کلافگی هم گرفته...جمله اشو شمرده تر میگه

-بابام میخواود برای تنها پرسش زن بگیره...

نایاورانه زل میزنم تو چشماش... تازه میفهمم تو قهوه ای چشماش رگه های زیتونی هم دیده میشه... تازه میفهمم
زیتونی ها وقتی شب باشه، وقتی غمگین باشه... تیره تر دیده میشه

هنوز تو شوک حرفشم... هنوزم نتوونستم بفهمم این مصیبت از کجا بهم وارد شده... لب میزنم
- این که خارج از توافق ماست

تاسف مثل یه رنگ غالب همه صفحه چشمشو رنگ میکنه.. سرشو میندازه زیر.. لب های کشیده اشو رو هم فشار
میده و سرشو به تایید حرفم تکون میده

شوک اون خبر همون اندازه که اشتهای اون مردو کور کرده، راه افکار منم مسدود کرده... فکر اینجاشو دیگه
نکرده بودم... مالیخولیایی وار از پشت میز بلند میشم و بی هدف تو سالن راه میرم... حسم حس کسیه که از
رقیب نارو خورده... نویسنده ی این قصه من بودم اما اقرار میکنم فکر اینجاشو دیگه نکرده بودم!

هی راه میرم و هی با خودمو هزیون میگم... کم کم یه چیزهایی داره تو ذهنم پرنگ و پررنگ تر میشه... کم کم
ارتباط یکسری چیزها رو به هم دارم میفهمم... کم کم دست گیرم میشه که مامان از هدف اردشیر خبر داشته!...
به همین دلیل هم گفت که با روزبه به اون مهمونی نرم!

هزار تا فکر... هزار تا نگرانی و دلشوره جدید پیدا کردم

بلند بلند فکر میکنم

- نه... نباید این اتفاق بیوفته... تو نباید اینکارو بکنی

روزبه تایید میکنه

- این خوب نیست... اصلاً خب نیست...

سرشو میندازه زیر و باز حرفمو تایید میکنه

خوبه... خوبه که اونم توی این شرایط سخت داره باهم همراهی میکنه

انگار کمی آرامش به جفتمون برگشته... انگار بالاخره راه گلوش وا شده

چنگالو از روی میز بر میداره و تو ماکارونیش فرو میکنه... یه دور چنگالو میچرخونه تو ظرف و همین که میاد به
دهن بزاره به

بدترین فکری که به ذهنم او مده اشاره میکنم و باز هزیان میگم

- از همه چیز که بگذریم، میدونی اینکار تا چه حد حساسیت مامانم تحریک میکنه؟!

چنگالو پرت میکنه تو بشقاپو و بشقاپو هل میده عقب... نیمی از مارکارونی ها ریخته میشه رو میز... ای خدا... باز هم عصبانیش کردم .. باز هم تا اسم مامانو میارم موضوع صد و هشتاد درجه تغییر میکنه ... دوباره بیرحم میشه و با بدجنسی میگه

- من کی گفتم دقیقا به همون قرارمون اکتفا میکنم؟...

دیگه گندی که زدمو نمیتونم جمع کنم .. آب از سر گذشته چه یک وجہ چه صد وجہ!

سرشو میگیره تو حصار دستاش ... صداش پر از رنجش و غمه

- تو و اون مامان جونت هرگز نمیتونید درک کنید که مامان بیچاره ام چه حسی داشته وقتی دیده مامانت با بامو غصب کرده؟ ... هرگز نمیتوانید بفهمید که چیا رو از من و مامانم گرفتید؟ ...

سرشو با تاسف تکون میده

- نه.. شما هیچوقت نمیفهمید چه بر سر من و مامانم آوردید ... نمیفهمید، تا وقتیکه دقیقا همون بلا سرخودتونم بیاد...

سرشو میگیره بالا و با چشمای براق از اشک که حالا رگه های قرمزی از خشم تزیینش کرده نگاهم میکنه و دقیقا همونچیزی که ازش میترسمو با خشم به زبون میاره

- اتفاقا راهش همینه! ... تنها راهی که تو بتونی معادل رنجی که مامانم کشیده رو تجربه کنی همینه... باید مثل مامانم نادیده گرفته بشی ، سایه یه زن دیگه رو زندگیت بیوفته و لحظه هاتو زهر مار کنه!

سرشو عصبی به نشونه تایید تکون میده و میگه

- آره... باید بزارم همه چیز همونطور که بابا میخواود و تو مسیر خودش پیش بره... اینطوری مامانت طعم تلخ همون زهری که هر روز و هر لحظه به کام مامانم ریخته رو میچشه و حالیش میشه با زندگی مامان بیچاره من چه کرده!

نگاه پر از خشمشو به نقطه ای کور روی کفپوش خونه میدوزه و خونه رو سکوت مرگ آوری احاطه میکنه

چند لحظه بعد وقتی که هنوز قلبم داره به طرز وحشیانه ای به سینه میکوبه ، چشم هاس سرخ از خشمشو به چشم های لرزون از ترسم میدوزه و با همون نگاه نافذ و کلام قاطعش بی رحمانه میگه

- و درباره تو... به نظر میاد این که فقط نادیده بگیرمت و زجرت بدم دیگه کافی نیست ... حالا که خواستی پیش مرگ مامانت بشی باید رنج بیشتری رو تحمل کنی ... فکر کردن خشم من به همین سادگیا تموم میشه و خیلی زود سرد میشم و از اذیت کردن تو و از جون مامان جونت میگذرم... زهی خیال باطل... من تا ته این راهو میرم و زنده یا مرده تو رو هم با خودم میکشم !

عصبانیم از خودم... از مامان ..از مردی که قول و قرارمون رو فراموش کرده و داره در حقم نامردي میکنه... از این تقدیر تلح، به حد مرگ عصبانیم اقلبم داره زیر فشار این غم له میشه... حس میکنم نفسم سنگین شده و به زور بالا میاد

از تو بالکن صدای جیغ یا کریم ها میاد... لابد اون گربه‌ی وحشی باز به جونشون افتاده و به لونه اشون حمله کرده حال خودمو نمیفهمم... میدوم سمت بالکن.. چوب به دست حرص و عصبانیتم رو سر دیوار خالی میکنم... با همون بار اول که به دیوار میزنم گربه‌ی سیاه خبیث دمش رو میداره رو کولش و در میره ... بارهای بعدی که به دیوار میکوبم حرص و دق دلمیمه که دارم سر دیوار خالی میکنم.

دستمو به نرده بالکن قفل میکنم و وزنmo میندازم رو نرده‌ها و تند تند نفس میکشم... از شدت عصبانیت و حرصی که میخورم سینه‌ام تند تند بالا و پایین میشه.. یکم که میگذره و آروم میشم تازه حضور اون مرد و پشت سرم حس میکنم

دلم خیلی ازش پره... دلم میخواهد جرات کنم و حرف‌هایی که سر دلم مونده رو بپش بگم... بگم هی فلاپی... از عدالت و مردونگی دوره که وسط بازی جر زنی کنی.... پس تو هم قول و قرارت پوشالی بود؟!... چرا احمقانه فکر میکردم میشه به تو یکی اعتماد کرد؟!

-صدای چی بود؟

میچرخم سمتش... تکیه داده به چارچوب در و دستشو به بغل زده... نگاهمو از نگاهش میدزدم.. دلم نمخواهد برق اشکو تو چشام ببینه .. دلم نمخواهد به این زودی جلوش کم بیارم... خودمو میگشم که صدام نلرزه و اشکم نچکه - گربه لعنتی... زورش به این یاکریم‌های طفلى رسیده

با یه لحن استفهام آمیز میگه

-اما این قانون جهانه... قوی تر ها میتوونن ضعیف ترها رو تو مشتتشون له کنن

دیگه نمی‌تونم عصبانیتم رو کنترل کنم ... چوبه رو عصبی پرت میکنم گوشه بالکن .. میرم جلو و باهاش رخ به رخ میشم... خیلی جدی نگاهش میکنم و تمام عصبانیت فروخورده امو .. تمام حرف‌های سر دلم رو میریزم تو یه جمله و اوно مثل یه سیلی محکم میکوبم تو صورتش

-نه... این قانون جنگله... قانون حیوون ها ... درنده ها!

اشک که تو چشام حلقه میزنه نگاهمو تاب نمیاره ... نمیدونم چش میشه که یهه میاد جلوی روم تو چارچوب در می‌ایسته و راهمو سد میکنه... کف دستمو میزنم به سینه اش و هلش میدم عقب تا راهم باز بشه... حین رد شدن از جلوش با تاسف میگم

-دیگه نمیشناسمت...

نگاه خیسمو از نگاهش میکشم بیرون و میرم سمت اتاق... ...

باز هم تا میام توی این دنیای کثیف به یکی اعتماد کنم اون آدم بهم نارو میزنه و تنها میزاره ... میرم تو اتاق و در رو محکم میبندم... سرم اونقدر درد میکنه که نمی تونم رو درس هام تمرکز کنم ... کتاب و جزو ها رو با حرص از رو تختم میریزم کف زمین .. عصبی میشینم رو تخت و سرم میگیرم تو حصار دستام.... شقیقه ام نبض میزنه...

بس که فشار رومه دارم له میشم ...

نیاز دارم حرف بزنم.. درد دل کنم.. با یکی که بهم نارو نزنه، تنها نزاره... با همون که همیشه فقط خودش کنارم بوده و هیچ وقت خدا تنها نگذاشته...

سجاده رو رو به قبله پهنه میکنم و با دلی شکسته نماز میخونم

آخه خودش گفته اینطوری باهاش حرف بزنم منم اطاعت میکنم و همونطوری که دوست داره باهاش حرف میزنم... ازش کمک میخواه.. ازش صبر و استقامت طلب میکنم و التماسش میکنم که تنها نداره و پیش بمونه.. درست نزدیک ترا از رگ گردن.. درست دیوار به دیوار دلم.

اونشب گوشه دفتر خاطراتم نوشتم

"شهریار من کسیه که حالا بیشتر از هر زمان دیگه ، نمیشناسمش... "

روزبه:

شب وقتی در میزنم و کسی در رو به روم وا نمیکنه حدس میزنم که روشنای احتمالا خوابیده... آهسته وارد خونه میشم و از لای در به اتاقش سرک میکشم .. روی تختش خوابیده .

تشنگی امام را بریده... تا در یخچالو وا میکنم یه جعبه ی فلزی از تو یخچال میوفته رو سرامیک آشپزخونه و صدای بلند و ناهنجاری بلند میشه

نگاهم میره سمت اتاقش... سراسیمه میاد بیرون و در حالیکه موهاشو مرتب میکنه بهم سلام میگه
سلام... او مدی؟

جواب سلامشو میدم و به این فکرمیکنم که هیچ کدورتی مانع از این نمیشه که اون دختر با من قهر کنه و تحولم نگیره .. این جزو خصوصیات خیلی خوبشه

قبل از اینکه چیزی بپرسه میگم

-شام نمیخواه.. سرم درد میکنه ... قرص داریم؟

میاد سمتم و با مهربونی که خاص خودشه نگام میکنه و میگه

-الان یه دم نوش و است درست میکنم تا بهتر شی

چی دارم بگم جز شرمندگی و سکوت...

مشغول کار میشه...

میشینم رو صندلی آپن و به حرکات ظریف و ماهرانه اش خیره میشم..

دلم برای حرف زدن باهاش و شنیدن صدای آرامشبخش تنگ شده...به حرف میگیرمش تا صداش بیشتر و بیشتر آروم کنه

- امتحان بعدیت کی هست؟

-پس فردا

-سخته؟

-اوهو

هی از این طرف به اون طرف میره و مجبورم سرمو مدام بچرخونم تا بتونم ببینمش

- مگه چند واحد داشتی این ترم؟

-دوازده تا

-همه سوال هامو کوتاه جواب میده ..حرصی میشم و عصبانیتمو سرش خالی میکنم

-هی.. سرگیجه گرفتم ... وقتی دارم باهات حرف میزنم بگیر یه جا بشین

سریع دستشو خشک میکنه و با یه فنجون دمنوش میاد سمتم و میگه

-این نوشیدنی خاصیت آرامبخش داره و به خواب راحت هم کمک میکنه

یعنی میدونه من هر شب قرص خواب میخورم؟ نکنه اتاقمو وارسی کرد؟..نه محاله...اون در همیشه قفله

نگاهی به چهره اش میندازم ... به نظر خسته اس..پس چرا واسه خودش نیاورده...اون که این روزها استرس و نگرانی های زیادی داره..

آهان فهمیدم چیکار کنم..اخم هامو میکنم تو هم و میگم

-خدا میدونه چی ریختی توش و داری به خوردم میدی!...لب نمیزنم تا اول تو ازش نخوری!

لب ورمیچینه و با ناراحتی میره و یه فنجونم واسه خودش میاره ..دمنوشه رنگ سبز ملایمی داره و بوی بابونه اش منو میبره به خاطرات ناب کودکی و از این بزرگسالی پر درد رها میکنه

از گوشه چشم نگاهش میکنم ... آروم لب به لب فنجون و یه جرعه مینوشه...لبش میسوزه و فورا از فنجون دورش میکنه ..

خنده ام میگیره

کفری نگام میکنه و میگه

-بفرما....دیدی نمردم حالا میتونید راحت میل کنید!

دستمو میزنم زیر چونه ام و زل میزنم بهش و میگم

-نج... فقط یه ذره اشو خوردي..از کجا معلوم وقتی کل فنجونمو بخورم بلاي سرم نمیاد

-واقعا که...پس بخاطر همینه که تو خونه لب به غذا نمیزنی؟!

-خب اینم میتونه باشه...دست پختت هم فک نکنم تعریفی داشته باشه

لب ورمچینه و نوشیدنیشو تا آخر میخوره و با چهره ای اخم آلود پامیشه میره ..

فنجون خالیشو که میبینم حالم خوش میشه ...دمنوشمو جرعه میخورم و آروم تراز همیشه میشم
دوباره میاد ستم..معصومانه از زیر چشم نگام میکنه ..یکم این پا اون پا میکنه و بعد بیخيال حرفش میشه و میره

بازوشو میگیرم و بر میگردونمش سر جای اولش و میگم

-چی میخواستی بگی...اول بگو بعد برو!

-آخه...فک کنم الان عصبانی هستی

فنجون خالیو میزام رو کانتر و تکونی به صندلی میدم ..میچرخه و دقیقا رخ به رخ میشیم و میگم
-به هر حال بهتره بگی

با نگرانی با انگشتاش بازی بازی میکنه و بعد بی مقدمه میگه

-زیاده رویه...

ابروهام از تعجب بالا میره

-چی؟

-حضور من تو مهمونی فردا و ماجرای زن گرفتنت دیگه... زیاده رویه... این کار تو مامانمو تحریک میکنه ...

باز داره جلوی من از مامنش مراقبت میکنه... عصبانی میشم و میگم

-تو فقط و است مامان جونت مهمه؟ ... مگه تو با من قرار نگذاشتی که کنارم باشی... اما الان درست رو به روی من،
جفت مامانت وايسادي ... حالا بهم بگو چرا باید حرف تو و ناراحتی تو واسم مهم باشه؟

میشينه کنارم و با لحن آرامشبخش میگه

-يادت رفته؟ .. گفتم میام تو این بازی که از جفتتون مراقبت کنم... که جفتتون رو از دست ندم... برای من انتخاب
یکی از بین شما یعنی باختن... اگه الانم اینو میگم به این دلیله که میترسم با تحریک کردن مامانم ، تو هم آسیب
بیشتری ببینی

کاش حرفashو میتونستم باور کنم ... نگاهمو از صورتش میگیرم و به نقطه ای دور میدوزم و با دلخوری میگم

- مسخره اس... برای تو من یه دشمنم و مامانت مامانته!

مستاصل میمونه ... نمی دونه چیکار کنه که باورش کنم... منم که بهش هیچ اعتمادی نداشتم و ندارم
از سر ناچاری دستشو میزاره رو دستم و با نگاهش التماسم میکنه که باور کنم که راست میگه.. که باور کنم و است
مههم !

آهسته اما محکم میگه

- به خدا ... به هر چی میپرستی ... فقط ترسم از اینه که اتفاقی بیوفته که اوضاع برای همه مون دردآورتر بشه
گرما و آرامشی که از دستاش به وجودم تزریق منو به خلسه برد ... زمزمه وار میگه

- از اون بیرون کسی واقعیت رابطه ما رو نمیدونه.. مامان وقتی بفهمه در حالی که داشتی با دخترش توى یه خونه
زندگی میکردي، رفتی سراغ یکی دیگه آتیش میگیره ... اونوقت معلوم نیست چه عکس العملی نشون بد... این
کارو نکن روزبه... خواهش میکنم

تو صداقتش شک میکنم.. نکنه میخواه با این روش نرم زنانه عزم و اراده امو سست کنه...

روزبه بیرحم و خشمگین درونم قد علم میکنه... آب پاکی رو میریزم رو دستش و میگم

- اتفاقا منم دنبال همینم ... رنج کشیدن تو موجب میشه مامانت هم رنج بکشه... و یادت باشه به هر حال این منم
که تصمیم آخر میگیرم

چشاش از اشک برق میزنم

-خواهش میکنم منصرف شو... خواهش میکنم به قرار مشترکمون پاییند بمون و بزار همون طوری که قرار بود

پیش بریم

پامیشم و دستمو از زیر دستش میکشم بیرون و اون خلسه لذت بخش رو به خودم حرام میکنم و تصمیم رو خیلی واضح بهش ابلاغ میکنم

-عز و جزو خواهش رو تموم کن ... فردا راس ساعت 9 میخواه تو باع باشی... اگه نیای جربان دروغ مامانت رو پیش بابام فاش میکنم.. اونوقت ممکنه همونی که ازش میترسی اتفاق بیوفته ... مامان جونت از چشم بابام بیوفته و بابام اون زن دسیسه گر رو از زندگیش پرت کنه بیرون.

مهمنوی توی یه باع شهر برگزار میشد. روزبه صبح آدرس باغو واسم گذاشته بود روی کانتر و برای دویدن صبحگاهیش رفته بود. منم رفتم خونه معصوم تا هم بعد از سه روز بهش سری بزنم و هم شب از همونجا بیام باع. همه اونچه که برای مهمونی لازم داشتم خونه معصوم بود. تو خونه روزبه من فقط چند تا لباس و وسیله خیلی محدود و موقتی داشتم.

آزانس میگیرمو آدرس رو میدم دستش... تو تمام طول راه سنگ هامو با خودم وا میکنم و با خودم طی میکنم که انتظار هر واقعه ای رو باید امشب داشته باشم... تو دلم رخت میشورم... مطمئنم که این شب به خوشی صبح نخواهد شد. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.. من الان تو تاریک ترین نقطه زندگیم...

مامان و روزبه امشب دقیقا تو موقعیت دوئل وايسادن... دوئل یعنی یا نفر نابود میشه یا هر دو نفر... بنا بر این بیخودی نگران نیستم... فقط خدا خدا میکنم که ماحصل امشب چیزی نباشه که موجب رنج روزافزون هر سه نفرمون بشه... مامان .. روزبه و من

آزانس جلوی در باع نگه میداره... هزینه رو پرداخت میکنم و پیاده میشم..

روزبه راست میگفت... لباس ها یی که واسم خریده بود خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنم لازم شد... پوشیده ترین لباس رو که همون پیرهن بلند سبز- آبی رنگ بود رو برای امشب انتخاب کردم... بلندی لباس تا روی کفش های پاشنه هفت سانتی که روزبه انتخاب کرده بود می رسه.. شالی انتخاب کردم که در عین زیبایی هم موهامو پیشونه هم لختی یقه و پشت لباس رو... درست مثل هندی ها !

یه آرایش محو کردم و یه نیم ست استیل که از دوستام هدیه گرفته بودم آویزون کردم... قصده برای برداشتن شال ندارم و به همین دلیل آرایش خاصی برای موهام در نظر نگرفتم. فقط یه کش موی خوشگل که مهره هاش دقیقا رنگ پیرهن مجلسیم.

با اون کفش های پاشنه بلند، قدم زدن روی سنگ فرش کف باع خیلی سختیه...همه حواسم به اینه که با مخ زمین نخورم و باعث آبرویزی نشم...از در باع تا قسمتی که جعیت نشسته بود کمی پیاده راه هست...دو طرف محل عبور یک درمیان گلدان های گل و درختچه های سبز طبیعی با سلیقه چیده شده...جلو تر یه حوض آب میبینم که مطبه و فواره کوچکی تو بالاترین حوض که از همه هم کوچیکتره وجود داره...صدای قشنگ فوراه تو صدای موزیک به سختی شنیده میشه. دور تا دور حوض فیروزه ای رنگ با گل شمعدونی و داوودی تزیین شده و فضای زیبا و چشم نوازی فراهم شده

با نزدیک شدن به جمعیت صدای موسیقی بلند و بلند تر میشد..گروه ارکستر روی سن مخصوص می نوازه .. تا چشم میبینه ردیف میزهای گرد و صندلی های روکش نباتی دور تا دور استخر وسط باع چیده شده. تعدادی از مهمون ها خانوادگی پشت میز و صندلی های مدور نشسته ان و تعدادی از دختر و پسرهای جون روی سن می رقصن.

نگاه آشفته ام بی هدف بین جمعیت میگردد...هنوز گیج دارم به اطراف نگاه میکنم که دستی دور مچم میشینه ... قلبم یه لحظه دست از طپیدن میکشه

نگاهمو از دست زنانه که دور مچم حلقة شده میگیرم و ترسیده به سمت صورت اون زن میبرم...

اولین چیزی که میبینم چشم های آرایش شده و خشمگین مامان...

مامان به هیچ حرفی منو دنبال خودش میکشه و تا وقتی که به اتاقی که انگار رختکن هست برسیم بدترین لحظات عمرو میگذرنم..از شماتت و توبیخ مامان خیلی می ترسم.

میکشدم تو اتاق و در ورمحکم میبینده..تو نگاهش آتبیش روشن کردن

-تو اینجا چکار میکنی؟ مگه نگفتم نیا!

میل به گریه کردن دارم..... سرمومیندازم زیر و لب هامو رو هم فشار میدم

مامان تکونم میده و باز خواستم میکنه

-با توام روشننا... اینجا چکار میکنی؟

به چشم های آرایش شده اش با سایه های قهوه ای تیره و خط چشم تیزش شرمنده نگاه میکنم و میفهمم که چاره ای ندارم جز اینکه جوابشو بدم و ازش طلب یاری کنم

بغض هامو موقتا کنار میزنم تا صدام به گوشش برسه..بریده بریده میگم

-روزبه درباره من و روشننا... همه چیزو میدونه ...

دست مامان بہت زده روی لب های سرخ رنگش میشینه ...

-خدای من!

اشک تو چشام نطفه میبینده...فورا تحلیل میکنه و میگه

-پس تهدیدت کرد و تو رو کشوند اینجا؟!

اشکم چکید..دلم نخواست اونچه روز به گفته بود اتفاق بیوفته...دلم نخواست حالا مامان و اردشیر از هم جدا بشن...بعد از این همه تلخی و مرارتی که روزبه و مامانش و من متحمل شده بودیم دیگه مثل اون روزها نبود که دلم بخواهد این اتفاق بیوفته...

مامان دوباره باز خواستم کرد..تکونم داد و با عصبانیت گفت

-تو از همون اولشم میدونستی این پسره دوست نداره و این نقشه اش بوده که به تو نزدیک بشه..درست نمیگم؟

سکوت میکنم و لب رو لب فشار میدم

-پس همه اون مزخرفاتی که درباره عشق و عاشقیتون واسه من و معصوم ردیف کردین واسه خام کردن ما بود؟!

سکوت که میکنم آتیش میگیره...عصبی تکونم میده و رد ناخن های تیزش رو دستم رد میندازه

-دیونه شدی رو شنا؟ زندگی بازیه که با اون پسره نادون دست به دست هم دادین؟

تاب عصبانی دیدن مامان و شماتت هاشو ندارم...اشک هام مثل سیل رو گونه ام رونم میشه..لبام می لرزه

-مامان من فقط نمیخواه هیچکدامتون این وسط آسیب ببینید

مامان-پس تو چی؟ مگه تو رو از سر راه آوردم که بخواهی فدای این و اون بشی

-من...نمیدونستم اینطوری میشه...حالا چیکار کنم مامان...خیلی میترسم!

مامان دستشو عصبی روی پیشونیش میزاره و به عمق فاجعه فکر میکنه ...

چند لحظه بعد یکم آروم تر میشه و اشک هام که بند نمیاد دلشو به رحم میاره..بازو میگیره و با یه لحن تسلی بخش میگه

-باشه...گریه نکن...حالا دیگه خودم مراقب همه چیز هستم..برو صورت رو بشور و بیا

سرمو میندازم زیر و میرم آرایش به هم ریخته امو تمیز کنم ...

حس میکنم حالا دیگه مامان کنارمه و توی این روزهای سخت دیگه تنها نیستم.

روشنای:

مامان خیلی عصبانیه ... جرات ندارم بهش بگم دست از آرایش کردنم برداره و من اهل این همه آرایش نیستم!

دقایقیست که روی صورتم خم شده

-چشم هاتو نیمه باز کن عزیزم و به پایین نگاه کن

چون بره ای مطیع هر چی که میگه انجام میدم... خط چشم را خیلی سریع میکشه و بعد تقارن و تناسبش رو چک میکه... بعد از جلو ام کنار میره و میگه

-خب حالا عالی شد

خدای من .. رژ کالباسی... مژه مصنوعی چند سانتی ریمل خورده... سایه‌ی تیره که چشم هامو کشیده و عمیق کرده ... زیبا شده ام.. از همیشه زیباتر..

مامان با تحسین نگام میکنه... و چون دخترشو میشناسه انگشتتش را به نشانه تهدید جلوی صورتم تكون میده

-دست به آرایشت نمیزندی .. حالا پاشو مثل دختر خوب همراهم بیا

تو آینه نیم نگاهی به آرایشم میندازم و پلک هامو رو هم میزارم و از خود واقعیم کیلومترها فاصله میگیرم.

پشت به آینه میکنم و شالم رو روی موهم میندازم ... با تعجب نگام میکنه .. با نگاهم التماسش میکنم که با این یه مورد دیگه کاری نداشته باشه

توجیه میکنم

-یقه لباسم خیلی بازه

-همه مدل لباست به سنگ دوزی دور یقه اشه

-میدونم...اما عادت ندارم مامان ... لطفا بزار راحت باشم

لب ور میچینه .. حساسیتم و اسش مسخره اس... به ناچار جلوتر راه میوقته و من پشت سرش چون گوسفندی مطیع حرکت میکنم..

مزه رژ زیر زبونم .. طعم شیرین و تلخ میده... درست مثل طعم تلخ همین لحظه ها که میتونست شیرین باشه!

کم کم به جمعیت نزدیک میشیم.. دورتا دور استخر صندلی چیده شده ... جلوی استخر سن بزرگیه که دخترها و پسرهای جوان روی اون مشغول رقصند...

هوا پر از بو شده.. بوی سیگار ... بوی پیپ بوی محوى از گل های شب بو ... بوی عطرهای میلیونی ... بوی فخر فروشی خانم ها به هم

و صدای کرکننده موسیقی... صدای پچ پچ محو جمعیت چند صد نفری ... و یه عالم چهره جدید و غریب و نگاه هایی غریب ترا!

چند دقیقه بعد مامان دستشو میزنه به کمرم .. ترسیده نگاش میکنم .. نکنه میخواهد منو تنها بزاره

آره .. حدم درسته...لب میزنه

-برو يه جا واسه خودت بشين و جلب توجه نکن ... خودم به موقعش صدات میکنم

اطاعت میکنم و راهم را از او سوا میکنم

میان آن همه چهره های عجیب و غریب و ناآشنا قدم میزنم ... لااقل روزبه را که باید بشناسم...

نگاهی به ساعت میندازم ... بهم گفته بود ساعت 9 الان نه و نیمه.. ... توی دلم رخت میشورن...

نگاهم را دور تا دور باغ می چرخانم ... دخترها روی سن مردی را دوره کرده اند و می رقصند.. مردی که کت و شلوار سفیدش از همان فاصله دور از میان اندام لرزان دخترکان دیده میشود ...

پلک هایم از سنگینی آرایش و مژه مصنوعی و غم تمایل به بسته شدن دارد... کاش میشد به جای این همه سرو صدا و شلوغی در سکوت خانه معصوم جای خواب می انداختم و با دیدن چهره آشنای نورانیش آرامش میگرفتم.اما افسوس که اینجا در میان این همه زرق و برق و شلوغی لحظه هایم پر از تشویش و تنها ییه.

نگاه نگرانم مدام روی عقربه ساعت و آشنایی که میان جمعیت پیدایش نمیکنم در رفت و آمد.. مرد جوان روی سن، همان که کت و شلوار سفید به تن داشت هم مدام داره به ساعت نگاه میکنه و نگاهش در میان جمعیت پی آشنایی میگردد که پیداش نمیکنه

چند لحظه بعد نگاهم در نگاه همان مرد گره میخوره... خودش بود، روزبه... با آن تیپ سفید فوق العاده اش!

لبخند محوش را از همان فاصله دور میبینم و قلبم کمی آروم میگیره ...

جایی دورتر از همه، گوشه ای دنج پیدا میکنم و تنها ییم را بغل میزنم و مینشینم تا روزبه و مامان یک به یک به وقتیش سراغم بیایند.

بی هدف به اطراف خیره میشم... در جزیره دور افتاده ام دور از بقیه خلائق نشسته ام که دستی روی شونه ام میشینه .. جا میخورم

-چرا تنها نشستی؟ ... میتونم پیشتبشینم؟

پسری بود تقریبا همسن و سال خودم... نمیدونم چی باید بگم

سکوتم رو که میبینه ... لبخند میزنه ، صندلی رو عقب میکشه و روبه روم میشینه ...

بوی تند الکلی که از دهانش متساعد میشه مشامم رو آزار میده

-قبلاندیدمت ... چه نسبتی با روزبه داری؟

همه جور نسبتی و هیچ جور نسبتی...

دلم میخواهد دست به سرش کنم ... جوابش رو کوتاه میدم

- یکم گفتن نسبت دقیق‌مون سخته

به شوخي ميگيره و قهقهه مستانه ميزنه

دستش را به سمت‌تم دراز ميکنه و ميگه

-شهاب...پسر عمومی روزبه ...

به جای دست دادن با شهاب لبخند میزنم و به گفتن خوشوقتم اکتفا میکنم

مامان گفته جلب توجه نکنم اونوقت پسرعمومی مست روزبه به پستم خورده... رویم را برمیگردانم .. پلک هایم را عصبی روی هم فشار میدهم و به شانس گندم لعنت میفرستم...

همین که پلک میزنم نگاهم به روزبه میوافته.... آن دورها با دختری ل*وند قدم میزنه... دختری که با آن طرز لباس پوشیدن که فقط بخش‌هایی از بدنش را عربیان نگذاشته از همون لحظه ورود توجه ام را به خودش جلب کرده بود... همان دختری که روی سن با روزبه زوجی رقصیده بود... همان که چون عروسکی زیبا روزبه را سرگرم خود کرده بود!

شهاب مسیر نگاهم را دنبال کرده

- اسمش فلوره... تنها دختر خانیانی معروف... دختر شریک عمودشیره... دا*ف ل*وندیه لامصب!

صداهی از ته گلویم بیرون میپره

- آهان...

به من دست درازی میکنه.. چونه ام رو میگیره و به سمت خودش میچرخونه

- نگفتی عزیزم... چرا تنها نشسته بودی ؟

راوی:

دخترک فورا صورتش را پس میکشید و با اخم های در هم به شهاب خیره می شود شاید پسر حدودش را بفهمد اما نشانه های مستی مرد جوان دارد هر لحظه بیشتر و بیشتر نمود پیدا میکند....سپیدی چشمانش پر از رگه های سرخ شده و روشننا از او می توسد.

روشننا به سردردش اشاره میکند شاید مرد او را تنها بگذارد و بروود. در جواب مرد که علت تنها یی اش را پرسیده بود میگوید

- یکم سردرد دارم ... خواستم از سرو صدا و جمعیت دور باشم

جوان مست میخندد.. به چه؟.. نمیداند!

نگاه بی تابش پی روزبه میگردد .. دارد با فلور قدم میزنند.. درست روی اعصاب متشنج او! دخترک نمیداند.. شاید باید بابت اینکه روزبه سرگرم است و عروسک دیگری برای بازی پیدا کرده سپاسگزار هم باشد... اما صادقانه اش این است که از عروسک بازی آن مرد دلگیراست... از نادیده گرفته شدنش، بیشتر! با پر دستمال عرق پیشانیش را پاک میکند... نگاهش را از روزبه میگیرد... از عروسکش هم!

شهاب نفس مسموم از الکلش را به سمتش فوت میکند... مشام دخترک آزرده میشود.. اما لجاجت میکند... نمیخواهد روزبه دوباره در دایره دیدش بیاید و عروسک نیمه برهنه اش کراحت بصری برایش بیافریند .. لاجرم نگاهش را دوباره به شهاب میدوزد ..

جوانک توجه روشننا را که میبینند ذوق می کند... آنقدر ذوق می کند که به سکسکه می افتد... از جام نگاه روشننا مینوشد و مست ترهم میشود

لب میزند

- یکم از خودت بگو عزیزم..

دخترک در دلش پوز خند میزند ... با خودش میگوید که چه جالب!.. بالاخره کسی پیدا شد که دوست دارد از من و علایقم سر در بیاورد!... کسی دارد مرا عزیز خود صدا میکند! کسی در لحظات گنگ مستیش به من توجه دارد! پوز خند میزند اما خودش هم نمیداند چرا جواب میدهد. جواب آن مرد خمار همسن و سال را!

- اسمم رهاست...

و نمیفهمد چرا گفته رها؟ چرا این همه دور رفته؟ هفده سال ، کم نیست!

شاید آنقدر در زندگی نادیده گرفته شده... آنقدر ترد شده که حتی اندک عنایتی از سمت شهاب مست هم میتوانست به او احساس ارزشمند بودن بدهد و اندکی از خلا محبت و کمبود های عاطفیش بکاهد... امشب داغ بی توجهی آن سفیدپوش هم بدجور دلش را سوزانده. حس میکند هیچ کدام از تلخی های زندگیش این اندازه که

روزبه دارد امشب او را میسوزاند نسوزانده اش...نه ترد شدن از سمت مادر...نه حتی رها شدن در خیابان توسط شهناز و نه حتی سپرده شدن به معصوم با دست های اردشیر...همه و همه نوعی ترد شدن بودند اما روزبه جوری تلخ تر داشت دلش را میسوزاند.

روشننا اشک نطفه بسته در چشمش را با پر دستمال گرفت...حتی اجازه نداد آن اشک که اقراری بود بر احساس تلخش روی پهنه ای صورت قد علم کند و آب پاکی شود و بریزد بر دستش و بفهمد در این بازی دردناک مغلوب روزبه گشته است.

بوی تند الکل بینی روشننا را باز هم سوزاند...حرصی شد و با خودش گفت ای کاش شهاب برود پی کارش برای خلاصی از شر آن مرد به دنبال ترفندی بود که صدای مست و کش دار جوان غافلگیرش کرد

-خ———وشگله؟

ابروان روشننا از تعجب بالا رفت.. خودش را نشان داد و با حیرت گفت

-با من بودید؟

شهاب خنده مستانه زد ..انگشتتش را به سمت روشننا اشاره رفت و میان قهقهه اش گفت

-اسمتو میگم، خوشگله!

روشننا لب ورچید و اخم هایش را در هم کرد ...خنده های مستانه جوانک زیادی جلب توجه میکرد..مادرش گفته بود تنها بنشینند و جلب توجه هم نکند ..حالا نه تنها، تنها نبود با قهقهه های شهاب بسیار هم جلب توجه میکرد.

روشننا سریع نگاهی به اطراف انداخت...برای اطرافیان دیدن مستی شهاب محیرالعقول نبود ... مهمان ها خیلی سریع نگاهشان را از آن ها گرفته بودند و به کار خودشان مشغول بودند ...

وقتی روشننا نگاهش را از اطراف گرفت تازه فهمید شهاب انگشتش را به سمت صورت او دراز کرد تا گونه اش را نوازش کند...

جا خورد...فورا صورتش را پس کشید

شهاب با چشمان سرخ و نگاه خمارش طوری به او خیره شده بود که روشننا عرق سرد بر اندامش نشست و اوچ نیاز را در آن چشممه خمار دید

جوانک زمزمه کرد

- اسمت خوشگلهدرست مثل خودت...خانوم خوشگله

صدای آشنازی توبیخ گر مرد را مخاطب قرار داد...

-شهاب!!!!

روشنایا:

سر جفتمون به سمت صدا میچرخه... خدای من روزبه.. با همان اخم‌های در هم و نگاه ترسناک!

شهاب از من فاصله میگیره و تکیه اش را به صندلی میده ... چند بار پلک میزنه تا شاید تاری دید که از مستیش نشات گرفته زایل بشه...

- به به روزبه جان... ستاره امشب مهمونی ... اون بالا کلی دختر دوره ات کرده بودن و حال میکردی... اینجا چیکار میکنی؟

روزبه از عصبانیت خون خونش رو میخوره... آنقدر در این مدت آشنایی ازش شناخت دارم که بتونم بگم به سختی داره خودداری میکنه... با

عصبانیت شهاب رو به باد ملامت میگیره

- تو چی؟ داری اینجا چه کار میکنی؟

شهاب با ذوق به من اشاره میکنه و میگه

- من اینجا یه کشف جدید دارم... این دختر خانوم خوشگل رو میشناسی؟ میگه اسمش رهاست

روزبه دستشو تو جیب میزنه و نگاه خشمگینش رو از شهاب میگیره و تو چشمای ترسیده من می‌ریزه... سرم رو زیر میندازم و نمیفهمم چرا همش حس میکنم کاربدی از من سرزده و مستحق تنبیه هستم

نگاه شهاب روی صورت من و روزبه چندین بار رفت و آمد میکنه ... خنده مستانه اشو تکرار میکنه و میگه

- این نگاه‌ها یعنی اینکه شما دوتا همو میشناسین... آره؟

روزبه نگاه سنگینش رو از روی من برミداره و من تازه اونوقته که میتونم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم... با نوک انگشت عرق‌های درشت روی پیشانیم رو میگیرم و خدا خدا میکنم هر چه زودترهمه چیز ختم به خیر بشه

روزبه دستش رو از جیب بیرون میکشه و به بغل میزنه بعد با لحنی استفهام آمیز میگه

- آره... این خانوم مهمونیه که خودم شخصاً دعوتش کردم

شهاب هیجان زده شده و با دست روی زانوش میکوبه و میون خنده‌های سبک سرانه اش میگه

- وایسی که چه بدشانسم من... فک کردم این خوشگله مال خودمه

مال او؟ به چه حقی فکر کرده بود سهتمی از من به او می‌رسد؟ عوضی....

نگاه اخم آلودم در نگاه ترسناک روزبه گره میخوره ... همانند قبل سربه زیر بودنم رو رعایت میکنم .. خفه خون میگیرم و با دندون گوشه لبم رو میگزرم

شهاب دوباره به سمتم خم میشه و میپرسه

- خب....پس تو چرا نگفتی که به روزبه نزدیکی!

مغزم هنگ کرده ... نگاه های غصب آلود روزبه همانند آتش داغ است... عرق های درشتی که از سر و گردنم میچکد گواه این ادعاست..

چشم هایم رو تنگ میکنم و محض تمام شدن بحث هم که شده بی تفکر و آنی جوابش را میدم - خب... فرصت نشد که بگم!

دقایقی سکوت خفه کننده ای بینمون برقرار میشه که دقیقاً مثل آرامش قبل از طوفانه.....

نگاهم که به نگاه آتشین روزبه میوقته میفهمم که موندن دیگه جایز نیست... نمیدونم چه گناهی مرتکب شدم که اینطور داره زیر شلاق نگاهش شکنجه ام میکنه ...میخوام با رفتنم قائله رو ختم به خیر کنم که شهاب مجم رو تو هوا میقاپه و چهره روزبه ترسناک تراز همیشه میشه.

روشنایی:

صدای آشنایی از پشت میکروفون به گوشم میرسه ... صدایی که داره از مهمون ها بابت حضورشون تشکر میکنه... تا سر بلند میکنم آقا اردشیر رو میبینم و میشناسمش...پیر شده...موها و ریش های همیشه پرفسوريش، رگه های سفید به خودش گرفته...شکمش برجسته تر و هیکلش پر تر از قبل شده...آره... خودشه... همون اردشیری که مامان عاشقش شد...همون که تو تمام این سال ها جای منو واسه مامان پر کرد.

نگاهم بین صورت مامان و روزبه و ازدشیر رفت و آمد میکنه...روی لبخند های مصنوعی هر سه نفرشونلبخند روزبه از همه شل و ولتره ... درست مثل شلوار بی کشی که هی از پا میوقته، لبخند اونم هی از رو لبس میوقته پایین ..!

مامان و روزبه جفت هم وايسادن اما شايد فقط منم که میتونم فرسنگ ها فاصله بین اون دو تا قلب ببینم ..

آه میکشم و به حرف های اردشیر گوش میدم...داره توضیح واضحات میده و میگه این مراسم به افتخار ورود روزبه به ایران برگزار شده ..این جشنو ترتیب داده تا روزبه و فامیل تجدید دیدار کنن و ...بعدش هم دقایقی به تعریف و تحسین از پسرش میپردازه ...از پسری که ماشه افتخارش ..از هوش و زکاوتش..از موفقیت های علمی و شغلی روزبه میگه و تازه اینجاست که من میفهمم روزبه دکتری مدیریت ام بی ای از کالج امپریال انگلیس داره

اونقدري امشب از اين مرد سفيد پوش خوش تيپ مغورو حرص در آر، دلخورم که بي انصافی ميکنم و پيش خودم ميگم حالا مگه فيل هوا كرده..امپريال كالج حتما يه دانشگاه رنکينگ پايانين انگليسيه که هر ننه قمرى ميتوشه تو ش پله های ترقی رو تی بکشه!!!

نگاهمو از دکتر روزبه میگیرم و با دیدن مامان که داره درگوشی با اردشیر حرف میزنه دوباره استرس به سراغم میاد...با خودم فکر میکنم که نکنه مامان داره درباره من با اردشیر صحبت میکنه؟

با ناخن پوست دستمو میکنم...انتظارم به درازا نمیکشه ... مامان داره منو به اردشیر نشون میده...دیگه مطمئنم
شیبور جنگ زد شده و یک، از حریفان داره حر کت خودشو شروع میکنه... خدا به خبر کنه امشیو...

از رو لب های مامان میخونم که به آقا اردشیر میگه " اون دختر مهمون ویژه امشبه..همون سورپرایزی که قبل از گفته بودم "

بعد مامان از دور اشاره میکنه که بیم سمتش

ای خدا ... مامان، یا منه... حالا چه غلطی، بکنم

چاره ای نیست... خودمو میسیارم به دست سرنوشت و پا قدم های سست و ناموزون میرم سمت اون سه نفر!

راوی:

مرد جوان مشغول جوابگویی به سوالات چند نفر از پسرهای فامیل درباره شرایط تحصیل و اقامت در انگلیس است که متوجه نزدیک شدن روشنای می شود رشته کلام از دستش خارج می شود و پس از عذر خواهی از سوال کنندگان به سمت دختر ک مبرود

، وزہ کھا؟

وشا-مامان ... کارم دار؟

روزیه-مگه میدونه اینجا چی؟

و شنا من و من کنان گفت

-موقعی، که او مدم تو یاغ ... منو دید ... این ... آراش، ها هم کار خودشے دیگه

روزبه نگاهش به آرایش روشنای بود اما با خود می‌اندیشید که شهره چه نقشه‌ای در سر دارد که این دختر را به این شکل، تزیین کرده؟!

شهره فرصت زیادی برای فکر کردن به روزبه نداد.. وقتی دید دخترش در میانه راه توسط روزبه متوقف شده، دستش را در بازوی اردشیر انداخت و خیلی سریع به جمع دو نفره آن ها ملحق شد ... فورا رو به اردشیر کرد و گفت

-عزیزم...این همون دختریه که واست تعریفشو کردم ..

روشنا نفسش در گلو حبس شده بود...اردشیر روشنرا به جا نمی آورد...روزبه هنوز هم ذهنش درگیر کدگشایی از نقشه شهره بود و سکوت اختیار کرده بود

شهره باز هم فرصت فکر کردن را از روزبه گرفت .. رو به روزبه کرد و با زیرکی گفت

-روزبه جان ...میخوای تو این دخترو به پدرت معرفی کنی یا خودم معرفیش کنم ؟

روزبه مات و مبهوت به شهره خیره شد...یعنی در ذهن آن زن چه میگذشت؟..میخواست تا کجا پیش روی کند؟

روشنا نگران سرش را به علامت نفی تکان داد ..یعنی نگو مامان !

شهره که سکوت پر اخم روزبه را دید معطل نکرد

دست روشنرا در دست گرفت و رو به روی روزبه کشاند..دخترک رنگ به رو نداشت ... شهره رو به روشنرا گفت

-مگه نشناختی روشنرا جان ؟ ایشون اردشیر هستن... پدر روزبه جان..سلام کن بهشون!

اسم روشنها موجب شد جام نوشیدنی غیر مجاز از دست اردشیر رها شود و روی زمین صد تکه شود

رنگ از روی مرد پرید و رو به همسرش کرد و من من کنان پرسید

-درباره ...چی ..صحبت میکنی ... شهره ؟

چشمان شهره از اشک برق زد..با لحنی آرزومند گفت

- درباره دختر گم شده ام...روشنای من اینجاست درست کنار ما..باورت میشه عزیزم؟

و بعد زد زیر گریه

اردشیر جا خورد...انگار آنچه میشنید در بارورش نمیگنجید .. نگاهش را به صورت دخترک دوخت... دخترک خیلی تغییر کرده بود ولی حق با شهره بود... خودش بود همان دختر بچه معصوم و آرام و کم حرف..همان روشنای

نگاه اردشیر روی صورت روشنایی وقفه حرکت میکرد ... بیشتر از هر چیز در صورت دخترک دنبال جواب یه سوال بود....دنبال یه جواب درباره هفده سال پیش..درباره روزی که پلیس، روشنای هفت ساله را که تنها در خیلان رها شده بود پیدا کرد و تحویلش داد ... درباره همان روز که روشنای را با دستان خودش از پلیس تحویل گرفت و به دستان معصوم سپرد... همان روز که پیش معصوم متعهد شد که آن خانه ای کلنگی را از مالکش بخرد تا معصوم دیگر هرگز نگران اجاره های عقب افتاد و آبروریزی صاحب خانه نباشد... همان روز که متعهد شد هزینه های تحصیل و زندگی روشنای را هر ماه به حساب آن زن بریزد و بابت این همه لطف از معصوم که همسر نگهبان فوت شده شرکتش بود خواست که روشنای را در اولین فرصت ممکن از تهران خارج کند و با خود به زادگاه دور

افتاده اش ببرد تا عملا آن دختر از دسترس شهرو خارج شود...حال بعد از این همه سال می ترسید که روشنای از همه چیز با خبر شده باشد..یعنی معصوم لب باز کرده بود و گفته بود مالک اصلی آن خانه کلنگی چه کسی است؟ آیا گفته بود که اردشیر او را برایش هدیه آورده؟ آیا؟ آیا؟..

مغزش داشت از آن همه سوال بی جواب منفجر میشد و دخترک آرام بود مثل همیشه ... و لبخند میزد ... لبخندی که از کودکی پس زمینه ای از غم داشت ... جلو رویش ایستاده بود و با آن صورت کد شده نگاهش میکرد...اردشیر هیچگاه نفهمیده بود در پس آن نگاه براق از اشک دخترک چه پنهان کرده است !!

و روشنای متاسفانه همه چیز را با گوش خود شنیده بود ... همان هفده سال پیش ... همان زمان که اردشیر داشت شرط و شروطش را با معصوم مطرح میکرد و از او میخواست دخترک را با خود همراه کند و به شهر دور افتاده ای ببرد .. همان روز و همان لحظه دخترک بیدار بود و چون تاب شنیدن نداشت، خود را به خواب زده بود ... حال بعد از این همه سال دوباره او و پدرخوانده اش با هم روبه رو شده بودند و تمام حسرت روشنای دانستن جواب یک سوال بود...چرا؟ چرا اردشیر با من آن کار را کرد و مرا به معصوم سپرد؟

اردشیر که هنوز ناباورانه به روشنای خیره شده بود با لحنی پر از حیرت پرسید
-واقعا... خودتی عزیزم؟

روشنای اشکش چکید... تند تند... بی وقفه... آخر اردشیر "عزیزم" صدایش کرده بود.... چه پارادوکس مسخره ای ..آخر چه کسی "عزیزم" را دور می اندازد؟

دخترک نگاهش را از اردشیر گرفت و به زیر انداخت ... آخر تاب نمی آورد در چشمان کسی که باعث و بانی آوارگی چندین و چند ساله اش است نگاه کند ... اگر قرار بود بابت رها شدنش از کسی دلگیر باشد از اردشیر بسیار دلگیر تر از شهناز بود..

اشک های دخترک تند تند میچکید و دندان هایش روی لب فشار مضاعف می آورد ... دخترک واقعا نمی دانست چه بگوید که وصف حالت باشد... از دیدن اردشیر خوشحال است یا ناراحت؟ از آن مرد بیزار است یا نه؟ حالت با دیدن او بهتر شده یا بدتر؟

اردشیر بازوی روشنای را گرفت و خیلی زود او را میان بازویان مردانه اش کشید... چه حس خوبی بود... روشنای پیش تر هم این حس را تجربه کرده بود... آن روز هم در یک موقعیت در دنایک و پرتنش این آغوش گرم به او حس حمایت و آرامش داده بود...

آغوش پدر یادآور آغوش گرم پسر بود... همان روز که روزبه نقشه بی آبرو کردنش را کشیده بود و سر کوچه او را در آغوش حمایتش کشید بود واز او مراقبت کرده بود روشنای یک حس فراموش نشدنی را تجربه کرده بود .. حمایت شدن .. چیزی که کمبودش در تمام لحظه های زندگیش ریشه دوانده بود.

اردشیر دستش را روی گونه روشنای گذاشت و حین پاک کردن اشک های دختر نوازشش کرد

-چقدر نگرانات بودم عزیزم ... خیلی خوشحالم از دیدنت دخترم

روشنای:

عزیزم، دخترم... دروغه.. من نه عزیز تو بودم نه دخترت!

حس میکنم جای انگشت های اردشیر رو بازوم میسوزه... تو حال خودش نیست.. صدای گریه هاش از عجز و ناراحتی چندین و چند ساله اش خبر میده... منو تو بغلش گرفته و گریه میکنه .

تاب دیدن گریه های یه مرد رو هیچ وقت نداشم و ندارم ... کاش می تونستم باور کنم که از کرده اش پشیمونه.. ای کاش بتونم فراموش کنم که چطور بیرحمانه منو از مامانم جدا کرده و همین حالا ببخشمش تا دیگه گریه نکنه!

حالا صدای گریه های من و مامان و اردشیر تو هم پیچیده... مهمون ها دورمون جمع شدن و هی از روزبه میپرسن چی شد؟ چه اتفاقی افتاده؟ و بی صبرانه منتظر توضیح و پاسخ او هستن.. و روزبه انگار سنگ شده.. نه تکونی میخوره نه حرفی میزنه .. زل زده داره نگاهمون میکنه

مامان اولین کسیه که به حرف میاد رو به اردشیر میگه

- عزیزم... باید از روزبه ممنون باشیم ... روزبه روشنای را واسمون پیدا کرد

اردشیر سرشو از روی شونه ام بر میداره ... شونه ام از اشک های مردونه اش خیس خیسه... همونطور که منو تو حریم آغوشش داره رو به روزبه میکنه و بالحنی سپاسگزار میگه

- واقعاً روزبه؟ تو اینکارو کردی؟

روزبه واقعاً مونده چی بگه. بیشتر حس و حال کسی که بازی خورده داره و مطمئن اگه کاردش بزنم خونش در نمیاد... داره با کینه به مامان نگاه میکنه

مامان فوراً توضیح میده و میگه

- آره... چند وقت پیش روزبه ازم خواست برای آشنایی با خانواده یه دختر خانومی برم دیدنشون ... از قضا گویا روشنای من به دلس نشسته بوده و خبر نداشته! منم وقتی روشنای را دیدم شک کرده بودم اما وقتی روزبه گفت که این دختر همون روشنایی است اینگار دنیا رو بهم بخشیدن

اردشیر چند بار با دست میزنه رو شونه ی روزبه و تحسینش میکنه و با قدرشناسی نگاش میکنه ...

با دست آزادش بازوی منو میگیره و با چشم های سرخ از اشکش به چشم مام خیره میشه ... تو نگاهش ترس و تاسف با هم قاطی شده.. طوری که واقعاً نمیتونم بفهمم کدوم غالب تر...

دوست دارم باورش کنم..دوست دارم بگم بس کنه و دیگه گریه نکنه...آخه دیدن اشک های اون مرد دل سنگ میخواهد ..

مشتاق نگاهم میکنه و میگه

امشب باید تو رو به همه معرفی کنم..باید به همه بگم که روزبه تو رو پیدات کرده...دبالم بیا عزیزم
اردشیر ذوق زده منو تا بالای سن دبالم خودش میکشه...جمعیت که مشتاق شنیدن توضیح های اردشیر
هستن دورمون جمع میشن

صدای اردشیر از ذوق می لرزه

لطفا همه گوش کنید...این دختر که اینجا کنار من ایستاده همون دختر گمشده هفده سال پیش...روشنای
ما پیدا شده .. و ما اینو مدیون ستاره امشب این جمع هستیم ..روزبه عزیزم

همه برای روزبه کف میزن اما هیچ اثری از روزبه نیست..انگار آب شده و رفته تو زمین
اردشیر با ذوق به شهره اشاره میکنه و میگه من اتفاق خوب امشبو به همراه همیشگیم تبریک میگم..بیا بالا
عزیز دلم

مامان هم به جمع ما روی سن اضافه میشه...هنوز اشکم خشک نشده ..انگار اشک های این همه سالو دارم
امشب گریه میکنم!

روزبه :

به ردیف جام های مشروبی که بالا دادم نگاه میکنم...یکی ..دوتا...سه تا...چهار تا...اه لعنتی چرا امشب نوشیدنی
غیر مجاز هم به دادم نمیرسه و منو از این حال بد نجات نمیده...عصبانیم ..به حد مرگ از بازی ای که امشب شهره
شروعش کرده عصبانیم...هنوزم نمیدونم اون زن چی تو سرشه و میخواهد تا کجا پیش بره؟!

روشننا تلو تلو خوران از پله های سن میاد پایین...کی نوشیدنی غیر مجاز خورد که مست شد؟...تمام مدت که زیر
نظر داشتمش و جفت مامانشو بابا نشسته بود و به ابراز عواطف مهمون ها جواب میداد..پس کی نوشید؟ اصلا مگه
اون دختر اهل نوشیدنی؟ اگه مست نیست پس چرا اینطوری راه میره..چش شده!

داره میره سمت سرویس بهداشتی...حالش مثل کسیه که مسموم شده و میخواهد بالا بیاره ...

ساعتیه که برای راحت شد از شر هر مزاحمی خودمو یه گوشه دنج باغ که دید خوبی به بقیه جاها داره مخفی
کردم اما حالا برای اینکه بفهمم تو سر شهره چی میگذره از مخفیگاهم میام بیرون..با چند قدم بلند میرم سمت
روشننا و مچشو تو هوا میقاپم

دخترک شوکه نگاهم میکنه و با دیدن من کم کم نگاهش رنگ آرامش میگیره...نمیدونم شاید میترسیده باز
شهاب مزاحمش شده باشه

با اخم نگاهش میکنم و بی حوصله میگم

- دنبالم بیا

بیرحمانه مچشو فشار میدم و دنبال خودم میکشمش تا انتهای سنگ فرش ها ... یه گوشه خلوت که پیدا میکنم
می ایستم و سریع میرم سر اصل مطلب

-مامانت... چه فکری تو سرشه؟

رنگش مثل گچ سفید شده...نه به خودش اهمیت میدم نه به حال بدش ...ذهنم بدرجوری درگیره و باید قبل از
اینکه دیر بشه جوابمو بفهمم

صداش بی جونه..تازه سردی دستاش تو حرارت انگشتای ملتهبم خودی نشون میده... تنش مثل جسد یخ
کرده.. باز هم چشم هامو به روی دخترک میبندم و بهش رحم نمیکنم ... لب های رنگ پریده اشو به زور از هم وا
میکنه و بی رمق لب میزنه

-نمیدونم ..

نگاه خشمگینمو تاب نمیاره و با اینکه جونی واسش نمونده با نگرانی میگه

-من که بہت اخطار دادم ...الآن دیگه آب از سرمون گذشته..منم واقعا نگرانم روزبه

تک خنده ای عصبی میزنم و به تمسخر جمله اشو تکرار میکنم

-آب از سرمون گذشته؟...واقعا فکر میکنی من احمقم و باورم میشه شما دو تا دستتون تو دست هم نیست؟

عصبی تر میشم و ز این فکر که دخترک داره بازیم میده حتی عصبی تراز قبل هم میشم و دستمو مثل چنگ تو
موهام میکنم و میگم

-شک ندارم این نقشه رو جفتتون با هم کشیدید...

رنگ پریدگیش عذابم میده اما سرش داد میزنم تا بترسه و زودتر اقرار کنه

- خودتو به موش مردگی نزن... زود بگو چه برنامه ای واسه من و بابای بیچاره ام دارین ؟

یهو حالش منقلب میشه. انگار فشارش افتاده ... دستشو به زور از تو دستم میکشه بیرون و با قدم های نامتعادل
اونقدر دور میشه تا بالاخره خودشو به سرویس بهداشتی میرسونه و تو اولین توالت فرنگی مردونه پشت سر هم
عق میزنه ...

از همون دور نگاهش میکنم ... به اندام ترکه ای و بلندش که حالا خم شده ... پوفی میگم و پلک هامو عصبی رو هم فشار میدم ... و پیش خودم میگم.. خدای من حال من بد، این دیگه امشب چش شده؟!

چند لحظه دودل نگاهش میکنم.. برم؟ نرم؟ ... تا اینکه دخترک با ضعف زیادی بلند میشه و به زور تکیه اش رو به دیوار میده ... بی رمق شیر آب رو باز میکنه و مشتی آب به صورتش میزنه...

توان ایستادن نداره اما من مثل خون آشامی که تشنه خون، سریع میرم سراغش... بازوشو میگیرم و سینه به سینه اش میشم و باز بازخواستش میکنم تا شاید بتونم از این آب گل آلود ماهیمو بگیرم!

- ببینم ... نکنه مامانت میخواد وقاوتش رو به انتهای برسونه و درباره دروغش ، پیش بابام همه چیزو اقرار کنه؟...

چشماش از ترس برق میزنه و نگران نگاهم میکنه... انگار که میخواد بگه اونم از همین بابت نگرانه!

عصبی دستمو به سرامیک دیوار تکیه میدم و یه قدم دیگه میرم سمتش... میترسه و تنشو بیشتر به سرامیک ها فشار میده... رخ به رخ که میشیم از مذاب چشمام میریزم تو چشماش و عصبی تهدیدش میکنم

- من نمیدونم چی توی سر تو و اون مامان جونت میگذره اما .. محض رضای خدا هم که شده تو برو و جلوی اون زنو بگیرا!

چشماش از ترس می لرزه... بازوشو میگیرم و تن نحیفسو تكون میدم و با بعض میگم

- آره... دارم ازت خواهش میکنم که بری و اجازه ندی مامانت حقیقت رو به بابام بگه... میدونی چرا؟... چون بابام با شنیدن حقیقت از همه ما نامید میشه... بابام تنها کسیه که واسم مونده... نمیخوام آسیب ببینه!

همونطور که تن دختر میون بازوهام بیرحمانه تكون میدم و بارخواستش میکنم اشک تو چشام نطفه میبینده ...
یه دسته از موهای می ریزه تو چشمم... هیچ تصمیمی برای کنار زدنش ندارم ... آخه نمیخوام غرورم پیش اون دختر بیشتر از این زایل بشه.. اما می ترسم.. به حد مرگ می ترسم.. از اینکه بابا رو هم از دست بدم به حد مرگ میترسم.. دست از شکنجه دخترک بر میدارم..... بعض داره خفه ام میکنه.. حرف هامو با همون صدای ضعیف بعض دار خسته میزنم

- من مثل تو و مامانت نیستم که برای رسیدن به خواسته ام همه چیزو و همه کس رو به گند بکشم ... برای امثال شما آدما فقط یه مشت ابزار و وسیله ی بی ارزش برای رسیدن به اهدافتون ... این.. این خیلی... این

پشتمو بهش میکنم تا نه رنگ پریدگی و معصومیت بی انتهای چشم های گریونش دلمو نرم کنه و نه اجازه بدم اشک هامو که بی اجازه از چشمام رونو شده ببینه... جون راه رفتن ندارم اما میرم .. میرم و ازش دور میشم و تو دلم خدا خدا میکنم که یکی پیدا بشه اون دخترو از این حال خراب نجات بده... هر کسی جز شهاب عوضی!

دارم از مسیر سنگ فرش ها خارج میشم و میرم سمت گوشه دنج خودم تا از شر فلور مزاحم و چسبیدن هاش راحت بشم که یهو میبینم دخترک دنبالم او مده و مج دستمو تو دستای یخ کرده اش گرفته و داره نفس نفس میزنه

همونطور پشت به او می ایستم و چشم های اشکیمو به هر زحمتی که هست از نگاهش مخفی میکنم ... از صداش میفهمم که داره اشک می ریزه...

- یادت رفته گفتم تا زمانی که به قرارمون پاییند باشی منم پشتت میمونم... تو زدی زیر قولت اما من هنوزم طرف توام ... تنهات نمیزارم روزبه!

به دخترک گفتم حق نداره اسمم رو صدا کنه ... اما مایه دلگرمیه که توی این لحظه های سیاه زندگیم ، توی این تنهایی مطلق قلبم ، لااقل یکی هست که بگه دردمو میفهمه ... طرف منه و تنهام نمیزاره... همین که یکی هست خوبه... اصلا عالیه... حتی اگه اون آدم رو شنا باشه!

خیسی چشم هامو با پشت دست میگیرم و همونطور که پشت به اون دختر وايسادم کوتاه میگم
- اگه طرف منی برو و جلو مامانت رو بگیر... بابام به مامانت دلسته اس... زخم خوردن از کسی که دوسش داری خیلی تلخه!

اونقدر اقرار به این که بابا شهره رو دوست داره واسم گرون نموم میشه که بی رحمانه دست رو شنا رو از رو مچم میکنم و اون دست رو مثل یه جسم بی ارزش دور میندازم... دخترک بینوا انگار که دیوار حمایتش رو ازش گرفته باشن هل میخوره و یکم اونطرف تر با زانو زمین میخوره.

یه لحظه نگرانش میشم و بر میگردم نگاش میکنم ... نگاه خیسم تو نگاه خیشش گره میخوره ...
همیشه یه دیوار کوتاه تر پیدا میشه که بشه دردها و تلخی ها رو سرش هوار کرد ... بی رحمانه به نگاه نگران خیس دخترک پوز خند میزنم و اونچیزی که لا یق یکی دیگه اس رو اون بیچاره خالی میکنم
- تو... علاوه بر پلید بودن ، بازیگر قابلی هم هستی!

حرفمو که میزنم ، بی رحمانه راهمو میگیرم و میرم... همونطور که دور میشم و اشک می ریزم تو دلم خدا خدا میکنم که یکی زودتر بیاد دخترکو با خودش ببره... آخه دخترک تاب شنیدن این حرفونداشت .. خوب میدونم که زیاده روی بود... خوب میدونم دخترک گناهکار اصلی نیست... اما انگار دیوار او مدتیه واسه ای من کوتاه ترین دیوار عالم شده.

حالا دیگه اونقدر از رو شنا دور شدم که واسم تبدیل یه نقطه سیاه شده... یه نقطه سیاه که تو خودش مجاله شده و داره گریه میکنه... با اینکه خیلی ازش دورم اما هنوز نگرانشم

ای کاش یکی جز من ، خیلی زود جای دخترک رو پیدا کنه ... ای کاش یکی بیاد و اونو با خودش ببره ... یکی بیاد ، حتی اگه اون آدم شهاب باشه! آخه تازه میفهمم که از شهاب هم عوضی تو، پیدا میشه.... کسی که پشتشو به دخترک کرده و داره میره... خود من!

روشنای:

نیمه شب بود که مامان و اردشیر منو تا خونه معصوم جون رسوندن و رفتن... اصرار خودم بود که امشب بیام اینجا... بعد از این شب پرماجرا نیاز به آرامش داشتم.. نیاز داشتم با معصوم حرف برنم و آروم بشم معصوم جون تشکشو تو ایوان انداخته.. واسه منم جفت خودش تشک انداخته.. این نشون میده منتظرم بوده... با خودم میگم چه خوب شد که او مدم پیش پیروز نموده.

به اتفاق پناه میبرم... زیپ پیرهن سبزآبی رو تا آخرین مهره کمرم پایین میکشم.. لباس در کسری از ثانیه رو زمین میوشه و از بندش رها میشم... یه پیره هنو شلوار خنک و گشاد میپوشم و میشینم جلوی آینه و به آرایش درب و داغونم خیره میشم ... از بس امشب گریه کردم همه سایه ها و ریملم پلک شده و دیگه چیز زیادی از آرایش نمونده .

خاطره‌ی اتفاقات شب گذشته دوباره میخواهد به مغزم یورش بیاره که نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم به هیچ چیز جز به معصوم جون فکر نکنم. آخه اون پیروز مهربون تا نیمه شب چشم به در دوخته و منتظر آمدنم بوده حتی الانم چشم به راهه که برم پیش بخوابم و واسش از اتفاقات مهمونی امشب تعریف کنم.

با پنبه و شیر پاک کن به جون آرایش نصفه نیمه ام میوfmt و همه اون جرم های کمرنگ رو از صورتم پاک میکنم ... بُوی خوش شیرپاک کن حالمو خوش میکنه و به صورتم حس خوب تازگی و سبک شدن میده.

معصوم جون رو بیشتر از این منتظر نمیزارم.. میرم تو ایون و فورا میخزم تو جای خوابم.. طاق باز میخوابم و با یه لذت خاص میگم

- آخیش ... چه خوبه.. خنک خنکه تشکم... آخ که چه آرامشی داره شب های مهتاب این خونه ... ستاره های چشمک زن آسمونش ... چقدر دلم تنگ شده بود واسه همه چیز

صدای جیرجیرک که بی وقفه میخونه تو گوشم میبیچه... با حسرت میگم

- همش سه شب نبودما اما مثل یکسال گذشت ... معصوم جون باور کن دلم حتی واسه صدای جیرجیر این جیرجیرکه هم یه ذره شده بود

پیروز نمیخنده و میگه

- وقتی نیستی این خونه خیلی سوت و کوره... جات خالی بود این چند شب دلبندم

لبخند رو لب هام میشینه....نفس میکشم ...حریص و بی وقفه...عطر خوش سبزی خوردنی که تو باعچه کاشتم
...بوی خاک رطوبت دیده باعچه...آخ که چقدر این خونه فسقلی رو به اون آپارتمان ترجیح میدم...

یهو یاد همخونه ام میوقتم ...یاد روزبه ...چقدر امشب نبودا! ...

با اون حالی که داشت ...با اون بغضی که کرده بود.. کجا گذاشت و رفت؟

به آسمون سیاه و بی ستاره امشب خیره میشم ...

آه میکشم و با خودم میگم چقدر دیدن اشک های این پدر و پسر امشب دلمو کباب کرد.....روزبه ...کجایی؟ حالت
خوبه؟

یهو یه ستاره به نگاهم چشمک میزنه...تو کل آسمون فقط همون تک ستاره مونده.....یکم که میگذره لبخند
آروم آروم رو لب هام جون میگیره...انگار جوابمو از خود خدا گرفته باشم خوشحال میشم و میخندم

معصوم به پهلو میخوابه تا بتونه نیم رخمو ببینه...بعد با لذت میگه

-داری میخندی؟

-اوهو-

-به چی؟

انگشت اشاره امو میگیرم بالا سمت ستاره ام و میگم

-به اون ستاره...همون که دست اون بالاست..میبینیش؟

-نه عزیزم...عینک رو چشام نیست ... چیش خنده داره؟

-ستاره بهم چشمک زد...انگار بهم گفت بین من هنوز هستم ...هستم و هنوز توی سیاهی آسمونی که دور تا
دور مو گرفته گم نشدم ...هنوز دلم روشنه که مثل باقی ستاه ها کم نیاوردم و سیاه و خاموش نشدم..هنوز امیدی
به موندن دارم که هستم و میدرخشم...

به پهلو میشم تا بتونم صورت معصوم پیرزن رو ببینمو لذت ببرم..لب میزنم

- شایدم اون ستاره چشمک زن، میدرخشه تا آگه اون دورها یکی نگرانش شده باشه ، بهش پیغام بده و بگه هی
فلانی نگرانم نباش...من خوبم، هستم ...ببین دارم به زیبایی میدرخشم!

معصوم میخنده و صورتش پر از چین و چروک ریز میشه و میگه

-من که نفهمیدم کجاش خنده دار بود!!

سرخوش میخندم و یه نفس هوا با عطر گل های شب بو فرو میدم... دستمو بالش سر میکنم و به ستاره ام خیره
میشم و واسه معصوم مبهم درد دل میکنم...

-معصوم جون؟

-جونم؟

-چرا هیچ چیز اونجوری که ما میخوایم پیش نمیره؟

میگه- مگه نگفتی پدر روزبه از سفر برگشته و میخواود امشب با تو آشنا بشه؟

میگم - چرا گفتم!

میگه - مگه نگفتی روزبه مرد خوبیه؟

میگم - آره .. خوبه!

میگه- مگه نگفتی به زودی عقد رسمي میکنید و میرید سرخونه زندگیتون و خانوم خونه اش میشی؟

-خب... آره

میگه- پس چی اونجوری که تو میخوای پیش نمیره؟

... -

-داری گریه میکنی قربونت برم؟

-چیزی نیست ... فقط یکم نگرانم

-ناشکری نکنیا مادر جون... تو خدا رو داری... خدایی که نزدیک تراز رگ گردنت... توکل کن بهش عزیز دلم... همه
دخترای جوون واسه اول زندگیشون ترس و نگرانی دارن این طبیعه مادر... توکل کن، خودش همه چیز درست
میکنه

لب میزنه

-چشم معصوم جون

دستمو میگیره تو دست های گرم و پر چین و چروکش و با مهربونی انگشتامو فشار میده و میگه

-چشمت بی بلا... حالا بخواب عزیز دلم... بخواب که چیزی تا صبح نمونده دخترکم

به ستاره ام خیره میشم.. باز چشمک میزنه... لبخند میزنه و خوابم میبره

راوی:

دخترک مگر دست خودش بود... نمی‌تونست خاطرات آن مهمانی را تا ابد فراموش کند...

آخر شب وقتی مهمان‌ها رفته بودند اردشیر روزبه و روشنای و شهره را فراخوانده بود... هر کدام به نوبت سکوت خود را رعایت کردند... آنقدر جو بیشناسان سنگین بود که اردشیر که قرار بود شنوندۀ باشد، به حرف آمد

-شهره جان چه حرف مهمی بود که ازم خواستی بچه‌ها رو صدا کنم

شهره سنگینی بار دروغ چندین ساله اش را بر دوشش داشت و ترس دردنگی از اقرار کردن به ناگفته‌هایش داشت اما همین که نگاهش به دخترش افتاد که چون گوشت قربانی در دست روزبه افتاده بود، مهر مادریش جوشید و به قیمت فدا کردن خود و زندگیش هم که بود لب باز کرد تا قرار کند. من من کنان گفت

-اردشیر... راستش... یه حرفیه که باید خیلی وقت پیش بہت می‌گفتی اما... نتونستم اون موقع بگم... حرفم درباره دخترمه... روشنای... این دختر...

روزبه که شهره را برای اقرار مسر میدید، رنگ از رویش پرید... به هر قیمتی بود نباید اجازه میداد این اتفاق بیفتدم... پیش دستی کرد و قبل از اینکه شهره شهامت گفتن بقیه جمله را پیدا کند خیلی آنی گفت

-این دختر کسیه که من عاشقش شدم!

و بعد میون بہت و حیرت روشنای و شهره ادامه داد

-بابا، میخواستم توی یه موقعیت بهتر بپتون بگم اما حالا که کار به اینجا کشید میخواوم شما هم بدونید که من و روشنای مدته که با هم آشنا شدیم و به هم علاقه مندیم... معذرت میخواوم که اونروز تو شرکت وقتی فلور رو بهم پیشنهاد دادیم درباره احساسم چیزی نگفتیم... نمیخواستم نامیدتون کنم... اما انتخاب من روشنای است نه فلور!

اردشیر بعد از اینکه از شوک حرف روزبه درآمد... به زحمت لبخند زد و دست حمایتش رو پشت روزبه زد و گفت

- خب.. این خیلی آنی بود و من یکم شوکه شدم اما... تو پسر عاقل و بالغی هستی... حق داری همسر تو خودت انتخاب کنی... حالا که تو و روشنای هم دیگه رو انتخاب کردید دیگه مشکلی هست؟.. تو مخالفی شهره؟

شهره اونقدر شوکه بود که حس میکرد قدرت تکلم ندارد

- با ازدواج بچه‌ها مخالفی عزیزم؟

شهره خودش را جمع و جور کرد... آب دهانش را قورت داد و گفت

- خب... من فکر میکنم این دوتا به درد هم نمیخورن!

راوی

دخترک مگر دست خودش بود... نمی تونست خاطرات آن مهمانی را تا ابد فراموش کند...
 آخر شب وقتی مهمان ها رفته بودند اردشیر روزبه و روشنای و شهره را فراخوانده بود... هر کدام به نوبت سکوت خود را رعایت کردند... آنقدر جو بیشناسان سنگین بود که اردشیر که قرار بود شنونده باشد، به حرف آمد

-شهره جان چه حرف مهمی بود که ازم خواستی بچه ها رو صدا کنم
 شهره سنگینی بار دروغ چندین ساله اش را بر دوشش داشت و ترس دردناکی از اقرار کردن به ناگفته هایش داشت اما همین که نگاهش به دخترش افتاد که چون گوشت قربانی در دست روزبه افتاده بود ، مهر مادریش جوشید و به قیمت فدا کردن خود و زندگیش هم که بود لب باز کرد تا قرار کند. من من کنان گفت
 -اردشیر... راستش... یه حرفیه که باید خیلی وقت پیش بہت میگفتم اما ... نتونستم اون موقع بگم ... حرفم درباره دخترمه... روشنای... این دختر...

روزبه که شهره را برای اقرار مسر میدید، رنگ از رویش پرید... به هر قیمتی بود نباید اجازه میداد این اتفاق بیفتدم... پیش دستی کرد و قبل از اینکه شهره شهامت گفتن بقیه جمله را پیدا کند خیلی آنی گفت
 -این دختر کسیه که من عاشقش شدم!

و بعد میون بہت و حیرت روشنای و شهره ادامه داد
 -بابا، میخواستم توی یه موقعیت بهتر بپتون بگم اما حالا که کار به اینجا کشید میخواوم شما هم بدونید که من و روشنای مدته که با هم آشنا شدیم و به هم علاقه مندیم .. معذرت میخواوم که اونروز تو شرکت وقتی فلور رو بهم پیشنهاد دادین درباره احساسم چیزی نگفتیم .. نمیخواستم ناممیدتون کنم ... اما انتخاب من روشنای است نه فلور!
 اردشیر بعد از اینکه از شوک حرف روزبه درآمد... به زحمت لبخند زد و دست حمایتش رو پشت روزبه زد و گفت

- خب.. این خیلی آنی بود و من یکم شوکه شدم اما... تو پسر عاقل و بالغی هستی... حق داری همسر تو خودت انتخاب کنی... حالا که تو و روشنای هم دیگه رو انتخاب کردید دیگه مشکلی هست؟.. تو مخالفی شهره؟

شهره اونقدر شوکه بود که حس میکرد قدرت تکلم ندارد
 - با ازدواج بچه ها مخالفی عزیزم؟

شهره خودش را جمع و جور کرد.. آب دهانش را قورت داد و گفت
 - خب... من فکر میکنم این دوتا به درد هم نمیخورن!

اردشیر گیج به همسرش خیره شد.. در همین لحظه یکی از خدمه موبایل اردشیر را آورد و گفت

-آقا تلفن از آمریکاست...جناب خانیانی هستن و میخوان با شما صحبت کنن

پدر روزبه از جمع خانواده فاصله گرفت و با ذوق مشغول صحبت با شریک چندین و چند ساله اش شد...روزبه با نگاه ترسناکش به شهره خیره شد و با کینه‌ای خاص به زن هشدار داد

-بیشتر از این پدرمو از خودت نامید نکن!

شهره شمشیر را از رو برای روزبه بست، آخر پای آینده جگر گوشه اش وسط بود..هشدار داد

-اون صیغه رو فراموش کن و دست از سر دخترم بردار

روشنای میانجی گردی کرد تا شاید قبل از اینکه دیر شود کاری کرده باشد

-نه مامان ...منم میخوام باهاش ازدواج کنم

شهره با نگاه شماتت گر به چم‌های ملتمنس دخترش خیره ماند و عصبی گفت

-دیونه شدی؟...خام حرفاش نشو...این مرد میخواهد خون به جیگرت کنه!

و روشنای چیزی گفت که شهره را بیش از پیش شوکه کرد

-اگه اینطوری آروم میشهمن حرفی ندارم!

شهره دست روشنای را گرفت و او را پشت سر خود کشید تا در این نزاع تن به تن مداخله نکند

-مگه تو رو از سر راه آوردم...هرگز نمیزارم این اتفاق بیوفته!

روشنای با اصرار خود را بین شهره و روزبه کشاند و با التماس گفت

-مامان ...ما هم در حق این مرد و مادرش کم بدی نکردیم...

نگاه ملتمنس دخترک روی هر دو صورت خشمگین رفت و آمد کرد ..

-از جفتتون خواهش میکنم همینجا جنگ و دعوا رو تموم کنید و بیاید یه بارم که شده مثل یه خانواده دور هم زندگی کنیم

روزبه پوز خند زد و به تمسخر زمزمه کرد "خانواده"

شهره دندان هایش را بر هم سائید

روشنای که دید بی فایده است و حرف زدن با آن دو فایده ندارد دست مادرش را گرفت و او را دنبال خود کشاند تا شاید با مذاکره خصوصی فرجی حاصل شود

مشهره عصبی دست روشنای را میانه راه رها کرد و گفت

-تو نخواسته خود تو فدا کنی...اگه کسی باید جواب پس بده اون منم نه تو

-مامان...برای یه بارم که شده بزار خودم انتخاب کنم...

-محاله بزارم همچین حماقتی بکنی

اشک های روشننا برای چکیدن التماسش میکردند. بالب های لرزان گفت

-من...نمی تونم نسبت به اون مرد و غمی که داره بی تفاوت باشم...نگرانشم مامان... همونطوری که نگران توانم

شهره حس کرد مغزش هنگ کرده و توان تحلیل حرف های روشننا را ندارد..چشم هایش را تنگ کرد و گفت

-چی میگی روشننا؟

روشننا دست به دامن مادر شد و گفت

-به خدا راس میگم مامان...میدونم روزبه از من بدش میاد..اما میخوام شانسمو امتحان کنم ... اون مرد خیلی ترسناک تر از او نیه که فکرشو میکنی...اون الان مثل یه بمب آماده انفجاره ...من فقط میخوام قبل از اینکه این بمب خودشو و همه ما رو نابود کنه جلوشو بگیرم...مامان کمکم کن ... بذار اول آرومش کنیم و بعد کم کم حقیقت ماجرا رو نشونش بدیم...

شهره آرام تر شده بود اما هنوز به شدت مخالفت میکرد

-اون مرد روح و روان تو رو به بازی میگیره و برای تو مرد زندگی نمیشه!

روشننا حرفی زد که شهره را متاثر کرد

-مامان روزبه که غریبه نیست... جگر گوشه مردیه که دو سش داری ... و است مهم نیست چه بلا بی سر اون مرد میاد و فقط نگران دختر خودتی؟ ... مطمئنی این عادلانه اس؟..من میدونم دارم چه کار میکنم اما با این حال بزار اینبار اونطوری که من میخوام بشه..هر وقت توی زندگی مشترکم کم آوردم یا حس کردم دیگه تلاشم بی فایده است میام و از خودت میخوام که کمک کنی و نجاتم بدی!

و بعد اشک هایش تندر و تندر چکید..شهره با تاسف نگاهش کرد و گفت

-من مادر تم...آخه چطور میتونم بہت اجازه بدم خود تو بندازی ته چاه؟

-حتی اگه بزرگترین اشتباه زندگیم باشه اما میخوام اینکارو بکنم...هیچ تضمین وجود نداره که کاری که من میخوام جواب میده اما نمی تونم دست رو دست بزارم و هیچ کاری نکنم

مادرش بغض کرد و روشننا حرف آخرش را زد

-لطفا بزارید خودم را همو انتخاب کنم..اگه مانع این ازدواج بشید اتفاقی میوافته که تا ابد خودتون رو بخاطرش نمیبخشید...میدونید؟..خطرناک ترین آدم ها اون هایی هستن که هیچی برای از دست دادن ندارن...روزبه هم الان چیزی برای از دست دادن نداره...من مصمم که کمکش کنم

و شهره اونشب سکوت کرد و همین سکوت مهر تاییدی شد برای سر گرفتن اون وصلت!

روشنایی:

غروب که میشه آپیاش رو آب میکنم و به ردیف گلدون هام که جفت دیوار خونه معصوم جون چیدم دونه به دونه آب میدم..تابستون گرم تراز همیشه داره خودشو نشون میده...چقدر تشنه و پلاسیده شدن طفلی ها...یهو یاد گلدون های خوشگلیم تو آپارتمان میوافته که سه روز از مهمونی گذشته...سه روز در بی خبری محض!..انگار نه خانی او مده و نه خانی رفته!

نگرانم..نگران گلدون های تشنه‌ی آب...نگران یاکریم های گرسنه مونده توی بالکن...نگران اونی که سه روزه رفته بی اونکه هیچ پیام و خبری از خودش بده!اونیکه حتی وقتی باهاش تماس هم میگیرم حاضر نیست صحبت کنه و مدام رد تماس میده! دیگه طاقت ندارم که تو بی خبری بمونم

معصوم وقتی میبینه مانتو پوشیدم و دارم میرم میگه

-خیره؟ کجا عزیزم؟

-باید برم معصوم جون...باید برم به خونه سر بزنم و به گلدون ها و یاکریم ها برسم ... شاید دیر بشه و چون راه دوره شب همونجا بخوابم

-تنها یی نمیترسی تو اون خونه؟

میخواه بدونه روزبه هم شب خونه اس یا نه

دروغ میبافم

-روزبه که تا چند روز دیگه ماموریته و نیستش که به گلدون ها آب بده .. طفلی ها خشک میشن از بی آبی...از طرفی اون آپارتمان سرایدار داره و از تنها یی نمی ترسم!

با اینکه دلش به رفتنم نیست اما کوتاه میاد... از خونه معصوم میزنم بیرون و سوار بر اتوبوس میرم سمت خونه مون.

حدودا چهل دقیقه بعد ، وقتی دارم از جلوی سرایداری رد میشم مرد صدام میکنه و میگه

-پدر آقای معزی چند دقیقه پیش رفتن بالا.. گفتم نیستین اما گفتن منظرتون میمونن!

خدای من..اردشیراز کجا آدرس اینجا رو پیدا کرده؟... یه و چیزی از ذهنم میگذره ... دلم نمیخواهد روزبه جلو باباش ضایع بشه و آقا اردشیر واقعیت رابطه ما رو بفهمه..سریع تکمه اسانسور رو میزنم و خودمو به اردشیر خان میرسونم...مرد با اون قد بلندش ، پشت در بسته خونه دست به بغل زده و نگران وايساده

سلام و احوالپرسی میکنیم فورا میپرسه

-روزبه کجاست؟ چند روزه شرکت نیومده و نمی تونم باهاش تماس بگیرم...

تو دلم رخت میشورن...لبخند مصنوعی رو لب هام میچسبونم ..میخندم و به دروغ میگم

-نگران نباشید...حالش خوبه...

داره با نگاه نافذش از چشم هام ترس و نگرانی رو میخونه ..بیخودی که یه مدیرعامل موفق نشده ..اون مرد تیزبینه و خیلی زود میفهمه یه جای کار میلنگه

میرم جلو و در واحد رو باز میکنم و میگم

-بفرمایید ...

مطمئنم که بو برد که منم از روزبه خبری ندارم چون فورا میگه

-زنگ بزن و بگو خودشو زود برسونه خونه!

دست و پام میلرزه...آخه روزبه تماس های منم جواب نمیده..لبخند میزنم و میگم

-چشم...بفرمایید داخل

به چیدمان وسائل و دور و اطراف خونه با دقت نگاه میکنه و اطلاعاتی که داره رو به رخم میکشه

-میگن این آپارتمان رو خریده و چندین بار به این آپارتمان رفت و آمد داشته...

حین درست کردن شربت پلک هامو با حرص رو هم فشار میدم ...منظورش اینه که خبر دارم تو هم بیشش بودی!

زنگ میزنم به روزبه..رد تماس میده ..بهش پیام میدم "بابات او مده خونه امون خود تو برسون" ... بعد به چهره جدی و منتظر اردشیر خان لبخند میزنم و میگم

-قدرت خط ها قاطی پاتی شده ... روزبه تو راهه اما همش میگه دردسترس نیست!

مرد دقیق نگاهم میکنه و بعد با حرفش آب یخ می ریزه رو تنم

- زنشی اما نادیده ات میگیره! همیشه اینطوریه؟

خنده مسخره ترین ماسکیه که اون لحظه رو صور تم میزنم...

-نه...روزبه مرد خوبیه و ...

شربتو میزارم تو سینی و با دست و دلی لرزون میرم سمت مهمون ناخونده ام...شربتو بمیداره و یه جرعه از شربتشو میخوره و با گفتن یه حرف کاملا خفه ام میکنه
-من پسرو خوب میشناسم..

سینی خالی رو بغل میزنم و به این فکر میکنم که چقدر بد پیش اون مرد با جذبه و پرابهت کم آوردن....سرمو میندازم زیر و بابت دروغ هام شرمنده میشم
مابقی شربتشو یه نفس بالا میده ... ظاهرش آرومہ اما وقتی لیوان رو با صدا روی میز میکوبه ، میفهمم در پس چهره این مدیر مقندر، یه پدر با غیرت و پر تعصب نشسته که نگران کارهای پسرش...
مستقیم تو چشمam زل میزنه و با اعتماد به نفس بینها یتش میگه

-نمیزارم بیش تر از این تو این مسیر اشتباه جلو بره!

خودش نمیدونه چقدر با این حرفش بهم آرامش داده...باور نکردنیه اما اردشیر مثل یه پدر دلسوز داره میگه دردمو میدونه و از من حمایت میکنه

خدایا نکنه این جواب کاریه که دارم واسه روزبه میکنم؟ نکنه جواب نیت خوبمو اینطوری داری میدی...نه؟
اردشیر با تاسف سرشو میندازه زیر و میگه

-همه ما تو زندگیمون اشتباهاتی داشتیم که اگه به خودمون نیایم و به موقع جبرانش نکنیم خیلی زودتر از اونچه خیال میکنیم دیر میشه و بعد فقط حسرته که نصیبیمون میشه...مرگ شهناز این درسو به من داد که خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنیم دیر میشه و دیگه فرصتی واسه جبران نیست و بعد حسرت حسرت و حسرت
چرا حس میکنم اردشیر حتی درباره جریان من و خواهرم هم حقیقت رو میدونه...وقتی گفت همه مون اشتباهاتی داشتیم دلم هری ریخت پایین

ملتمسانه نگاهش میکنم و میگم

-لطفا ماما نموده تنها نگذارید

پامیشه میاد ستم...خدای من اون مرد هم مثل پرسش خیلی جذبه داره و آدمو بارفتارهای آنیش میترسونه...میاد درست جلوم می ایسته ... قلبم از ترس داره از سینه ام میزنه بیرون که دستشو دراز میکنه و دستمو میگیره...از آسمون میام زمین...چقدر دستای پدر منو یا دست های پسر میندازه..همونقدر بزرگ..همونقدر گرم و حمایتگر
با نگاه پدرانه و مهربونش به چشم هام خیره میشه و با لحنی ملتمس میگه

-تو هم پشت پسرو خالی نکن و کنارش بمون!

بی اختیار لبخند میزنم و با علامت سر حرفشو تایید میکنم

به چهره ام دقیق میشه..انگار رفته به سال ها قبل...بعد از چند لحظه سکوت معنی دار با تاسف و شرمندگی بهم میگه

-عزیزم..هیچ آدمی کامل نیست...بنابراین هر کی ممکنه یه نقطه سیاه تو گذشته اش داشته باشه...منم داشتم...منم بد کردم و حالا قبل از اینکه دیر بشه میخواهم اشتباهه جبران کنم ...و خوب میدونم گاهی خطاهای ما میتونه اونقدر بزرگ باشه که لکه ننگش تا ابد بمونه و پاک نشه...اما دخترم من دلمو اینطوری راضی کردم که ترک بدی و تصمیم برای جبران یه تصمیم مبارکه و هر وقت باشه خوبه! اینطور نیست؟

اشکم میچکه..سرمو به علامت تایید تكون میدم

دستمو میون دستای بزرگ حمایتگرش آروم فشار میده و بهم اطمینان میده که این دست ها دیگه منو تنها نمیزارن...بعد پدرانه میگه

-از الان مثل یه پدر رو من حساب کن...من پشتتم عزیزم...همونقدر که روزبه از پدر بودن من سهم داره تو هم سهم داری دخترم! من نیت خوبتو درباره پسرم میفهمم و الانم به همین دلیل اینجام.....من روزبه رو خوب میشناسم...اگه بہت سخت گرفت...اگه و است کم گذاشت...مادرت رو بیش از این نگران نکن و به خودم بگو تا مشکلتون رو حل کنم!

ساعته از اومدن اردشیر و گپ و گفتمنون میگذره که روزبه میاد خونه .. گرم ازش استقبال میکنم...چقدر چهره اش گرفته و صورتش آشفته اس...ته ریش های چند روزه اش بدجوری حس آشفته بودنشو منتقل میکنه ... باورم نمیشه این همون روزبه همیشه اتو کشیده و مرتبه!

اردشیر خان از جاش بلند میشه و خودشو به رو به روزبه میرسونه

-سلام بابا

-سلام...پسرم این چه وقت خونه اومدنده..ساعت ده شبه؟

-ببخشید

-اوی که باید ببخشے من نیستم..این دختر چند ساعته که نگران و منتظر چشم به دره که زودتر برگردی خونه

با یه خنده مصنوعی میگم

-البته من درک میکنم روزبه کارش سنگینه و ..

میون حرفم میاد و با لحن قاطعش میگه

-دلیل نمیشه واسه تو کم بزاره..اونم وقتی که میدونه زن زیبا و جوونش تو خونه منتظرش..مرد باید از کارش بزنه و برای زن و زندگیشم هم وقتی کنار بذاره!

روزبه پلک های خسته اشو رو هم میزاره و محض پایان دادن به بحث هم که هست میگه
 -چشم بابا...ببخشید نتونستم این دو سه روز بیام شرکت...تهران نبودم و باید به یکسری کارها رسیدگی میکردم تا بتونم گواهی انحصار و راثت بگیرم و خونه مامان رو بفروشم ...آخه مامان همیشه میگفت دلش میخواهد پولش صرف درمان مردم نیازمند بشه...با اجازتون میخواهم این کارو واسش بکم!

حس میکنم بحث زیادی خصوصیه و باید پدر و پسر رو تنها بزارم ...به آشپزخونه پناه میارم و حین آماده کردن شام و ملزوماتش ناخواسته میشنوم که اردشیر به روزبه میگه

- یه مرد نباید زن جوونشو این همه وقت تو خونه تنها رها کنه...از تو بعيده روزبه...به زنت بیشتر برس...ببرش تفریح...بذار حس کنه که همه کشش تویی...اینطوری دلش تو مشت تو میمونه و هرگز بیرون از این خونه چشمش کسی جز تو نمیبینه !

و بعد خم میشه سمت روزبه و میگه

- شهره خبر نداره که شما دارید با هم یه جا زندگی میکنید...اگه اینو بفهمه ممکنه واسش سوتفاهم پیش بیاد و ناراحت تر از اینی هم که هست بشه ...بهتره همین فردا با روشنایی دفتر خونه تا با حضور بزرگ ترها عقدتون رو رسمی کنیم !

روزبه فورا واکنش نشون میده و معارض میگه

-اما بابا...

اردشیر خان با صلابت پدرانه اش حرف روزبه رو قطع میکنه و میگه
 -اما نداره..همین که گفتم !...تو مگه غیرت و انسانیت حالت نمیشه!...این دختر از بین خودمونه ...ناموسمن!...تو که قصد نداری ناموسمن رو بی آبرو کنی؟!

روزبه سرشو میندازه زیر و کلافه رو پی-شونیش دست میکشه .. آقا اردشیر صدام کرد...
 ...روشنایی دخترم ...

نفسم تو گلو حبس میشه

-بله آقا اردشیر

پدرانه میگه

-من پدر تم بهتر نیست مثل روزبه بابا یا پدر صدام کنی؟

سرمو میندازم زیر و مطیع میگم

-چشم پدر جون

لبخند پرشوری به لبشن میاره و میگه

حالا بهتر شد عزیزم... داشتم به روزبه میگفتم فردا صبح یه تک پا بیاین محضر و عقدتون رو رسمی کنید... فراموش نکن دخترم... فردا صبح... ساعتش رو با دفترخونه هماهنگ میکنم و خبرتون میدم... خواستم تو هم در جریان باشی.

نگاهم به روزبه هست و قیافه در همش... کاردش بزنی خونش در نمیاد... منم حالم بهتر از اون مرد نیست... چی فکر میکردیم و چی شد!!!

اردشیر خان منتظر تاییدمه... سرمومیندازم زیر و لب میزنم

-چشم... هر چی شما بگید پدر جون

فصل دوم:

روشنایی:

کشو میز رو میکشم و دفتر خاطرات قدیمی رو میزارم تو کشو و بایگانیش میکنم و اولین خاطره از دوران پس از مجردی رو در دفتر جدیدم مینویسم

"امروز فصل جدیدی در زندگی من آغاز شد... خواسته یا ناخواسته من و روزبه امروز زن و شوهر رسمی و قانونی هم شدیم... مراسم عقد محضیریمون خیلی ساده و خودمونی با حضور مامان، آقا اردشیر، معصوم و من و روزبه برگزار شد و من و اون مرد با رضایت و دعای خیر بزرگ ترها و عزیزانمون راهی آینده مشترکمون شدیم... امروز روز عجیبی بود... نگاه معنی دار اردشیر و معصوم به همدیگه!... نگاه های پر تردید و نگران مامان به تنها دخترش و سکوت محض روزبه رو هرگز از یاد نمیبرم... امروز شاید من غمگین ترین عروس دنیا نبودم اما شک ندارم که روزبه غمگین ترین داماد قرن بود."

با یاد آوری چهره غمگین روزبه آه میکشم ... صدای تقه ای به در اتاق موجب میشه لای دفترو ببنند و برمیگردم سمت در ... نگاهم روی صورت نورانی معصوم جون ثابت میشه.. لبخندشو با لبخند جواب میدم

-میدونم مزاحمت شدم دخترم

-نه قربونت برم شما همیشه مرا حمی...

- راستش دوست دارم اولین نفر باشم که شما عروس و داماد جوون رو پاگشا میکنه... فردا شب شام با آقا روزبه میاین اینجا؟

یکم فکر میکنم... نمیدونم برنامه روزبه خالیه یا نه! نمیدونم روی خوش نشون میده یا نه!

رو به معصوم که منتظر جوابمه میگم

- پس بزار با روزبه هماهنگ کنم ببینم برنامه اش خالیه یا نه!

لبخند میزنه و به علامت تایید سرشو تکون میده... هنوز یه قدم دور نشده که برミگرده و سوال سختی میپرسه

- راستی روشنا جون.. آقا روزبه غذای مورد علاقه اش چیه؟ میخواهم همونو واشن درست کنم

پیش خودم میگم من حتی نمیدونم اون مرد چی دوست داره و چی دوست نداره ... خدای من حالا چی جواب معصوم جون رو بدم؟.. آگه بگم نمیدونم که خیلی ضایعه!!!

زنگی میکنم و میگم

- خب راستش روزبه چند تا غذا رو خیلی دوس داره... بزار زنگ بزنم از خودش بپرسم کدو مو واسه شام ترجیح میده!

معصوم که لبخند میزنه و میره نفس کلافه ای میکشم و دستم میشینه رو قلبم... اینبارم به خیر گذشت!

دستمو تو کیفم میکنم تا موبایلمو بیرون بکشم که کارت ویزیت آقا اردشیر هم با موبایلم میاد بیرون... روی صفحه گوشی انگشت میکشم... نه تماسی نه پیامی... آخه دختری هم پیدا میشه که روز بعد از عقدش هیچ تماس و پیامی از شوهرش دریافت نکرده باشه؟! فکر کنم من اولین دختر خوشبخت دنیا باشم!

باز هم نفس کلافه ای میکشم و به خودم دلداری میدم که مورد من یه مورد خاصه و کم کم همه چیز درست میشه!

میخواهم شماره روزبه رو بگیرم که یادم میاد همین امروز صبح بعد از عقد جای اینکه روی خوش بهم نشون بده، خیلی جدی بهم هشدار داد که آدم گرفتاریه و هر موقع که دلم خواست نباید باهاش تماس بگیرم.. لب و رمچینم و با حرص میگم

- تحفه!!!!.. چه خودشو تحويلم میگیره!... حالا کی خواست بہت زنگ بزنه؟!

کارت ویزیت تو دست چپم بلا تکلیف مونده... پیش خودم فکر میکنم که منشی ها منابع اطلاعاتی خیلی خوبین... بی درنگ شماره شرکت اردشیر خان رو میگیرم و خودمو دختر اردشیر معرفی میکنم... منشی که خانومی خوش برخورد و غیر فیس و افاده ایه حسابی تحويلم میگیره .. از خانوم امینی درباره برنامه کاری روزبه میپرسم تا مطمئن بشم سفر کاری یا برنامه دیگه ای واسه فردا شب نداشته باشه که جوابم منفیه و برنامه جناب دکتر

خالیه...سوال بعدیم درباره غذاهایی که روزبه اغلب سفارش میده...منشی هم یه لیست کامل از سفارشات روزبه از روز اول ورود به شرکت تا به امروز واسم ردیف میکنه و خودش تحلیل میکنه که دکتر اصولاً غذای اصیل ایرانی مثل قرمه سبزی و انواع کباب ها رو به باقی غذاها ترجیح میدن...بعد از تشکر و خداحافظی میرم و اطلاعات مفیدی که به دست آوردمو در اختیار معصوم جون میزارم ...اینبار هم واقعیت رابطه من و روزبه از پیززن مخفی میمونه.

روزبه:

باز هم دارم میرم به اون خونه نوستالژیک...دیدن معصوم جون و فضای قدیمی و بکر اون خونه همیشه واسم خاطرات خوبی رقم زده...از صبح که روشنایا بهم پیام داد و گفت که شب اونجا مهمونم حالم بیخودی بهتر از روزهای کسل کننده اخیر بوده.

ماشینو سر خیابون اصلی پارک میکنم و تا اون خونه قدیمی قدم میزنم...دوباره همون کوچه های تنگ و باریک...دوباره بُوی گند جوی لجن گرفته....دوباره همون خانوم های چادر رنگی به سر و زل زدن های تابلوشون به رهگذرهای غریبیه و درگوشی پچ پچ کردنشون...دوباره خاطره اون شبی که روشنایا رو تو همین کوچه های تنگ به دست اون مزدورها سپردم...

اوووف چقدر توی این مدت کم ، این محله واسم خاطره ساخته ...

نفس کلافه ای میکشم...کی میدونه چی در انتظارش؟...اون روز که برای اولین بار برای دیدن روشنایا به این محل او مدم حتی تو خواب هم نمیدیدم که اون دختری که روی صندلی فلزی روبه رورم نشسته بود و سر به زیر با تن قشنگ و پر از آرامش صداش واسم حرف میزد و با نوک انگشتای ظریف و بلندش بالهای چادر گل درشت حریرش بازی بازی میکرد امروز همسر شرعی و قانونیم باشه! حتی تو خواب هم نمیدیدم یه روز با همچین دختری ازدواج کنم!

یکم بعد وقتی پشت در خونه قدیمی می ایستم به خود نهیب میزنم که با این عقد زوری هیچ چیز عوض نشده و باید با دخترک مثل همیشه رفتار سرد و قاطعی داشته باشم...اخم هامو تو هم میکشم تا واسه خودم خاطر نشان کنم که اینبار دیگه نباید مثل دفعه های قبل با ورود به این خونه، اجازه بدم اخم هام از صورتم قهر کنه ... نباید با ورود به این خونه از شخصیت روزبه سرسخت دور بشم و با اون مادر و دختر صمیمی و دوستانه رفتار کنم ...

اخم هامو غلیظ تر میکنم و تکمه سفید زنگ در رو فشار میدم..در کمال تعجب زنگ در کار میکنه...حتما کار ابراهیمه که همیشه برای کمک کردن به این خونواهه تو صف اول وايساده و کمربند همتش رو از همه سفت تر بسته ..

هرگز روی مرد دیگه ای حساس نبودم اما درباره ابراهیم قضیه فرق میکنه... میخوام سر به تنش نباشه ... با صدای قدم های زنانه ای که از ایوان تا کنار در به استقبالم میاد اخم هام ذره ذره مثل یخ آب میشه و از روی صورتم پایین میریزه.. وقتی روشنا در رو به روم وا میکنه و لبخند صورتیشو تقدیم میکنه میتونم حس کنم که دیگه هیچ چیز از اون همه اخم رو صورتم نمونده.. تن خوش آهنگ صداش مثل یه موسیقی قشنگ تو گوشم میپیچه

-سلام ... خوش اومدی

با اون همه شرطوطیکه پشت در واسه خودم ردیف کردم علی القاعده نباید دخترک رو تحويل بگیرم و حتی جواب سلامش هم بدم اما مطمئنم که اون خونه و اون آدم ها آدمو مسخ میکنن ... چون بی اختیار لبخند کمرنگی روی لب هایم میچسبد که هر کار میکنم از لبام جدا نمیشه!

چشمم به معصوم خانوم که میوقته دیگه کلا یادم میره باید همچنان نقاب روزبه خشن سرسختو روی چهره ام حفظ کنم و نباید خود واقعیم باشم

پیژن لنگ لنگان به استقبالم میاد... شاید عقل از سرم پریده که خم میشم و از روی چادر دستاشو میبوسم ... روشنا با چشم های از تعجب گرد شده مات و مبهوت به رفتارم خیره مونده ... تعجبشو درک میکنم آخه خودم از اون دخترم گیج ترم!!

بعد از اون سلام و حال و احوال گرمی که با معصوم خانوم میکنم حس میکنم خیلی ضایع که تو روز بعد از عقد این همه نسبت به دخترش بی تفاوت باشم

روشنایا با فاصله داره پت سرم فدم میزنه ... به عقب بر میگردم و دست چیم رو ابراز احساسات میندازم و میکشمش جفت خودم ... با چشم های گرد از تعجب نگاهم میکنه .. خم میشم سمتش و قبل از اینکه بخواهد چموشی کنه و از چنگم در بر جفت گوشش میگم

- فقط چند لحظه همینطور بمون ... معصوم جون داره نگاه میگم

به نگاه مشتاق پیژن لبخندی تصنیعی میزنم و از میون دندون های به هم قفل شده ام به دخترک میگم - یکم بخند ... خیلی تابلوه که به حد مرگ تعجب کردى!

به زور لب هاشو از هم وا میکنه و مصنوعی ترین خنده ای دنیا رو جلوی نگاه معصوم خانوم به نمایش میزاره تا معصوم جون رو شو اونور میکنه مثل فشنگ از آغوشم بیرون میاد و ازم فاصله میگیره ... پوز خند میزنم و آهسته جوری که فقط خودش بشنوه زمزمه میکنم

- همچین آرزو به دلم نبود که نزد یکم باشی

با دلخوری لب و رمیچینه و به سکوتش ادامه میده

تا به پله های ایون میرسیم مثل یه پسر خوب وظیفه شناس میرم زیر بازوی معصوم خانومو میگیرم و کمکش میکنم پله ها رو بالا بره... قبله دیده بودم که چقدر پیرزن سختشنه که با اون زانوهای دردناکش از اون دو تا پله بالا پایین بشه

روی ایون قدرشناسانه نگاهم میکنه و با رضایت قلبی واسم دعا میکنه

-خدا خیرت بد پسرم

لبخند گشادی رو لب هام میشینه

میپر خم سمت روشننا ... بهت زده داره به رفتار من نگاه میکنه ... لبخند حرص در آری به روش میزنم و مثلا نگرانش میشم و میگم

-عزیزم مراقب پله ها باش

معصوم با لذت خاصی به اداهای عاشقانه من خیره شده.. نگاه خندون و ذوق زده اش هست که به ادامه دادن ژست های عاشقانه حریص و حریص ترم میکنه.. حاضرم هر کار بکنم تا اون چشم های ریز، برق بزن و بخنده همین که معصوم نگاهشو از ما میگیره و میره تو خونه روشننا اخم میکنه و معترض میگه

-هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

لبخندمو با یه اخم جدی جایگزین میکنم و طلبکارمیگم

-جای تشکرته؟ دارم نقش یه مرد عاشق پیشه رو اجرا میکنم تا دروغ هات پیش اون پیرزن بیچاره رو نشه!

با این حرفم به شدت ناراحت میشه و فورا واکنش نشون میده و دلخور میگه

- به اندازه کافی از دروغ های که گفتم شرمنده هستم .. حالا تو هم هی چماقش کن و بکوب تو سرم ... خب؟!!!

میره دنبال معصوم جون و تنهام میزاره

با نوک انگشت سرمو میخارونم و با خودم میگم

- چرا اینطوری واکنشو نشون داد؟ مگه من چی گفتم؟!

نفس کلافه ای میکشم... و میگم

- باید همراه با شما خانوم ها یه کتاب هزار صفحه ای دستورالعمل رفتاری ویژه آقایون ارائه میشد !!!

چند دقیقه بعد معصوم خانوم میاد تو حیاط و واسه صرف شام صدام میکنه

همین که وارد هال میشم بوی خوش قرمه سبزی مشامم رو نوازش میکنه... عاشق غذاهای اصیل ایرانیم،
مخصوصاً قرمه سبزیم که سال های سال ازش محروم شده بودم

درست مثل قدیم ها سفره زمینه سفید و گل آبی رو روی زمین پهن کردن... توی اون خونه خبری از میز ناهار خوری و مبلمان و تلویزیون های چند اینچی های تک نیست. انگار همه چیز در سادگی و صمیمیت سال ها پیش متوقف شده..

با لذت به سفره و بشقاب های چینی گل سرخی خیره میشم و دنبال جایی واسه نشستن میگردم ... روشنای آخرین کاسه ماست رو سر سفره میزاره و یه گوشه سفره میشینه ... همونجا جفتیش میشینم... خودشو مشغول تغییر چیدمان سفره میکنه و توجهی بهم نشون نمیده

بشقابیم رو میدم دستش و میگم

-بی زحمت واسم برنج بکش

بشقابو پر از برنج میکنه و بی تفاوت میده دستم ...

زیر چشمی نگاهی به معصوم جون میندازم ... نگاه کنجکاوشو که رو صورت روشنای میبینم با لبخندی ژکوند خطاب به روشنای میگم

-دست گلت درد نکنه خانومی!

با اینکه دخترک خیلی خوب میدونه که حتماً معصوم باز روی ما زوم کرده بوده که اینطوری تحويلش گفتم اما هول میشه و غذا میپره تو گلوش و به سرفه میوقته

نگرانش میشم و لیوانو سریع آب میکم و میگیرم جفت لبаш... نمیدونم چه فکری کرده که لیوانو از تو دستم میکشخ بیرون و به طور مستقل یه جرعه آب میخوره... بعد که سرفه هاش آروم میشه با یه لبخند عصبی به من و ظرف پر از غذام اشاره میکنه ... حالا یا منظورش اینه که خفه شم و غذاموم کوفت کنم یا نگران اینه که غذام سرد بشه و از دهن بیوقته ... با خودم میگم اون دختر همیشه جای اینکه نگران خودش باشه نگران منه پس حتماً منظورش همون دومیه!

با غذام مشغول میشم و از خوردنش لذت وافرمیرم اما روشنای انجار بی اشتهاست چون داره با سالاد تو ظرفش بازی بازی میکنه.. شونه امو آروم میزنم به شونه اش تا توجهش بهم جلب بشه... با تعجب نگاهم میکنه و با حرکت صورت و ابرو میپرسه چیه یا چه مرگته؟ نمیدونم کدومش منظور دقیقشه! با خودم میگم اون دختر هر چقدر که عصبانی باشه هیچوقت نشده که بهم بی احترامی کنه پس منظورش حتماً همون اولیه!

معصوم نگران به ظرف غذای روشنای خیره شده... پیش دستی میکنم و خطاب به روشنای خیلی آنی میگم

- غذا به این خوشمزگی... چرا نمیخوری عزیزدل؟

همونطور که نگاهش به ظرف غذاشہ پلک هاشو عصبی روی هم میزاره و با یه مکث کوتاه وا میکنه...اگه بیشتر دقت کنم احتمالا صدای سائیده شدن دندون هاشم خواهم شنید ... به اجبار به حرف میاد و مظلومانه میگه

-اشتها ندارم

مطمئنم منظورش اینه که اشتها داشتم اما تو با کارهای مزخرفت کورش کردی!

خودم خوب میدونم که دارم زیاده روی میکنم اما برعکس روشننا ، توی چشمای معصوم آتبیش بازیه..کیف کرده این همه خاطر دخترش واسم عزیزه...اصلا همش تقصیر معصوم جونه.....روشننا هم مثل من از گوشت و خونش نیست ... چرا باید اون دخترو بیشتر از من دوست داشته باشه؟! من حسودم و همه اون قلب و اسه خودم تنها میخوام !

غذام تموم شده ... با دستمال صورتمو تمیز میکنم و با لذت رو به معصوم خانوم میکنم و میگم

-دست گلتون درد نکنه معصوم جون...عالی بود....عالی

معصوم با ذوق نگاهم میگه و حرفی میزنه که واسم خیلی گرون تموم میشه

-دست پخت روشننا جون بود....قرمه سبزی هاش حرف نداره!!

آب يخ به تنم میپاشن...اما به خودم نهیب میزنم که از همین فرصت هم باید برای دلبrij از پیرزن استفاده کنم نگاهم میره روی دست چپ دخترک که درست جفت پاهم، روی زانوش رها شده ..معطل نمیکنم .. دستشو نرم میگیرم تو دستم...

صورت روشننا میچرخه سمت صورتم و نگران نگاهم میکنه...نگرانیشو درک میکنم .. چون تا به حال همش سهم اون انگشت های ظریف بیچاره ها، له شدن زیر فشار دست من بوده و بس...

اما دخترک مطمئنا ندونه که قصدم اینبار دل شکشتن نیست و برعکس دلبrijه! مطمئنم نمیدونه که قراره در آینده نزدیک چه بلای سر ضربان قلبش بیاد!

معصوم با لبخند شیطنت باری نگاهم میکنه...شاید پیرزن به خاطر سن و تجربه اش حدس های بهتری درباره آینده نزدیک دست های روشننا داره ... نگاه خندون معصوم جون مصمم ترم میکنه ...انگشت های ظریف دخترک که به لب هام می رسه بر سر انگشتان ظریف دخترک ب**و**س**ه میزنم و وقتی دخترک شوکه به نگاه پراز شیطنتم خیره میشه ...عاشقانه لب میزنم

-دست گلت درد نکنه...

دهنش از تعجب و امونده..احتمالا داره با خودش فکر میکنه من دیگه کیم!

اونقدر شوکه و بدحاله که حتی یادش میره یه اخم از اون اخم های خوشگل مخفی تقدیم کنه ... دستشو فورا از تو دستم میکشه بیرون و مثل فنر از جا میپره ... رو به معصوم جون میکنه و من من کنان میگه -من...من...میرم دسر بیار!

روزبه:

خیلی وقتی روشننا رفته و برنگشته ... خودشو تو آشپزخونه قایم کرده ... نمیدونم شوکه اس یا روی برگشتن نداره و خجالت میکشه با من چشم تو چشم پشه؟!

معصوم که نگاهمو به در آشپزخونه میبینه میگه

- تو زندگی روشننا هیچ مردی نبوده که بهش توجه نشون بده...نه پدر و برادر داشته و نه اهل دوست و رفیق خیابونی بوده... یکم زمان میبره تا بتونه به این شرایط جدید زندگیش عادت کنه

با علامت سر حرف معصوم رو تایید میکنم و تو دلم میگم این دختر از اولشم عجیب غریب بود و چیز تازه ای نیست!

یکم بعد وقتی روشننا با سینی چای تو چارچوب در ظاهر میشه هنوز آثار اخم و خجالت زدگی تو صورتش دیده میشه ... سعی میکنه نشون نده اما هنوز دوست نداره با من چشم تو چشم بشه
معصوم با محبت نگاش میکنه واشاره میکنه که اول چای به من که مهمونم تعارف بشه .

وقتی خم میشه ... یه دسته از موهاش از روی شونه هاش سرمیخوره پایین... نگاهش میکنم... به وضوح معلومه که از دستم ناراحته .. اخم میکنه و نگاهشو از نگاهم میدزد... چند لحظه معطلش میکنم ... از نگاه مستقیم و خیره ام جون به لب میشه و با حرص میگه

- نمیفرمایید؟

نگاه نگران معصوم خانوم اذیتم میکنه ... جای فنجون، سینی رو از روشننا میگیرم و میزارم رو فرش بعد مج ظریف دخترک رو میگیرم و جوری که پیرزن بشنوه و لذتشو ببره میگم

- عزیزم یکم بشین کنارم ، خستگیم در برها

با حرکت دستم مجبورش میکنم جفتم بشینه ... دستمو ابراز احساسات میکنم تا چموشی نکنه و از کنارم جم نخوره ...

معصوم خانوم به بهانه آوردن پولکی های زعفرونی میره سمت آشپزخونه و تنهمامون میزاره روشننا با آرنج آروم میزنه تو پهلووم... و با لحنی دلخور میگه

- چرا ولن نمیکنی .. معصوم جون رفتها!

حقیقت اینه که نزدیک بودن به او دختر برام یه حس آرامشبخش خیلی خوبه که تجربه جدیدیه ... اما خودمو از او لحظات لذت بخش محروم میکنم تا دخترک خیالاتی نشه! دستمو از دور کمرش برミدارم و دخترک ازم فاصله میگیره

حالا که چشم معصومو دور دیده عصبانیتشو بروز میده ... با دست صورت گرفته اشو باد میزنه و با حرص میگه

- تو اگه بازیگر بودی حتما سوپر استار میشدی

لبخند دندون نمایی میزنه و میگم

- آره اتفاقا پیشنهاد بازی هم بهم شده... قبولش نکردم!

زیر لب مبهم چیزی زمزمه میکنه که به نظر بد و بیراه میاد

اخم میکنم و میگم

- هی... نشنیدم.. اما اگه فحش بود خودتی !!

لب و رمیچینه ... قهر آمیزکه نگاهم میکنه خیلی ناز میشه، جوری که نمیتونم چشم ازش بردارم
یهو اخم هاشو از چهره اش برミداره و لبخندی تصنیعی میزنه... تازه متوجه حضور معصوم خانوم میشم... پیرزن
میاد و حلقه‌ی روشننا رو میگیره ستم و میگه

- پسرم این دختر که به فکر نیست ... صد بار بپوش گفتم بده این حلقه رو اندازه کنن تا بتونی دستت کنی....
روشننا عاشق حلقه اشه ها .. هی میزاره جلو روش نگاش میکنه .. هی ذوق میکنه ... اما حیف که نمی تونه ازش استفاده کنه!

روشننا خجالت زده نگاهم میکنه و زیر لب غر میزنه

- من کی نگاش کردم و ذوق کردم؟ چه چیزها میگین شما معصوم جون؟!

معصوم میخنده و میگه

- ای بابا .. این که دیگه خجالت نداره ... آقا روزبه دیگه شوهر ته... چه اشکال داره بدونه که حلقه‌ای که بہت هدیه
داده رو خیلی دوست داری

با یه لبخند حرص در آر زل میزنم به روشننا تا بیشتر سرخ بشه و خجالت بکشه .. معصوم هم به باد نصیحت
میگیردش

- خب دختر قشنگم ... حلقه نشونه تعهد يه زن و شوهر به هم... باید حلقه ات همیشه دست کنی تا کس و ناکس بدون ازدواج کردی و هی سراغتو از من و دیگرون نگیرن مادر.

با تعجب میپرسه

- چی میگید معصوم جون؟ ... دیگه خواجه حافظ شیراز هم خبر شده که من عقد کردم!

معصوم جدی میشه و میگه

- نه اتفاقا همین دیروز يه خانومه زنگ زد سراغتو میگرفت.. میگفت پسرش تو رو دیده و پسندیده ... وقتی گفتم دخترم عقد کرده گفت چون حلقه دستت نبوده گفته شاید هنوز خبری نیست و پا جلو گذاشته

روشنای میزنه زیرخنده و میگه

- واقعا؟ ... میشناختیشون؟

با اخم به روشنای خیره میشم.. پیش خودم غر میزنم دختره اصلا تو باع نیستا

معصوم با حرکت ابرو به من اشاره میکنه و با تک سرفه ای میگه

- دیگه باقیش مهمن نیس... خدا بهت يه شوهر دست گل داده که جفت نشسته

روشنای انگار تازه تشریف آورده تو باع و متوجه عمق فاجعه شده... مضطرب نگاهم میکنه... نگاه جدیمو که میبینه خنده ذره رو لباس می ماسه!

رگ غیر تم متورم شده... نفس کلافه ای میکشم و با لحنی کنایه آمیز و دلخور میگم

- کدوم احمقی میره خواستگاری يه دختر شوهر دار؟!

روشنای:

واقعا که مردها موجودات عجیبی هستن... حتی روی زنی که دوستش ندارن هم میتونن تعصب و غیرت داشته باشن.

روزبه هم از این اصل و قاعده مستثنی نیست... با اخم نگام میکنم و میگه

- آخه کدوم احمقی میره خواستگاری يه دختر شوهر دار؟!

هنوز گیج حرفشم که با يه حرکت سریع حلقه و دستمو تو هوا میقاپه و شروع میکنه سایز زدن.. هی حلقه رو میکنه دستم و هی درمیاره ... آخرشم با اطمینان میگه سایز 37... اوکی... شما نگران نباشید معصوم جون ... خودم به این قضیه رسیدگی میکنم

معصوم با ارادات خاصی دستشو میزنه به سی*نه و از ته قلبش میگه

-قربونت برم پسرم...الهی خیر ببینی ...

بعد هم که خیالش راحت میشه میره سمت دستشویی برای تجدید وضو

لب ورمیچینم و به ذوق زدگی روزبه که از واکنش معصوم جون نشات گرفته با تاسف خیره میشم ..پسره پاک
شیفته معصوم جون شده ... نج نج کنان میگم

-زود باش حلقه مو پس بد

برای اینکه حرصم بده حلقه رو یه لحظه نشونم میده و مثل یه پسر تحس، لجبازی میگه

-نج...

-چرا خب؟

- وقتی اندازه شد بہت برمیگردونم تا دستت کنی .. مگه نشنیدی معصوم جون چی گفت؟ حلقه نشونه تعهد یه
زن به شوهرشه!

داره حرف معصوم جون رو تحریف میکنه اون گفت تعهد زن و شوهر به هم نه فقط یکیشون ...کفری میشم و به
جای خالی حلقه روی انگشتش خودش اشاره میکنم و میگم

-آهان... که تعهد فقط مال زنه! پس شوهر چی؟ مرد نباید به چیزی و کسی تعهد داشته باشه؟

خیلی بی تفاوت و ریلکس میگه

-شوهر چرا ... اما من قرار نیست به تو تعهدی داشته باشم...نکنه یادت رفته!....این یه قصه اش که تو نوشتی و من
 فقط دارم نقشمو بازی میکنم!

لب ورمیچینم و واسش پشت چشم نازک میکنم

که میگه

-هه تو ناز و ادا هم داشتی و رو نمیکردی؟!

با حرکت ظریفی گوشه ابرو مو بالا میدم و یه نگاه جدی بهش میندازم و با زرنگی حرف خودشو به خودش
برمیگردونم

-من قرار نیست همه هنرها مو پیش تو رو کنم...نکنه یادت رفته!...من واسه توام فقط پوسته ای از یه زنم نه دقیقا
همسرت!

کاملا حرص خوردنش رو حس میکنم..پیش خودم میگم امشب روزبه واسم سنگ تموم گذاشته و برای خوشابند معصوم جون، هر طور تونسته منو اذیت کرده، حرص داده و به ریشم خندیده بزار تا اینجا ییم یکم واسش تلافی کنم

روزبه میخنده تا نشون بده ککش هم نگزیده ...کف دستمو صاف میگیرم جلوی روشو و میگم
-زود باش حلقه مو پس بده....شاید دلم نخواهد حلقه‌ی تو رو دستم کنم و به خاطر این بازی، خواستگارهای واقعیمو از دست بدم

به وضوح کفری میشه از دستم اما میزنه به کوچه علی چپ و به تمسخر میگه
-آخه مگه پسرا عقلشون کمه که بیان سمت تو؟

-همه... آقا رو باشتوی دانشگاه خودم همه پسرای کلاس یه دور از خواستگاری کردن و جواب منفی شنیدن
-بابا... اعتماد به سقف!!!

-فکرمیکنی لاف میزنم؟...دارم راستشو میگم
میخنده و به تمسخر میگه

-اصلا پسری هم سر کلاستون بود یا همه دختر بودن و باز با ذهن خلاقت خیال پردازی کردی؟!
-ای بابا باورش نمیشه! ... به جون خودم راس میگم!
یهو جدی میشه و بهم خیلی جدی اعتراض میگه
-هی...حالا چه راست چه دروغ!...حق نداری جونتو قسم بخوری!

از تعجب یه لنگه ابروم بالا میره ... این مرد هم بگیر نگیر داره ها! خب جونمو قسم بخورم به او چه صنمی داره!
شاید میخاد حواسمو از حرفى که زده برت کنه که باز حلقه رو نشون میده و میگه
-سایزت 37 بود؟

با زبون خوش بپش میگم
-لطفا بدش به من!

ابروشو بالا میندازه و میگه
-نج...اگه ندم چی میشه مثل؟

-اگه با زبون خوش ندی با زبون زور میگیرمش

شونه اشو بی خیال بالا میندازه و خنده اش میگیره که من نحیف بخوام چیزیو از اون جناب هیکل به زور بگیرم
همونطور که جفت هم نشستیم حلقه رو میگیره بالا و منو به این چالش دعوت میکنه ... با نام و یاد خدا عملیات
نجات حلقه رو شروع میکنم .. اول چنگ میندازم سمت دستش تا حلقه رو بقاپم که دستشو عقب میکشه و
عملیات شماره یک با شکست رو به رو میشه... اما مایوس نمیشم و به تقلام برای نجات حلقه ادامه میدم
.. بدجنسی میکنه و حلقه رو هر بار بالاتر میبره... دیگه مجبور میشم رو زانو بلند شم و با یه خیز و حرکت
آنی دستشو که حامل حلقه ی عزیزمه تو هوا بقاپم ... مشتشو محکم بسته و حاضر نیست بهم رحمی بکنه ... به
دستش آویزان شدم و دارم سعی میکنم مج سفتشو وا کنم که یهودستشو پس میکشه و منم که تمام سطح
اتکام دست او بوده ، فورا تعادلمو از دست میدم و هل میخورم سمتش... دیگه چشم هامو میبیندم تا نبینم چه
اتفاق فجیعی واسم رخ میده از شانس خوبیم تو همین لحظه معصوم جون برمیگرده و نمیدونم ما رو تو
وضعیتی میبینه که موجب میشه محکم بکوبه تو صورتش و بگه
-! وا... خاک به سرم

لای یکی از پلک هامو آروم وا میکنم تا دزدانه نگاهی به اطرافم بندازم و عمق فاجعه رو درک کنم اما دقیقا
همون چیزی که ازش میترسم اتفاق میوفته ... با روزبه چشم تو چشم میشم!

تازه به خودم میام و میفهمم که بعد از اینکه روزبه دستشو کشید و من تعادلمو از دست دادم ، روی سر روزبه آوار
شدم و بعد به اتفاق هم تو هوا معلق شدیم و حالا در فاصله میلیمتری از هم پهن شدیم کف سالن... باید اقرار کنم
که انتظار داشتم روزبه به حد مرگ از دستم عصبانی باشه اما خدا رو شکر انگار نه انگارش... تازه شاید خوش به
حالش... نمیدونم .. این بشر کلا عکس العمل هاش نامتعارفه!

صدای معصوم جون که تو گوشمون میپیچه انگار تازه از شوک در میایم
- قربونتون برم... میدونم تازه اول ازدواجتونه ... اما درست نیست هر رفتاری هر جایی داشته باشه! ... حالا هم زود
جمع کنید برد خونه خودتون که منم خسته ام و باید سحر بیدار شم
روزبه که تیز تر از منه صاف تو جاش میشینه میخوام منم تیز بلند شم که درد تو بازوم میپیچه و صدای آخم در
میاد

برای اولین بار تو زندگیش منم آدم حساب میکنه و کمکم میکنه تا از اون وضعیت دهشناک بیرون بیام...
اونقدر خجالت زده ام که دستمو سایبون چشمam میکنم و مخفیانه نیم نگاهی به معصوم جون میندازم.. حالا که
نصیحتشو کرده و به حد مرگ خجالتمون داده داره همراه پیش دستی های میوه میره سمت آشپزخونه

نفس کلافه ای میکشم ... نگاهم که به نگاه روزبه میوقته در کمال تعجب میبینم نیشش بازه و داره لبخند حرص درآرشو با سخاوت تمام تقدیم میکنه .. با دیدن چهره کفری من جفت شونه هاشو بالا میندازه .. داره بهم میفهمونه که خود کرده را تدبیر نیست!

از اینکه معصوم جون تو تصورات اشتباهاش بمونه و مئل آش نخورده و دهن سوخته بشم اعصابم به هم میریزه بنابراین معطل نمیکنم ... مثل فنراز جا میپرم و تیز میرم تو آشپزخونه ..

معصوم جون داره پیش دستی ها رو میشوره...میرم پیشش وايميسه و محض دلジョيی میگم

-چيزه...شما خسته ای ..بذاار اين ها رو من میشورم

دست یاریمو آروم پس میزنه و بدون اینکه نگاهشواز سینک بگیره قاطع میگه

-نه عزیزدلم...برو زودتر آماده شو و همراه شوهرت برو

از تعجب کم مونده چشم هام از کاسه بزنه بیرون...جیغ جیغو میگم

-چ---ا---اه---ی؟---ک---ج---ا---برم؟

خیلی روشنفکرانه جوابمو میده جوری که حس میکنم منم که متولد دهه سیم !!!

-الان همه دختر پسرها همین که عقد میکنن صباح و شب پیش همن...

در ادامه جمله ای میگه که دیگه آخر چوب کاریه

- ضمنا آقا روزبه هم نیاز داره که پیشش باشی!!!!

يعنى دلمو میخواه کف آشپزخونه رو حتی اگه شده با ناخن هام بکنم و درست همونجا خودمو چال کنم تا اين همه خفت و خجالت نکشم.... جانم؟ نیاز داره؟..نیازش بخوره تو سرش!!!

گونه ام از بس خجالت کشیدم سرخ سرخ شده ..لبم از بس پوستشو کندم پوستی واسش نمونه ... ای لعنت به تو روزبه که هر چی میکشم از دست تو!!!

نه ...اینطوری نمیشه ... دست به دامن معصوم جون میشم و ملتمنس میگم

-نه به خدا...اتفاق الان اونطوری که شما فکر میکنی نیست!!!!

بیهو روزبه میاد تو آشپزخونه و با یه عذر خواهی کوتاه از معصوم جون ، مچمو میگیره و در کسری از ثانیه منو از آشپزخونه میکشه بیرون و بی اجازه وارد اتاقم میشه

اونجا تازه از شوک حرکت آنی و سریعش در میام و معترض میشمو خیلی جدی بهش غر میزنم

- هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

باز نمیدونم چه غلطی کردم که اخم هاش تو همه مچمو میکشه ... سینه به سینه اش میشم با چشم های درشت و ترسناکش زل میزنه تو چشم هام و در حالیکه داره خودشو میکشه که تن صداش پایین بمونه با عصبايت میگه

- خودت تو چی؟.. هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ . آخه دختره‌ی نادون چی اونطوری که معصوم جون فکر میکنه نیست؟

از خجالت سرخ میشم ... سرمو میندازم زیر و با نوک انگشت پا با ریشه‌های سفید فرش بازی میکنم و اجازه میدم حین این بازی عصبی ، اون مرد مثل تمام موقعی که ازدستم ناراحته یا کاری خلاف خواسته اش انجام دادم منو به باد انتقاد بگیره

- اصلا خودتم میدونی چی رو میخوای واسش توضیح بدی؟ نکنه برای اینکه معصوم خانوم فکر بدی نکنه میخوای حتی تا اونجا پیش بری که بگی همه چیز ساختگیه و هیچ ارتباطی بین ما نیست؟
نفس کلاوه‌ای میکشه و زیر نگاه و سکوت سنگینش به بدترین شکل ممکن مجازاتم میکنه.

بعد به خودش حق میده جای من هم تصمیم بگیره.. کوتاه میپرسه

- مانتو هات کجاست؟

مثل چوب خشک می‌ایستم و به کمد نگاه میکنم... رد نگاهمو میگیره و میره از تو کمد مانروم رو میاره و تنم میکنه ... چرخی تو اتاق میزنه و تا چشمش به کیف چرمم میوفته اونو هم برمیداره ... بعد مثل همیشه جوری دستمو میگیره که انگار دزدی، سارقی، خلافکاریو دستگیر کرده باشه و همونطور که مچم تو دستاش قفل شده منو دنبال خودش این ور و اون ور میکشه ... اونقدر از تغییر رفتارش گیج و ناراحتم که نمیفهمم کی از معصوم تشکر کرد... کی خداحافظی کرد ... کی منو از اون خونه آورد بیرون ...

وقتی به خودم میام دارم تو کوچه‌ها تند و تند دنبال اون مرد کشیده میشم... تو تاریکی کوچه ، با اون سرعتی که داره منو دنبال خودش میکشه حتی اختیار قدم هام ندارم ... همونطور که دارم میدوم تا از قدم‌های بلندش جا نمونم بیهو پام میره تو چاله چوله‌های کف کوچه و صدای آخ از گلوم میبره بیرون

بالاخره مجبور میشه ترمزشو بکشه و بايسته .. برمیگردد سمتم و به وضعیت پاهام خیره میشه و با یه لحن تلخ طعنه میزنه

- حتی راه رفتن ساده هم بلد نیستی؟!

اشک تو چشام میدوه ...نمیفهمم چرا دلم میشکنه...آخه اون مرد که همیشه تلخ بوده و من همیشه صبور...اما چرا
امشب این همه دارم از حرف هاش ناراحت میشم؟...شاید صبوریم کمتر از قبل شده؟ ... شایدم چون امشب اون
روی دیگه اشو نشونم داده حالا تحمل این روزبه تلخ واسم سخت شده! نمیدونم واقعاً گیج شدم

دلم که میگیره ... بعض که میکنم ... اشک که تو چشام میاد...بی رحمانه میگه

-چیه؟ باز میخوای مثل بچه ها گریه کنی؟

همه حال بدی که از طعنه هاش به من تزریق شده رو به حساب پای دردنایم تموم میکنم تا نفهمه امشب چقدر
تلخ شدنیش داره آزارم میده

برای بعض گلوه...برای تری چشمam بهانه تراشی میکنم و میگم

- پام خیلی درد میکنه ...

نفس کلافه ای میکشه و به اجبار جفتمن میشینه .. بند کفشم و میکنه و آروم پامو تو دستاش میگیرهحالا او به
پاهای دردنایک من خیره شده و من برای اولین بار به خوبی هایی کم پیدای او..

باز نزدیکم...بوی ادکلنیش که تو نفسم میپیچه منو میبره به لحظه های خوبی که گذشته... به سخاوت دستاش...به
مهر لبخندش...به رگه های زیتونی نگاهش وقتی زل میزد تو چشمam..و...به طعم دلچسب آغوشش که هنوز زیر
زبون افکارمه!

میدونم .. خوب میدونم که نباید عادت کنم... نباید وابسته و دلبسته بشم به اون خیال محال.. میدونم و خوب هم
میدونم که باید چشم پوشی کنم از اون همه مهرو نگاه و توجه که امشب از اون مرد گرفتم پس پلک هامو
محکم روی هم میزارم و از اون مرد و احساسات جدیدم چشم پوشی میکنم

روزبه مج پامو میون دست هاش میگیره و فشار میده...تا همین چند لحظه پیش که هنوز پاهامو تو دستاش
نگرفته بود خیلی درد داشتم اما حالا انگار همه دردها رفتمن و دیگه هیچ حس بدی نیست ... گیج میشم و با خودم
هزیون میگم .. "دیگه دردی نیست شاید چون خودم هم نیستم... نیستم و رفتم تو دنیای جدیدی که تازه کشفش
کردم.....پام درد نمیکنه چون اونم تو دنیای جدیدم با منه... فاصله ای بین این دو تا دست همون دنیای جدیدیه
که تازه کشفش کردم... دنیای جدیدی که شاید باید بگردم و واسش یه اسم خیلی خوب پیدا کنم."

مگه نگاه وزن داره؟ حتماً داره چون من سنگینی نگاه روزبه رو روی پلک های بسته ام حس میکنم... با تعجب
میپرسه

-چرا چشماتو بستی؟ خوابت میاد؟

باز هم دروغ میگم

-آره-

-بالاخره درد داری یا خوابت میاد؟

لب میزند

-جفتش

کلافه میگه

-خیلی خب...اگه واقعا درد داری سر راه میریم بیمارستان تا نگاهی به پات بندازن بعد میریم خونه وقتی به ماشن میرسیم خط هایی که بچه های تخس محل رو بدنه ماشین انداختن به خط خطی های اعصابش اضافه میشه و تلخ تر میشه

یه قانون نانوشته بی ماست ... تلخ که میشه باید مثل عسل توی لحظه هاش حل بشم و ذره ذره شیرینش کنم ... این وسط دیگه نه دیگه از تلخی اون چیزی باقی میمونه و نه از شیرینی من... اسمشو میزارن فدا شدن .. توی اون لحظات هم برای چندمین بار خودمو عسل میشم تو لحظه هاش ... همه حجم عظیم عصبانیت فرو خورده ام ... همه اون حرص های که امشب با رفتار و حرف ها و عملش خورده بودم و تمام اون وعده هایی که به دلم داده بودم که بعد از مهمونی تلافیشو سر روزبه در میارم رو به جای اینکه سرش فریاد بکشم میکنم یه درد دل آروم و بی مقدمه !

-امشب

صدام که تو گوشش میبیچه توجهش بهم جلب میشه
بی مقدمه تر از قبل میگم

-شورشو درآوردي....

با تعجب به پارادوکس عجیبی که بین کلام تند و تیزم و تن آروم و درد گونه صدامه گوش میده...
آه میکشم و همونطور که به انکاس نور چراغ ها روی آسفالت کف خیابون خیره شدم لب میزند
-اون زن بیچاره کاملا باور کرد که تو دخترشو خوشبخت کردی...

نگاهش رو به نقطه کوری در آینده جاده میدوزه و سکوتشو رعایت میکنه تا فرصت کنم باز افکار نشخوار شده امواز تو ذهنم تف کنم بیرون

- حالم بده ... حالم بده از این همه دروغ و ریاکاری

برای اولین بار پیش من از احساسش میگه

-منم دلم نمیخواست به پیروزن دروغ بگم ... اما ... دیدن خوشحالی و رضایتش بهم لذت میده... زندگی تو چشماشه پیروزن ... اصلا خوشم میاد دوستم داشته باشه... من فقط کاری که فکر میکردم درسته رو کردم و پشیمونم نیستم.

به چهره روزبه خیره میشم ... نیمی تاریک و نیمی روشن

زمزمه وار میگه

-فکر میکنی اون زن چند شب دیگه زنده است و میتونه بخنده؟ خواستم تا از دستش ندادیم ... تا هست و بودنش نشده حسرت ... تا هستیم و می تونیم راضیش کنیم ... راضی باشه ... ذوق کنه ... بخنده!
نمیدونم چی درسته چی غلط..اما حرف های روزبه قشنگه و به دلم میشینه ... آروم میکنه..برای اولین بار حرف های اون مرد منو آروم میکنه

پاهام که دیگه درد نمیکنه... قلبم که آروم گرفته ..می پرسم

-کجا میریم؟

-بیمارستان دیگه..مگه درد نداشتی؟

-داشتمن اما دیگه خوب شده ... میشه بریم خونه؟

-باشه...اما خودت خواستیا ... نصف شب داد و بیداد راه نندازی حوصله ندارما !

-هی——س! لطفا فقط منو ببر خونه.

انگشتام ،همون ها که روزبه بوسیده بودشون حالا روی رطوبت چشمام نشستن ... به این میگن یه سفر از کینه تا عشق!

روشننا:

روزبه برای سه روز باید به یه سفر کاری بره...مثلا یه زن خوب و وظیفه شناس چمدونشو واسش بستم و روی تختخواب غیرمشترکمون تو اتاقش گذاشت...امروز زودتر از شرکت برگشته و الانم رفته دوش بگیره تا برای سفر آماده بشه.

خيالم از بابت روزبه که راحت میشه کتاب قطورمو میگيرم دستم و مشغول مطالعه برای امتحان بعدیم میشم... چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن درب حمام میاد... نیم نگاهی به سمتش میندازم .. یه رکابی سفید و یه شلوار راحتی طوسی رنگ پوشیده و داره با حوله ای حمام رطوبت موهاشو میگیره... از زی چشم نگاهش میکنم ... میاد تن خسته اشو رها میکنه رو مبل و رو به رو میشینه... موهاش خیش رو پیشونیش رها شده.. پلک هاشو روی هم گذاشت و داره از خنکی باد کولر لذت میبره... با یه لبخند کمونگ به چهره آروم خیره میشم که یه پلک هاشو وا میکنه و نگاهمو غافلگیر

هول میشم... نگاهمو زود از نگاهش میدزم و لای کتابم زندونیش میکنم

صاف رو مبل میشینه و خیلی جدی شروع میکنه توصیه کردن

-تا رفتم زنجیر در رو بنداز... روی هیچ غزیبه ای در رو وانکن... همیشه در رو از داخل قفل کن ... اگه میترسی از همین امشب برو پیش معصوم

بی تفاوت یه دونه گیلاس درشت میزارم تو دهنم و همونطور که لای کتابم میگم
-اوهوم-

یهو خیز بر میداره و کتابو از تو دستم میکشه بیرون و عصبانی میگه

-این چه طرز رفتاره؟.. وقتی دارم باهات حرف میزنم نگام کن و درست جوابمو بده
اطاعت میکنم و صاف رو مبل میشینم و بیشتر از همیشه بهش توجه نشون میدم
-شنیدی چی گفتم؟

باز عسل میشم تو لحظه هاش تا شاید اخمش بریزه

یه احترام نظامی و بعد محکم میگم

-چشم قربان... اوامر تون اجرا میشه!

گوشه لبشه نشونه لبخندی کم جون میبینم ... اخم هاش از هم وا میشه... کتابمو میزاره رو میز و خیلی رک میگه
-تا مجبور نشدی بهم زنگ نزن... برنامه کاریمونم فشرده اس... پیام بده اگه دیدم و تونستم جواب میدم!
با حرص دندون هامو رو هم فشار میدم... دلم میخواهد با همین دست های باریک خفه اش کنم ... آخه نادیده گرفتن
هاش جدیدا به طرز عجیبی در دنک شده واسم... تو گوشم تکرار میشه " اگه دیدم و تونستم جواب میدم " باز
حرص میخورم ... باز ناراحت میشم...

تا میره تو اتاقش با دست صورتمو باد میزنم ... داره از همونجا باقی عرایضشو رو ادا میکنه

-راستی نگهبان میگفت میخوان فاضلاب و شوفاژ خونه رو تعمیر کنن ... چون آب و گاز چند وقتی قطع میشه
همه واحدها دارن موقتا خالی میکنن و میرن ... تو هم اینجا نمون و تا فردا برو پیش معصوم جون

اینبار که جلو چشمم ظاهر میشه پیرهن آب کاربنی و شلوار سرمه ایشو پوشیده و تقریبا آماده رفته... داره جلوی
آینه قدمی کنار در موهای نیمه مرطوبشو شانه میزنه ... دلخورم اما کور نیستم که نبینم چقدر خوشتیپ و خواستنی
شده .

همونطور که چشم ازش برنمیدارم ، پامیشم می ایستم

باز نگاهمو غافلگیر میکنه و اینبار یه لبخند شیطونم رو لب هاش میاره تا بیشتر کنف بشم

با چشم های خندون و براقش بهم زل میزنه و با اون چهره دلرباش میاد سمتم...هول میشم...باز میاد
جلوته...زانوهام سست میشه و صاف میوقتم همونجا که قبلان نشسته بودم!

میاد صاف جلوم می ایسته .. حس میکنم چقدر کارم ضایع بوده که هول شدم .محض جبران مثل فنر از جا پا
مپرم و جلوش می ایستم ...

خنده اش گرفته از دلک بازی هام .خندشو میخوره و برای هزارمین بار میگه

-یادت باشه الان که رفتم زنجیر در رو میندازی و روی هیچ غریبه ای در رو وا نمیکنی

با علامت سر و برای هزارمین بار حرفشو تایید میکنم

جفت پام میشینه و میگه

-بشین

گیج میگم

-هان؟

میزنه رو تشک مبل و خیلی جدی میگه

-بشین دیگها

ای خدا یعنی چیکارم داره؟ آب دهنمو قورت میدم و با استرس نگاهش میکنم و بعد من من کنان میگم

-چی...کارم... داری

پوزخند میزنه و به تمسخر میگه

-هیچی آقا گرگه میخواود بخوردت!

همیشه منو مسخره میکنه و جدیدا خیلی بیشتر از قبل از این کارش ناراحت میشم...دلخور نگاش میکنم...

تا اطاعت میکنم و میشینم رو مبل اونم سر میخوره و میره پایین مبل؛ روی زانوش میشینه ...هنوز از شوک این حرکتش در نیومدم که میبنم پامو نرم میگیره تو دستاش و باز جاهای مختلفشو چک میکنه ..میپرسه

-درد نداری؟

سرمو به نفی تكون میدم

باز کف پا ... روی انگشت ها ... پشت پامو آروم فشار میده ...

آخیش...چه حال خوبی بهم دست داده..پلک هامو رو هم میزارم ..

یهو شیطنتم گل میکنه و هُوَس میکنم یکم اذیتش کنم

وقتی قوزک پامو فشار میده شیطنتم گل میکنه و میگم

-آخ آخ!

-اینجا درد میکنه

خنده امو میخورم و میگم

-اینجا نه ..پایین تر

پایین تر و آروم فشار میده و میپرسه

-اینجاس؟

اخم هامو تو هم میکنم و سرمو به نفی تكون میدم

مج پامو فشار میده ..باز میگم

-آخ آی—————

نگران نگاههم میکنه و میپرسه

-اینجاس؟

هیجان بازی رو به اوج میرسونم و وقتی کف پامو فشار میده تو نقشم فرو میرم و از درد به خودم میبیچم

-آخ آخ ... واي—————...

مضطرب دستشو همونجا نگه میداره و میپرسه

-اینقدر درد داره؟

لای پلکمو وا میکنم و به ریشش میخندم...جرات ندارم بیشتر از این اذیتش کنم چون به شدت از عواقبش

میترسم

با همون حالت نالون به ساعت اشاره میکنم و میگم

-داره دیرت میشه!

-اما پات چی؟

میگم

-دیگه کافیه!

با تعجب نگام میکنه و گیج میگه

-چی کافیه؟

نیشمو کاملاً وا میکنم و میگم

-داره دیرت میشه ... ماساژت عالی بود ... وقتی برگشتی بازم بہت اجازه میدم پامو ماساژ بدی

با حرص نگام میکنه و عصبی میگه

-هی.....پس داشتی فیلم بازی میکردی؟

نیشمو وا میکنم و میگم

-دقیقا

به نشونه تهدید انگشتشو جلوی صورتم تكون میده و میگه

-شانس آوردم که دیرم شده ... به موقعش به حسابت میرسم!

تهدیدش کاملاً جدیه...با دم شیر بازی کردن همینه دیگه...یکی نیست بگه دختره ی نادون آدم قحطی بود با
این آقا عصبانیه شوخی کردی؟!

حالا احتمالاً باید برم دنبال گور و کفن بگردم!

روزبه اخم هاشو تو هم میکنه و چمدون به دست میره سمت در...

دلم میگیره..داره دلخور از پیشم میره..نمیخواستم اینطوری بشه..نمیخواستم دلخور بشه...

شاید واسه اون مرد دلخوری من ..اذیت شدم ...حرص خوردم تفریحه اما من تاب دیدن چهره دپرسشو به
هیچ وجه ندارم

دم در بدون اینکه نگاهم کنه خدا حافظ کوتاهی میگه ..تا یه قدم دور میشه بازشو میگیرم

با همون نگاه جدی و اخم های در هم نگاهم میکنه

به من و من میوقتم ...پلک هامو رو هم میزارم تا نگاه جدیش پشیمونم نکنه میگم

-چیزه... بازوت ... بهتره ؟

امروز بعد از حمام رد بخیه ها رو روی بازوش دیدم بودم

نگاهش میکنم حالا اخم هاش تبدیل به عالیم تعجب شده

نگاهمو از نگاهش میگیرم ... دستمو نرم میکشم رو بازوش و از ته قلبم بهش میگم

-دیگه به خاطر من ... آسیب نبین !

روم که نمیشه تو چشماش نگاه کنم اما چون نگران عکس العملش به اجبار نگاهش میکنم ... زیتونی ها آروم
شدن ... خودش هم آروم شده... میتونم قسم بخورم اون مرد، آروم تر از همیشه اس!

نفسم هنوز تو سینه حبسه که سرشو آروم به علامت تایید تکون میده ... لبخند کمنگی میزنم و میره..

روشنای:

حالا که روزبه رفته و قراره چند روز نباشه یه جوریم... خسته ام ... کلافه ام ... انگار دنیا وزنشو انداخته رو دلم
... سنگین سنگینم!

دقایقی طولانیه که اون مرد رفته ... بالاخره رضایت میدم و از در خونه فاصله میگیرم ... بر میگردم و دقیقا
همونجا یی که گفته بود بشین روی مبل میشینم

کتابو میزارم روی صورتم... سعی میکنم مغزمو از هر فکر و خیالی خالی کنم ... تنها یمو بغل میزنم و خیلی زود
خوابم میبره

نمیدونم چقد خوابیدم که با صدای مبهمی از خواب بیدار میشم... ساعت دوازده شب رو نشون میده ... صداها
دورتر و دورتر میشه ... خیلی خسته تر از اونم که بفهمم توی این مدتی که خوابم برد بوده نگهبان او مده و به
خيال اينکه کسی داخل واحد نیست از پشت به در قفل زده ... خسته ام و باز خوابم میبره

وقتی متوجه عمق فاجعه میشم که روز بعد شده و باید برای امتحانم برم دانشکده ... وسائلمو برداشتم که بعد از
امتحان برم چند روز پیش معصوم بمونم که در کمال تعجب میبینم که در خونه باز نمیشه.. هر چه تقلا میکنم
فایده ای نداره.. ترس به دلم چنگ میندازه...

اوج فاجعه اونجاست که میبینم برق خونه هم قطع شده... شیر آبو که باز میکنم و آب نمیاد میفهم که آب هم
نیست... از قضا توی خونه تقریبا هیچ چیزی هم واسه خوردن نیست... آخه قرار بود روزبه خرید کنه که از نگهبان
شنید که تعمیرات در پیشه و باید یخچال رو از برق بکشیم خرید رو موکول کرد به بعد از برگشتن از سفر
خدای من.. انگار راستی زندانی شدم تو خونه ای که حالا واسم شده سلول زندان... نه آب نه برق نه
غذا... هیچ به هیچ!

هر چی در میز نم.. کمک میخواهم انگار که همه همسایه ها ساختمن رو توک کردن.. هیچ صدایی از جایی شنیده نمیشه.. صدای منم که به گوش کسی نمیرسه.

از همون سه درصد شارژ گوشیم استفاده میکنم و به اولین نفری که به ذهنم رسیده زنگ میز نم.. مثل همیشه اون مرد یا تماسمو نمیبینه و یا نادیده اش میگیره... با خودم میگم پاک خل شدی دختر که به روزبه زنگ میز نی... آخه اون کی تو رو آدم حساب کرده که این دومین بارش باشه؟!.. میام شماره معصوم جونو بکیرم تا یه همفکری باهاش بکنم و کمکی بخواه که یهو شارژ گوشیم تموم میشه و گوشی خاموش ... این خونه هم که از اولش تلفن ثابت نداشت و باید واسش درخواست خط میدادم که هنوز اقدامی نکرده بودیم ... هی که میگذره و میبینم هیچ راه ارتباطی با بیرون از این خونه ندارم نگرانی بیشتر و بیشتر به دلم چنگ میندازه... تلخ ترین افکار از ذهنم میگذره ... همچ با خودم میگم نکنه از گشنگی و تشنگی تلف بشم !!

روز اول به هر مصیبت و زجری هست میگذره .. از آخرین امتحانم جا میمونم و حتما یه صفر درشت وسط ریزنماتم ثبت میشه ... توی این مدت هم هر چی در میز نم.. گریه میکنم .. کمک میخواهم هیشکی نیست به دادم برسه ... از شدت گرسنگی حتی به تیکه های نون خشک ماکارونی خام... حتی آب های شب مونده هم رحم نمیکنم..... گرسنگی حس خیلی خیلی بدیه اما تشنگی واقعا وحشتناک و غیر قابل تحمله!

روز دوم هم که شب میشه بی جون گوشه ای میوقتم .. آخه نا و توانی واسه حرکت ندارم... تمام چیزی که اون روز خورده بودم یه تیکه شکلات بود و یه فنجون آب که آخرین آبی بود که تو مخزن یخچال پیدا نمیشد.. خیالات وقت و بی وقت به ذهنم حمله ور میشه از خودم میپرسم اگه اینطوری بمیرم اطرافیانم چه حالی میشن... مامان... معصوم... روزبه.. اردشیر.. دوستام... مطمئنم همه ناراحت میشن الا روزبه.. آخه اون مرد خیلی بی رحمه.. اونقدر بی رحم که حتی حاضر نشد تماسمو جواب بد... اگه این همه بی رحم نبود الان من تو این حال و روز نبودم... اون مرد آخر بی رحمیه! و گریه میکنم.. واسه خود بیچاره ام که گیر اون مرد افتاده ... برای تنها بی هام.. برای ترد شدن هام!

بالاخره اون سه روز جهنمی و شب های تاریک و سوت و کور میگذره ... بی جون گوشه ای خوابیدم که با صدای مبهمنی از خواب بیدار میشم .. سطح هوشیاریم خیلی پایینه صدایها رو درست از هم تمیز نمیدم... چند نفر دارن پشت در پچ پچ میکن

صدای باز شدن قفل تو گوشم میپیچه.. پلک هامو به زحمت وا میکنم ... حجم عظیمی از نور تو تاریکی خونه میدوه... تحت تاثیر نور پلک هام میره رو هم ... دستمو سایبون چشم هام میکنم و به زور نگاهی میندازم... جسه مردانه ای تو چار چوب در ظاهر میشه ... دیگه نیازی به دیدن نیست ... آخه همه نشونه ها دارن داد میز نم کی اومنده... همون بوی عطر... همون تن صدا... همون حس خوب پلک های خسته امو روی هم میزارم ... با لب های خشک و پوسته پوسته شده ام زمزمه میکنم

-آره ... خودشه!... برگشته!

لبخند میزنه

روزبه:

بعد از سه روز سفر کاری فشرده برمی گردم خونه....دسته تلسکوپی چمدون رو پایین میدم و چمدونو همراه خودم داخل خونه میبرم...برق سالن رو میزنه هنوز یه قدم داخل نشدم که با صحنه وحشتناکی رو به رو میشم...روشنای کمی اونظر تر روی زمین بی جون افتاده و رنگ به رو نداره...

با استرس چمدونو یه گوشه رها میکنم و به سرعت خودمو بهش می رسونم...دستمو میزنه زیر سرش...زانمو خم میکنم و تکیه گاه سرش میکنم ... اونقدر چهره اش رنگ پریده و تنش بی جون که حس میکنم جسد تو بغلمه ... دیگه دارم شک میکنم زنده باشه...میخواوم تنفس و ضربانش رو چک کنم که صدای ضعیفش تو گوشم میپیچه و خدا میدونه چقدر خوشحال میشم از اینکه هنوز زنده اس.

واسه خودش داره یه چیزایی میگه که نامفهومه..همین که هنوز نفس میکشه عالیه... خدا میدونه هرگز راضی به مرگ هیچ بنی بشری نیستم!

تنش یخ کرده عرق سرد ، بی حالی و بی جونی ... همه و همه علایم افت قند خون و افت شدید سطح آب بدنشه... سرشو آروم میزارم رو زمین ... با چند قدم بلند میرم سمت آشپذخونه و فورا با یه لیوان آب و قند و نمک میام بالای سرش..همونطور که با قاشق محلول رو هم میزنه سرشو بلند میکنم تا از حالت خوابیده خارج بشه..بعد فورا یه قاشق آب قند جفت لب های پوست شده اش میزارم..اولین قاشق رو که فرو میده کمی جون میگیره...آروم آروم قاشق های بعدیم به خورده میدم...اونقدر بدنش آب از دست داده که مثل سطح کویر خشک و بی آب شده ...شاید چندین و چند لیوان دیگه محلول او آر اس نیاز داشته باشه تا آب از دست رفته بدنش جبران بشه.

یکم که جون میگیره از شدت تشنگی لیوانو از چنگم درمیاره و میخواود همه رو یکباره سر بکشه که دستشو پس میزنه و بهش هشدار میدم که معده اش خالیه و کم کم باید بخوره که بالا نیاره ... اون محلول بد مزه رو جرعه جرعه با لذت فرو میده و هی حال و روزش بهتری از قبل میشه

یکم که جون میگیره ازش میپرسم

- تمام مدت اینجا حبس شده بودی؟

انگار بغض کرده ...صوت لاغر و نحیفش تو هم جمع میشه و با سکوت تلخش حرفمو تایید میکنه...با خودم میگم ... خدا رحم کرده ، معجزه اس زنده موندنش.

دستمو میزنه زیر تنش و اون جسم لاغر و بلند روی دستانم بلند میکنم ...

میبرمیش سمت اتاق و روی تخت میخوابونمش..این اولین باره که پا به اتاقش میزارم

از شدت ضعف روی تخت بی جون میوافته....روی تخت جفتش میشینم ... چتری هاشو کنار میز نم و کف دستمو رو پیشونیش تکیه میدم و نگران می پرسم

-بهتری؟

پلک هاشو رو هم گذاشته... رطوبت اشکی که از چشماش جوشیده دلمو آروم میکنه که وضع جسمیش بهتره ولی هنوز به شدت شوکه و ناراحته

میدونم که اون دختره همیشه همه چیزو میریزه تو خودش و خود خوری میکنه.. الانم دقیقا داره همین کارو میکنه... به صورت رنگ پریده اش زل میز نم ... لباش آروم میجنبه... سرمو پایین میبرم تا ببینم چی داره میگه... داره زمزمه میکه

-بی رحم... خیلی بی رحمی

با تعجب میگم

- من بی رحم؟

قطره اشکش به نشوونه تایید روی صورتش رونون میشه... از چشاش میجوشه و از روی گونه اش سرمیخوره و از جفت چونه اش میچکه پایین

دلم واسه مظلومیت همیشگیش کباب میشه.. با نوک انگشت چتری ها رو روی پیشونی عرق نشسته اش مرتب میکنم و با یه لحن آروم و مهربون میپرسم

- آخه چطور این اتفاق و است افتاد؟

پلک هاشو رو هم گذاشته... نمیدونم این از شدت ضعفشه یا دلش نمیخواهد اشک هاشو ببینم!

جای جواب اخم هاش تو هم گره میز نه و پلک های بسته اشو رو هم فشار میده.. باز یه قطره اشک بی اجازه از چشاش میچکه... روی گونه اش سرمیخوره و قبل از اینکه به چونه اش برسه با پشت دست پاکش میکنه و به سکوت تلخش ادامه میده

گیجم.. نمیفهمم چطور این اتفاق و است افتاده... روی صندلی جفت تختش میشینم و به چهره آروم و رنگ پریده اش خیره میشم... برای اولین بار به صورتش دقت میکنم ... نگاهم از ابروهای پهن و آبشار موهای خرمایی رنگش که به طرز زیبایی صورت باریک و سفیدشو قاب گرفته سرمیخوره پایین و روی گونه ها.. بینی قلمی و لب های بی رنگ و پوسته پوسته شده دخترک گذر میکنه و بالاخره روی اون یه قطره اشکی که بین چکیدن و نچکیدن دودل مونده ثابت میشه

صدای نفس های منظم دخترک تو گوشم می‌بیچه... انگار از شدت ضعف و بیخوابی های اخیر، خوابش برده ... قبل از اینکه تنهاش بزارم خم می‌شم سمتش و با پشت انگشت شستم، خیلی آروم اون قطره اشک دودل رو از صورت دخترک برمیدارم و با خودم از اتاق بیرون می‌برم.

روشننا:- هیچ وقت خدا، منو آدم حساب نکردي!!!

یه قطره اشک دیگه بی اجازه از چشمم می‌چکه... با پشت دست اشکمو سریع پاک می‌کنم

دلش به رحم میاد و محض دلジョیی هم که شده آهسته لب میزنه
-اینطور نیست!

عصبانی می‌شم... از خودم و اشک های یهودیم ... از اون مرد و دل سنگش.... به خودم حق میدم که برای یکبارم که شده عصبانی بشم .. تا خود مرگ رفته بودم و برگشته بودم ... دیگه باید چه بلای سرم بیاره که دهنمو و کنم و به حرف بیام میخواوم یکبار هم که شده صدامو ببرم بالا و از حقوق ضایع شده ام بگم

در جوابش بلند تر از همیشه می‌گم

-چرا.. دقیقا همینطوره... من احمق، همه عالمو گذاشتیم کنار و به تو زنگ زدم... فکر می‌کردم کینه رو کنار می‌زاری و میای کمک ... اما... اما ... خیلی ساده بودم که به تو امید بسته بودم...

لبام می لرزه .. اشکام برای چکید التماس می‌کنن... بغضمو میخورم اما اونقدر پرم که فورا بغضم برمیگرده تو گلوم
جا خوش می‌کنه

چند لحظه خونه تو سکوت سنگینی فرو میره ... اشک هام برای چکیدن بیشتر و بیشتر التماس می‌کنن اما اون مرد گفته دیدن اشک های زن ها اعصابشو خورد می‌کنه... باز هم پرهیز می‌کنم .. باز هم دندون سر جیگر می‌زارم ... باز هم خودخوری می‌کنم

دوباره پرمیشم از ناگفته هام.. تن صدام افت کرده ... زمزمه وار حسرت هامو لب میزنم
- خیلی بی رحمی .. چیزی نمونده بود بمیرم...

با چشم های براق از اشکم تو چشاش زل میزنم... اشک مثل یک بارداری ناخواسته تو چشام نطفه می‌بنده .. با صدایی که از لای اون همه بغض به سختی راه به بیرون پیدا کرده زمزمه می‌کنم
- نمیدونم... شایدم همینو میخواستی... شایدم حالا از اینکه زنده ام ناراحتی...

دو سه قره از اشکم می‌چکه... تند و تند از صورتم پاکشون می‌کنم
تمام عکس العملش در برابر حرف هام سکوته و یه تاسف مبهم تو چشاش ...

اما با تمام دردهایی که دارم بهتر از قبلم... آخه همین که پای دردلم نشسته و همین که اجازه داده دلمو پیش روشن بتوکونم و خالی بشم هم خوبه.. خیلی خوبه.. اصلاً عالیه.

فین فین میکنم و بینیمو بالا میکشم... دستشو میزنه تو جیبیش و یه دستمال آبی آسمونی که گوشه هاش گلدوزی ظریفی داره میکشه بیرون و یه جور غریبی نگاش میکنه... انگار دودل و مستاصل مونده باشه که بدی یا نده... بعد نیم نگاهی به سمتم میندازه و نمی دونم چی میشه و دستمال عزیزشو میگیره سمتم و میگه

بگیر و اینقدر فین فین نکن!

با دلخوری دستمالو از دستش میگیرم و اشک هامو از پهنانی صورت پاک میکنم.. هنوز هزاران هزار قطره اشک واسه ریختن دارم اما به هر زور و زحمتی که هست جلوی سیل اشکم، سد میزنم... دستمالشو میزارم رو بینیمو و بو میکشم ... نفس هام بوی روزبه میگیره ...

یهو یادم میوقته که توى تمام اون سه روز نحس، چقدر دلتنگ استشام دوباره این عطر بودم! چقدر دلم واسه صاحب این عطر تنگ شده بودا!

خوب میدونم که سدی که جلوی خروارها اشکم زده ام الانه که بشکنه و تمام سعیم بریاد بره... با تمام بی جونی و ضعفم از رو تخت پایین میام

فورا پا میشه می ایسته و معتبرض میگه

-هی... داری کجا میری؟... نمیبینی هنوز ضعف داری!

بی توجه به او و هشدارش پشتمو بهش میکنم.. صندل هامو پا میکنم و مصمم میشم برم... هر جایی که او نباشه خوبه... به افتضاح ترین شکل ممکن واسه رفتنم بهانه تراشی میکنم

-باید برم .. کلی لباس و ظرف کثیف مونده.... آخ که چقدر کار عقب افتاده دارم!

نگران میگه

- اینا رو که بعدا هم میشه انجام داد

نادیده اش که میگیرم، میاد و نگران پهلووم می ایسته ... یه قدم لرزون به سمت جلو برمیدارم.. دستشو تا جفت بازو جلو میاره اما لمسم نمیکنه

قدم بعدی رو هنوز برنداشتیم که تعالمو از دست میدم... بازوم به جایی گیر کرده که نمیزاره بیوقتم... دست های روزبه هست که نگههم داشته

درست جفت خودش تو هوا نگهم داشته... اشکم بی اجازه میچکه ... رومو برمیگردونم و سروم میندازم زیر و به ناچار همه قصد و نیتم رو اقرار میکنم

-ولم کن و برو بیرون خودت گفتی گریه هام اعصابتو خرد میکنه ... به خدا دارم خودمو میگشم که جلوی تو گریه نکنم... اما نمیشه... اشکام لجبازی میکنن و هی میچکن...

خب در بهترین حالت انتظار دارم که تنهام بزاره و بره و با این کارش اجازه بده یه دل سیر واسه خودم و ترس های این چند روزم گریه کنم اما حرفی که میزنم شوکه ام میکنم

-این یه بار اشکال نداره...

با چشم های سرخ اشکیم تو چشاش زل میزنم... سرشو میندازه زیر و آهسته لب میزنم

- امشب هر چقدر دلت میخواهد پیش من گریه کن و سبک شو

انگار که منتظر اجازه اش بوده باشم فورا از ته گلوم تک صدای گریه بیرون میپره ... بعد به دنبالش سیل اشک هام ... بعد هم حق هقم بلند میشه.. ترس از مرگ... ترس از تنها موندن... ترس وحشتاکیه که من با پوست و جون و استخونم توی اون سه روز تجربه اش کرده بودم ...

تو عالم خودمم که بازومو آروم میکشه و یه قدم به خودش نزدیک ترم میکنه و صورتمو روی شونه اش تکیه میده

...

بی امان اشک می ریزم و صدای گریه هام کل خونه رو برداشته... بعض های چند سالمو دارم اونشب تو حریم آغوشش گریه میکنم؟!... نمیدونم .. فقط میدونم گریه هام اونقدر تلخه که حتی دل سنگ روزبه هم به رحم میاد ... دستشو بالا میاره و آروم آروم محض همدردی میزنم رو کمرم ..

اونشب دارم پیش کسی گریه میکنم که از وقتی عقد کردیم همه میگن شده محروم... اما یعنی باورم شده که اون مرد میتونه محروم دلم هم باشه که اینطور نزدیکش موندم و دارم بار غمم رو تو حریم امن آغوشش سبک میکنم!؟ خواسته یا ناخواسته روزبه اونشب تو غمم شریک میشه و به روح دردمندم آرامش هدیه میده.

بوی خوب غذا مشامم رو نوازش میکنه ... اونقدر توی این مدت گرسنگی کشیدم که دلم لک زده واسه یه ظرف غذای خوشمزه ...

یهو در اتاقم باز میشه... احتمالا یا مُردم یا اینکه دارم خواب میبینم... آخه روزبه با یه سینی که محتوی یه ظرف غذا سست جلوی روم ظاهر میشه... با خودم میگم اون مرد حتی بعد از مرگ هم دست از سرم بر نمیداره ... لابد بو برد که از من دارم از گرسنگی تلف میشم و او مده یه مدل جدید شکنجه ام کنه... کلا اون مرد تو شکنجه کردن و آزار دادن من یکی ید طولایی داره

وقتی میاد جلو و نگران، حالمو میپرسم واسم سوال میشه که مگه توی اوون دنیام میشه آدم دچار وهمو خیال بشه
و حس کنه داره روح میبینه؟

مهریون میپرسه

-بهتری؟

شایدم زنده ام ... اخه مگه ممکنه یکی مرده باشه و قلبش تند بطپه؟!

باید بفهمم چه مرگم شده ... نیشگونی از خودم میگیرم .. وقتی دردم میاد ... وقتی پلک هامو چند بار باز و بسته
میکنم و میبینم هنوز همونجاست..

باورم میشه که زنده ام و حضور او هم خواب و خیال نیست!

میاد و روی تخت جفتم میشینه ... پشت دستشو رو پیشونیم میزاره و با تاسف میگه

- هنوز یکم تب داری

تو چشم چراغونیه ... تو دلم عروسی.. کاش کنترل زمان تو دستم بود و می تونستم دکمه استوپش زمان رو فشار
بدم و من و اوون مرد توی همین لحظه ها ی خوب متوقف بشیم .. اما حیف که روزبه زود دستشو برمیداره و از
کنارم بلند میشه.

هنوز ضعف دارم ... هنوز اتاق با تمام اسباب و وسائلش داره دور سرم تاب میخوره که روزبه سینی محتوى ظرف
سوپ رو میزاره رو پاها .. به به.. عجب عطر و بویی هم داره ... میخواهد کمک کنه غذامو بخورم اما من مثل گرسنه
های سومالی که مدت هاست رنگ غذا به چشمدون نخورده با دیدن سوپ خوشمزه اش قاشقو وحشیانه از تو
دستش میقاپم و سوپ رو همونطور داغ قورت میدم... هی میسوزوم و هی میخورم

صداش درمیاد و بهم اعتراض میکنه

-هی.. یکم آروم تر ... !!!

همونطور که با کله رفتم تو کاسه سوپ با دهن پر از غذا میگم

- تو نمیدونی سه روز گرسنگی یعنی چی!!!

با این طرز غذا خوردنم به وضوح معلومه که حالشو به هم زدم.. چندشش میشه و معترض میگه

- این دیگه چه طرز غذا خوردنه!!

همونطور که دارم تند و تند سوپ رو قورت میدم یهو یاد اتفاقات تلخ این سه روز میوفتم ... یاد ترس هام.. یاد
گرسنگی و تشنگی کشنده ام ... بغضم میگیره و فوری اشتهام کور میشه... قاشق تو کاسه چینی با صدا رها میشه

با تعجب به صور تم زل میزنه و میپسه

- پس چرا نمیخوری؟ بدمزه اس؟

سوالشو پرت جواب میدم

- هیچی تو خونه نبود ...

هی یادم میوقته هی میگم

- برق نبود .. آب قطع بود... هیشکی هم تو ساختمون نبود...

محض آروم شدنم با لحنی آروم میگه

- نگران نباش ... الان دیگه تعمیرات تموم شده و همه چیز سرجاشه

تو عالم خودمم ... اصلا حرفاش تو گوشم نمیره... اصلا آروم بشو نیستم

چقدر پرم امشب... انگار گنجایشم تموم شده.. انگار دیگه نمیتونم دلخوری هامو گوشه دلم انبار کنم... انگار اگه
بیرون نریزم می ترکم

با دلخوری نگاهش میکنم و با بعض میگم

- یه ذره شارژ واسم مونده بود... به تو زنگ زدم.. اما تو ... تو منو نادیده گرفتی و تماسمو رد کردی!!!

یه قطره اشک بی اجازه از گوشه چشمم میچکه... سریع کف دستمو میزارم رو اشکم

سکوت میکنه و با تاسف لب هاشو رو هم فشار میده... پر تراز اونم که بتونم جمله بعدی رو نگه دارم

- هیچ وقت خدا، منو آدم حساب نکردم!!

- هیچ وقت خدا، منو آدم حساب نکردم!!!

یه قطره اشک دیگه بی اجازه از چشمم میچکه... با پشت دست اشکمو سریع پاک میکنم

دلش به رحم میاد و محض دلジョیی هم که شده آهسته لب میزنه

- اینطور نیست!

عصبانی میشم... از خودم و اشک های یهودیم ... از اون مرد و دل سنگش.... به خودم حق میدم که برای یکبارم که
شده عصبانی بشم .. تا خود مرگ رفته بودم و برگشته بودم ... دیگه باید چه بلای سرم بیاره که دهنمو وا کنم و به
حرف بیام میخوام یکبار هم که شده صدامو ببرم بالا و از حقوق ضایع شده ام بگم

در جوابش بلند تر از همیشه میگم

-چرا.. دقیقا همینطوره... منِ احمق، همه عالمو گذاشتم کنار و به تو زنگ زدم... فکر میکردم کینه رو کنار میزاری و میای کمک ... اما... اما ... خیلی ساده بودم که به تو امید بسته بودم...

لبام می لرزه .. اشکام برای چکید التماس میکنن... بغضمو میخورم اما اونقدر پرم که فورا بعضم بر میگرده تو گلوم جا خوش میکنه

چند لحظه خونه تو سکوت سنگینی فرو میره ... اشک هام برای چکیدن بیشتر و بیشتر التماس میکنن اما اون مرد گفته دیدن اشک های زن ها اعصابشو خورد میکنه... باز هم پرهیز میکنم .. باز هم دندون سر جیگر میزارم ... باز هم خودخوری میکنم

دوباره پرمیشم از ناگفته هام.. تن صدام افت کرده ... زمزمه وار حسرت هامو لب میزنم

- خیلی بی رحمی .. چیزی نمونه بود بمیرم...

با چشم های براق از اشکم تو چشاش زل میزنم ... اشک مثل یک بارداری ناخواسته تو چشام نطفه میبنده .. با صدایی که از لای اون همه بغض به سختی راه به بیرون پیدا کرده زمزمه میکنم
- نمیدونم.... شایدم همینو میخواستی... شایدم حالا از اینکه زنده ام ناراحتی...

دو سه قره از اشکم میچکه... تند و تند از صورتم پاکشون میکنم

تمام عکس العملش در برابر حرف هام سکوته و یه تاسف مبههم تو چشاش ...

اما با تمام دردهایی که دارم بهتر از قبلم ... آخه همین که پای دردلم نشسته و همین که اجازه داده دلمو پیش روشن بتوکونم و خالی بشم هم خوبه.. خیلی خوبه.. اصلا عالیه.

فین فین میکنم و بینیمو بالا میکشم ... دستشو میزنه تو جیبیش و یه دستمال آبی آسمونی که گوشه هاش گلدوزی ظریفی داره میکشه بیرون و یه جور غریبی نگاش میکنه... انگار دودل و مستاصل مونده باشه که بده یا نده ... بعد نیم نگاهی به سمتم میندازه و نمی دونم چی میشه که یکدل میشه و دستمال عزیزشو میگیره سمتم و میگ

- بگیر و اینقدر فین فین نکن!

با دلخوری دستمالو از دستش میگیرم و اشک هامو از پهناز صورت پاک میکنم .. هنوز هزاران هزار قطره اشک واسه ریختن دارم اما به هر زور و زحمتی که هست جلوی سیل اشکم، سد میزنم ... دستمالشو میزارم رو بینیمو و بو میکشم ... نفس هام بوی روزبه میگیره ...

بیو یادم می‌یوفته که توی تمام اون سه روز نحس، چقدر دلتنگ استشام دوباره این عطر بودم‌اچقدر دلم واسه صاحب این عطر تنگ شده بودا!

خوب میدونم که سدی که جلوی خروارها اشکم زده ام الانه که بشکنه و تمام سعیم برباد بره ...با تمام بی جونی و ضعفم از رو تخت پایین میام

فورا پا میشه می ایسته و معتبرض میگه

-هی...داری کجا میری؟...نمیبینی هنوز ضعف داری!

بی توجه به او و هشدارش پشتمو بهش میکنم..صندل هامو پا میکنم و مصمم میشم برم ...هر جایی که او نباشه خوبه ... به افتضاح ترین شکل ممکن واسه رفتنم بهانه تراشی میکنم

-باید برم .. کلی لباس و ظرف کثیف موندهآخ که چقدر کار عقب افتاده دارم!

نگران میگه

- اینا رو که بعدا هم میشه انجام داد

نادیده اش که میگیرم ،میاد و نگران پهلوون می ایسته ... یه قدم لرزون به سمت جلو برمیدارم..دستشو تا جفت بازو جلو میاره اما لمسم نمیکنه

قدم بعدی رو هنوز برنداشتم که تعدلمو از دست میدم ...بازوم به جایی گیر کرده که نمیزاره بیوفتم ...دست های روزبه هست که نگهم داشته

درست جفت خودش تو هوا نگهم داشته... اشکم بی اجازه میچکه ... رومو برمیگردونم و سرمو میندازم زیر و به ناچار همه قصد و نیتیم رو اقرار میکنم

-ولم کن و برو بیرونخودت گفتی گریه هام اعصابتو خرد میکنه ... به خدا دارم خودمو میگشم که جلوی تو گریه نکنم... اما نمیشه...اشکام لجبازی میکن و هی میچکن...

خب در بهترین حالت انتظار دارم که تنهام بزاره و بره و با این کارش اجازه بده یه دل سیر واسه خودم و ترس های این چند روزم گریه کنم اما حرفی که میزنده شوکه ام میکنه

-این یه بار اشکال نداره...

با چشم های سرخ اشکیم تو چشاش زل میزنم...سرشو میندازه زیر و آهسته لب میزنده

- امشب هر چقدر دلت میخواه پیش من گریه کن و سبک شو

انگار که منتظر اجازه اش بوده باشم فوراً از ته گلوم تک صدای گریه بیرون میپره ... بعد به دنبالش سیل اشک هام ... و بعد هم حق هقم بلند میشه..ترس از مرگ...ترس از تنها موندن..ترس وحشتناکیه که من با پوست و جون و استخونم توی اون سه روز تجربه اش کرده بودم ...

تو عالم خودمم که بازومو آروم میکشه و یه قدم به خودش نزدیک ترم میکنه و صورتمو روی شونه اش تکیه میده

...

بی امان اشک می ریزم و صدای گریه هام کل خونه رو برداشته ... بعض های چند سالمو دارم اونشب تو حریم آغوشش گریه میکنم؟!... نمیدونم .. فقط میدونم گریه هام اونقدر تلخه که حتی دل سنگ روزبه هم به رحم میاد ... دستشو بالا میاره و آروم آروم محض همدردی میزنه رو کمرم ..

اونشب دارم پیش کسی گریه میکنم که از وقتی عقد کردیم همه میگن شده محروم ... اما یعنی باورم شده که اون مرد میتونه محروم دلم هم باشه که اینطور نزدیکش موندم و دارم بار غمم رو تو حریم امن آغوشش سبک میکنم؟! خواسته یا ناخواسته روزبه اونشب تو غمم شریک میشه و به روح دردمندم آرامش هدیه میده.

روزبه:

دخترک حالت بد... بدتر از هر موقع دیگه ... نمی تونم تو این حال تنهاش بزارم ... بازوشو میکشم و یه قدم به خودم نزدیکش میکنم ... انگار خیلی به همدردی نیاز داره ...

صورتشو تکیه میدم به شونه ام و تند و تند اشک می ریزه... دستام دو طرف بدن لرزون از گریه اش بلا تکلیف مونده.... اونقدر شوکه و ترسیده اس که نیاز به آرامش داره ... با دستم آروم آروم میزنم روی کمرش تا آروم بگیره

یکم که اشک می ریزه و از دلخوری هاش کم میشه هونطور که نزدیکم جفت گوشش زمزمه میکنم

- چی خوردی این سه روز؟

حق هق گریه اش آروم گرفته ... بعض دار میگه

- یکم نون خشک ... یه تیکه شکلات و یکم آب

بعد دوباره بغض سنگسن میشه و میزنه زیر گریه ... بازوشو میگیرم و یکم از خودم دورش میکنم تا بتونم صورتشو ببینم .. فورا سرشو میندازه زیر... به صورت بارونیش دقیق میشیم و با یه لحن مهربون میپرسم

- الان دوس داری چی بخوری؟

یکم فکر میکنه و بعد مثل دختر بچه های کوچولو با لب و دهنی آویزون میگه

- یه میز پر از غذاهای خوشمزه!

اونقدر با نمک این حرفو میزنه که خنده ام میگیره... آروم میزنم رو بازوشو و میگم

- خیلی خب.. مثل بچه خوب برو صورت رو بشور و آماده شو ... میریم بیرون!

چه رام و مطیع شده ... راه میوفته و میره سمت وشویی

تا بیرون از اتاق همراهیش میکنم و روی اولین مبل سالن تن خسته امو رها میکنم ...

خستگی سفر هنوز تو تنمه... پرواز چند ساعته ... کم خوابی های این مدت... برنامه کاری فشرده و بازدید و جلسات طولانی همه و همه خیلی خسته ام کرده... آخر که چقدر دلم میخواهد خودخواهانه دوش بگیرم و بخزم تو تشك خوشخواب طبی - فتریم ... فردا رو هم تعطیل کنم و یه دل سیر بخوابم اما... اما خیالم از بابت دخترک راحت نیست... هنوز ترس و دلهره اینکه ممکن بود تو خونه من جونشو از دست بده با من... چه فاجعه ای میشد اگر خدا رحم نمیکرد!

نفس کلافه ای میکشم ... تو افکارم غوطه ورم که روشنای از اتاقش میاد بیرون... آماده شده... آرایش میلیحی کرده که رنگ پریدگی صورتش جبران بشه... منتظر نگاهم میکنه و میگه

- بیریم؟

خستگی هام موقتا از یادم میره.. دستم میزنم به زانومو بلند میشم... بی حرف اضافه دستشو میگیرم و با خودم همراهش میکنم و از خونه میویم

خیالم از بابتیش راحت نیست.. دخترک سرگیجه داره ... همونطور که دستش تو دستمه تکمه آسانسور و میزنم... نیم نگاهی به سمتیش میندازم ... میبینم از اینکه دستشو گرفتم معذبه..

در آسانسور باز میشه ... توی آسانسور یه زنو شوهر که گمون کنم همسایه های طبقه بالا هستن وايسادن و اون ها هم تکمه پارکینگو زدن ... سلامی زوری بینمون رد و بدل میشه و دیگه سکوت تا خود پارکینگ... روشنای از بس معذبه دستشو آروم از تو دستم میکشه بیرون

به پارکینگ که میرسیم باز دستاشو میگیرم تو دستم و فورا توضیح میدم

- هنوز ضعف داری.. میترسم زمین بخوری..

قانع میشه ... میپرسه

- نمیخوای بگی کجا میریم؟

کوتاه و شیطنت بار میگم

- جایی که یه میز پر از غذای خوشمزه داشته باشه!

جلوی به رستوران که به نظر میاد سرش به تنیش میارزه نگه میدارم...ماشینو تو پارکینگش پارک میکنم و همراه روشنای میریم داخل

رستوران فضای زیبا و دلچسبی دارد...روشنای لذت برده از دکور زیبای اونجا که تلفیق زیبایی از کنار هم بودن آب و نور و سنگ و شیشه اس...به میز مدوری که گوشه دنجی قرار گرفته اشاره میکنم و میریم همون سمت

منو رو از روی میز بر میدارم و میدم دستش و میگم

-هر چی دوست داری سفارش بد

با نگاهی قدرشناش نگاهم میکنه و با لذت منو رو وارسی میکنه ... به پشتی صندلی تکیه میدم ... دست به بغل میزنم و به هیجان کودکانه دخترک برای سفارش غذاهای خوشمزه مخفیانه میخندم

بالاخره انتخابشو میکنه و غذا رو سفارش میدیم...واسه خودم فقط سالاد سفارش میدم...چیزی که من بهش نیاز دارم خوابه نه غذا

پلک هامو رو هم میزارم تا بتونم خستگیمو در کنم و یه ذره انرژی بگیرم

سنگینی نگاهشو پشت پلکم حس میکنم...شرم تو کلامش موج میزنه

-واقعا ببخش...خسته بودی و به خاطر من مجبور شدی بیای اینجا!

همونطور که پلک هام رو همه میگم

-پس حالا که میدونی چقدر خسته ام تا میتونی بخور تا زودتر از این وضعیت دربیای ..

سرخوش میخنده و با تاکید زیاد روی حرف اول میگه

-اوکی..

پوز خند میزنم .. آخه توی این مرزو بوم تنها واژه ای که همه حس میکنن حتی از یه نیتیو* هم بهتر تلفظش میکنن همینه واژه اس!

غذا که میاد روشنای حمله میکنه به غذا...مثل کارتون ها رون مرغو به نیش میکشه و بی توجه به دور و اطراف واسه خودش دلی از عذاب درمیاره ..خوشم میاد که درگیر و بند نظر این و اون نیست ...

اشتهاای بی نهایتش موجب میشه اشتهاای منم تحریک بشه و ظرف سالادمو جلو بکشم و آروم آروم مشغول خوردن مشم

داره خیلی تند تند میخوره ... با چنگالم میزنه تو سر قاشقش و معترض میگم

-هی..قرار نشد خود تو خفه کنی...آروم تر

با دستمال دهنشو تمیز میکنه و با تعجب میپرسه ...

- راستی.. اون سوپ خوشمزه رو از کجا آورده بودی؟

- از تو اتفاق...

با اخم میگه

- یعنی خوردنی تو اون خونه پیدا میشد و من نمی دونستم ؟

خند ه مو میخورم و میگم

- آره... بیشتر از نیاز یه هفته ات تو اتفاق از اون سوپ های آماده پخت داشتم... پس فکر کردی قبل از اینکه تو بیای شام ها چی میخوردم ؟

دخترک لب ور میچینه و دلخور میگه

- نوشدار پس از مرگ سهراب!!!.. جای تو بودم لااقل یکم عذاب و جدان میگرفتم و اینطوری از اندوخته غذاهایم با ذوق پرده برداری نمیکردم

شونه امو بالا میندازم و با خودم میگم حرف حق که جواب نداره!

با تعجب میپرسه

- غداش عالیه... چرا نمیخوری؟

کوتاه توضیح میدم

- سیرم ...

میخنده و میگه

- منم پیازم .. خوشوقتم!

سرخوش میخنده و من تو سکوتم، دست به بغل جلو روش میشینم و با یه لبخند کمرنگ نگاهش میکنم و با خودم میگم یعنی این همون روشناس است؟ همون دختر توسری خور مظلوم که همیشه تو چشاش ترس و نگرانی موج میزد؟ حالا دخترک میخنده... شوخی میکنه... نگران غذا نخوردن و خستگیم میشه... آخر که چقدر آدم ها پیچیده ان ... چقدر شناختن آدم ها سخت و زمانبره...

نیم ساعت بعد از رستوران بیرون میایم.. بیادم میوقته که تو خونه تقریبا هیچ چیزی واسه خوردن پیدا نمیشه... جلوی یه فروشگاه زنجیره ای بزرگ نگه میدارم و ازش می پرسم

-میخوای ببایی یا همینجا منتظر میمونی؟

دستشو با هیجان میکوبه به هم و میگه

-من عاشق خریدم ... آگه میخوای من برم و تو بمون استراحت کن

پیشنهادش و سوسه برانگیزه اما وقتی نگاهم به ساعت که از نیمه شب گذشته میوقته بی خیال استراحت میشم و همراهیش میکنم

تو فروشگاه از شیرمرغ تا جون آدمیزاد هر چیزی که لاقل برای یه هفته زندگی لازم باشه برمیداریم و با چند تا نایلون بزرگ از فروشگاه خارج میشیم...

مسافتی تا خونه راه هست... روشننا تا تو ماشین میشینه از خستگی و ضعف این چند روز خوابش میبره... به هر سختی ای هست تا خونه رانندگی میکنم .. تکمه ریموت پارکینگ رو میزم و میپیچم تو پارکینگ

دخترک تو خواب عمیقیه... صداش میکنم بیدار نمیشه.. تکونش میدم بیدار نمیشه... پیاده میشم و میرم در سمت روشننا رو باز میکنم و یه ضربه آروم به صورتش میزنم ... لای چشمشو وا میکنه و میگه

-خوابم میاد... خواهش میکنم بزار همینجا بخوابم

نمی تونم اونجا رهاش کنم...

نفس کلافه ای میکشم و میگم

-خدای من این دیگه چه شکنجه ایه...

به زحمت زیر بازوشو میگیرم و کشون میبرمش سمت آسانسور.. به طبقه و واحدمون که می رسیم با هزار غر و زحمت در واحدمون رو وا میکنم و کولش میکنم و میبرمش تو اتاقش ... لبه تخت میشونمش ...

جای تشکر غرغمیکنه

-چرا نمیزاری بخوابم روزبه.. خسته ام ...

تکمه های مانتوش رو سریع و ای میکنم .. دستمو میزنم زیر سرش و آروم خم میشم سمتش تا بتونم روی تخت بخوابونمش... گیج گیجه دخترک... انگار داره خواب خوارکی و خوردن میبینه ... یه لحظه نگاهم به صورتش میوقته ... میبینم که لبای برجسته ای صورتی رنگشو آروم میکشه تو دهن ... انگارکه داره غذای خیالیشو مزمزه میکنه... نگاهمو زود از اون صحنه جذاب میگیرم

در کسری از ثانیه گلوم خشک میشه ... تک سرفه ای میکنم... خوب میدونم که باید زود فاصله بگیرم و از پیشش برم...

نگاهم دوباره روی لباس برمیگردد... داره لبخند میزنه.. یه لبخند صورتی جذاب

کلافه میشم و از همون فاصله نیم متری سرشو رها میکنم روی تخت.. صدای آخ دخترک تو گوشم میپیچه
.. همومنتور که پلک هاش بسته اس اخم کمرنگی میکنه و زمزمه وار میگه

- اذیتم نکن... خواهش میکنم

خیلی زود زانومو از رو تختش برمیدارم و از اون زیبای خفته فاصله میگیرم

از اتفاقش میزنم بیرون و دستمو میکشم رو پوست عرق نشسته ی گردنم ... نفس کلافه ای میکشم ... نگاهمو از اتفاقش میگیرم و مستقیم میرم سمت حمام... لباس هامو میکنم و دستمو میزارم رو شیرآب... خسته ام.. قائدتا باید دوش آب گرم بگیرم اما ... آب سرد و تا ته وا میکنم ... اونقدر زیر دوش می ایستم تا حالم جا بیاد.

راوی:

صبح طبق برنامه هرروزه روزبه به پارک رفته بود ، دویده بود ، دوشش را گرفته بود و هنگامی که لپ تاپش را از روی میز برداشته بود کاغذی عجیب ، توجهش را جلب کرده بود .. کاغذی که پازل وار مملو از خرد کاغذها بی بود که به هم چسب شده بود و زیرش یک خط نوشته با خط او بود.

خیلی زود نوشته را شناخت و خنده اش گرفت ... همان نوشته ی ریز ریز شده روشنایست بود .. یاد آن شب نه چندان دور افتاد... یاد گریه دخترک ... یاد مژده و تماس تلفنی با او ...

متن زیبای دخترک را بار دگر از سر خواند و باز عطش خواندن مابقی قصه در او زنده شد ...

با خود اندیشید که حال که این از وقتی را برای سرهم کردن دوباره نوشته صرف کرده چه بهتر که آن را به دخترک باز گرداند ... از محدوده قرمز اتفاقش خارج شد و دنبال جای مناسبی برای چسباندن نوشته گشت جایی که دید خوبی داشته باشد و دخترک گیج بتواند خیلی سریع نوشته را پیدا کند و بردارد.

دور و اطراف خانه را گشت .. با ذهن مدیریتی تحلیل گرش اندیشید که بهتر است آن را در جایی که بیشترین وقت روشنای در آنجا میگذرد بگذارد... آشپزخانه همان جا بود ... یخچال به نگاهش چشمک زد ... با خود اندیشید که یخچال می تواند تابلو اعلانات خوبی باشد..... با چند عدد آهنربای قلبی شکل که روشنای مغض زیبایی روی یخچال چسبانده بود ، نوشته را روی یخچال ثابت کرد

دستش سمت کیفشه لغزید ... کاغذ یادداشت چسب دار که همیشه برای هشدارها ، یادآوری و توضیحات تکمیلی برای منشی و زیر دستانش استفاده میکرد را از کیفشه بیرون کشید... رویش چیزی نوشته و به عنوان توضیح آن را روی نوشته روشنای چسباند

آنچه خود نوشته بود را از سر خواند

"باید بدونم ادامه قصه ات چی میشه ... وقتی نوشتیش بدء بخونمش"

با نوک انگشت موها یش را خاراند و با خود اندیشید یک جای کار این نوشته می‌لنگد ... جمله اش زیادی آمرانه بود ... دخترک حتماً گارد می‌گرفت و لجاجت می‌کرد و "ن_____ه" می‌گفت

روزبه اما ، برای دانستن ادامه قصه اشتها یش به شدت تحریک شده بود .. خوب میدانست که نمی‌تواند اینبار هم از راه زور و اجبار به این خواسته اش برسد... متن آمرانه اش را با متن دیگری تعویض کرد و جمله دوم را زمزمه وار خواند

"کنجکاویم بدونم ادامه قصه ات چی میشه وقتی نوشتی بذار همینجا تا منم بخونم "

هنوز یک جای کار می‌لنگید

خودکار روکش طلا یش را دوباره از سر جیب برداشت و یه واژه "لطفا" چاشنی متنش کرد
لبخند زد و با خود اندیشید این جمله دیگر حتماً جواب میدهد ...

انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و مثل یک مدیر موفق که در مذاکره اش موفق شده اوکی را به غلظت یک نیتیو تلفظ کرد و سرخوش خانه را ترک کرد.

روزبه :

ساعت از دوازده شب گذشته ... روشنا بالاخره از او مدنم ناامید میشه... چراغ ها رو خاموش میکنه و میخوابه... الان دقیقاً دو ساعته که تو ماشین نشستم و چشمam به پنجه واحد مشترک منه.....

اتفاق دیشب موجب شده حس کنم اونقدری که باید و شاید در برابر جاذبه اون دختر استقامت ندارم ... تصمیم گرفتم یه مدت ازش دوری کنم تا شاید همه چیز به حالت قبل برگرد... واسم از زن بودن در بیا دو بشه مثل یه درخت... مثل یه چوب خشک ...

نمیدونم علت این تغییر چیه... شاید این پیش هم بودن ها و وقت گذرondن با هم موجب شده اون دختر بتونه به حریم من نزدیک بشه و منو هم از موضع قدر تم پایین بکشه... الان چند وقتی که دیگه ازم نمی‌ترسه ... به من و من نمی‌وقنه ... دست و پاشو از ترس من گم نمیکنه و منم اخیراً بهش سخت نگرفتم... این خوب نیست ... برای هدفی که من دارم این یعنی گرم شدن تو مسیر... یعنی نرسیدن ... باید خودمو پیدا کنم و به مسیر انتقامم برگردم .

آهسته در واحد رو باز میکنم و پاورچین پاورچین وارد خونه میشم... کارم مسخره اس اما خودمو قانع میکنم که لازمه یه مدت آسته بیام آسته برم تا گربه شاخم نزنه !

نور خیره کننده‌ی شمع‌ها و انعکاسیش روی گل‌های میخک گلدون کریستال توجه‌مو جلب میکنه ... میرم اون سمت... بوی میخک‌های تازه تو مشامم میشینه ... دخترک میز مفصل و زیبایی چیده ... غذامو تو سوفله خوری وارمر دار گذاشته تا زحمت گرم کردن غذا رو نخوام بکشم... نگاهم روی ظرف‌های خوشرنگ ترشی و سالاد تزیین شده و ژله چند رنگ و پارچ بلور پر از نوشیدنی میچرخه ... به خودم میگم این دختر تو ساختن فضاهاش شاعرانه و رومانتیک استاده‌ها... همیشه گل و شمع عنصر ثابت شاعرانه هاشه.

وقتی دو تا بشقاب روی میز میبینم میفهمم دخترک منتظر بوده که بیام و شامو با هم بخوریم ... با دیر او مدنم نامیدش کرده بودم.

نگاهم میره سمت اتفاقش .. در بسته اس... خوابیده ...

لباسمو با یه دست پیرهن شلوار راحتی سفید و سرمه‌ای عوض میکنم و تو روشویی آبی به سرو صورت میزنم و بعد میبینم پشت میز و زیر نور رقصان شمع‌ها دستیخت محشرش رو مزمزه میکنم ... یکی از بهترین قیمه‌های عمرمو اونشب میخورم...

نیم ساعت بعد وقتی میرم بشقابو تو سینک بزارم با دیدن یه تیکه کاغذ روی یخچال هیجان زده میشم.... فورا میرم اون سمت و نوشه رو بر میدارم ... خودشه ادامه قصه اش !!

با شوق شمع‌ها رو خاموش میکنم و میرم تو اتفاقم و در رو میبیندم ... میخرم تو تختخوابمو تکمه آبازور رو میزنم و از سر شروع میکنم خوندن

" دخترک رویای بلندی داشت..... روزی که بر راهی میگذشت مورد حمله غارتگران قرار گرفت و اندک مطاعش که آبرویش بود به خطر افتاد بزرگ زاده‌ای به یاری دخترک شتافت و آبرویش را حفظ کرد... دخترک یک دل نه صد دل عاشق آن پاک نهاد شد. مرد بی آنکه نام و نشانش را پیش دختر، فاش کند او را ترک کرد... دخترک ماند و یک قلب عاشق...

دخترک روزها دنبال آن بزرگ زاده گشت و نشانی اش را از کس و ناکس پرسید تا اینکه روزی در کمال ناباوری فهمید شهریار مملکت را عاشق شده... دخترک سرگشته و نامید راهی خانه شد و به خود نهیب زد که باید از خیال خامی که در سر میپروانده اجتناب کند... مدتی گذشت و دخترک عشقش بیشتر شد که کمتر نشد ... تا اینکه روزی خبر رسید شهریار پی عروس و شهبانو میگردد ... دختر تاب نیاورد و با هیجان به نزدیکی کاخ شاه رفت.... زیبارویانی دید که در جامعه‌های نیکو و زربافت، صف به صف در انتظار دیدار با شهریار بودند تا به نوبت شرفیاب شوند و عرض ارادت گویند تا شاید قرعه به نامشان بیوفتد، طالعشان بدرخشید و ملکه آینده آن دیار شوند.... دخترک با خود اندیشیند که نه مال و خانواده اش همتای آن بزرگ زادگان است و نه بهره اش از زیبایی قابل قیاس با آن پریرویان... سرگشته و نامید رو به سوی خانه کرد و راه آمده را بازگشت... زانوی غم به بغل گرفت و روز و شبش یکی شد ...

شاهزاده بی آنکه خبر از دل عاشق دخترک داشته باشد بهترین و زیباترین دختر مملکتش را انتخاب کرد و به عقد خود درآورد... شب بر عروس و داماد صبح نشده عروس جان داد"

ادامه دارد...

کاغذ رو زیر و رو میکنم و میگم

-ای بابا... پس بقیه اش چی؟ تازه داشتم گرم میشدم!

روشننا زیر قصه خطاب به من نوشته

برای امشب تا همینجا کافیه ... بخواب و ادامه شو فردا شب از یخچال تحويل بگیر

خنده ام میگیره ... نوشه اش رو چند بار از سر میخونم .. چشم هام کم کم گرم میشه .. او نشب اولین شبی بود که بدون قرص تونستم راحت تا صبح بخوابم.

راوی:

روزبه مثل شب گذشته منتظر ماند تا چراغ های خانه خاموش شود و روشننا بخوابد... مثل شب گذشت میز مفصلی برایش چیده شده بود ... با ذوق به هنرمندی بانوی خانه چشم دوخت و بعد نگاهش سمت در بسته اتاق دخترک چخید ... در را بسته بود و در خواب ناز بود

روزبه پس از صرف شام با ذوقی بچگانه ادامه قصه را از روی یخچال برداشت ... تن خسته اش را روی تخت انداخت و با لذت ادامه قصه را خواند

"شب بر عروس و داماد صبح نشده عروس جان داد ... پس از مدتی عروس دیگری انتخاب شد ... عروس دوم هم قبل از صبح عروسی، جان داد ... شایع شد که هر دختری با پسر پادشاه ازدواج کند با جادوی سیاه کشته خواهد شد ... وزیر این خرافه ها را باور نکرد... دخترش را به عقد و همسری شهربیار درآورد... روز بعد خبرآوردن جادوی سیاه گریبان گیر دختر وزیر شده و او نیز کشته شده

مرگ دختر وزیر ترس زیادی در دل مردمان انداخت تا آنجا که دیگر هیچ دختری به قصر پادشاه چشم طمع ندوخت و صف ملاقات کنندگان از بین رفت...

برای شاه خبر آوردند دیگر دختری نیست که میل ازدواج با شهربیار داشته باشد الا دختری ساده و زنده پوش که هر صبح می آید و تا شام برای شرفیابی خدمت شاه مملکت التماں می کند... شاه از نام و نشان دخترک پرسید و چون باب میلش نیفتاد، درخواست دخترک را رد کرد...

دخترک فردا و فرداها هم آمد و مثل روزهای قبل به قصر راه نیافت ... شاه در بستر بیماری افتاد و خبیز زود مرد...پس از شاه شاهزاده به تخت نشست و شاه مملکت شد اما باز هر دختری به بالینش میرفت مرده بیرون می آمد...

برای سلطنت جانشینی لازم بود...به ناچار شاه جدید دخترک ژنده پوش را به حضور پذیرفت....دخترک اجازه خواست که به عنوان فدایی بعدی همسر شهریار شود...بزرگ زاده رو به دخترک کرد و گفت

-به آرزویت میرسی اما به یک شرط

دخترک با اشتیاق پرسید

-چه شرطی سرورم؟

-به شرطی که چون دختران دیگر پیش از هر چیز قلب را تقدیم ما کنی

دخترک از کلام پادشاه گیج شد و صادقانه اقرار کرد

-من که این ناقابل را پیش تر خدمتتان پیشکش کرده بودم...من شما را بسیار دوست میدارم

-آری... از احساسات به ما گفتی اما از کجا معلوم خانه دلت منزل نامحرمان نشود؟

شاه رو به جلاad کرد و گفت

-چه کنیم جلاad؟

-قربان ... امر بفرمایید که قلب بانو را از سیــنه بیرون کشم و چون قلب دیگر عروسان قطعه قطعه کنم !

دخترک چون این کلام بشنید لرز بر اندام نحیفشد افتاد ... علت مرگ دخترکان را فهمیده بود ... مجالی خواست تا کمی فکر کند و راه دیگری برای اثبات عشق و تعهدش به پادشاه بیابد..."

روشنای زیر متن قصه خطاب به روزبه نوشه بود

لطفا منو ببخش ... میدونم بد جایی قصه رو رها کردم ... اما قراره فردا نتایج یکی از امتحان هامون اعلام بشه .. خیلی استرس دارم و امشب بیشتر از این نتونستم بنویسم ...

روزبه تشنۀ شنیدن ادامه قصه اس...با خود بلند بلند فکر میکنه

-دختر قصه برای نجات جونش به چه ترفندی پناه میبره؟ یعنی زنده میمونه؟

و بعد از دید یک مدیر ارشد به راه حل هایی که منجر به زنده ماندن دخترک می شود فکر می کند ... فکر می کند و راه حل ها را یکی یکی تحلیل و بررسی میکند خستگی بر او غالب می شود و برای دومین شب بی هیچ قرص خواب آوری در آغ*وش گرم خواب فرو میرود.

راوی:

بعد از جلسه مدیران شرکت، روزبه به اتاق کارش بازگشت... نگاهی به ساعت انداخت..... یازده صبح بود.... نفس کلافه ای کشید.

روزبه روزهای یکشنبه که مصادف با تعطیلات آخر هفته میلادی بود، در دفترش کار زیادی برای انجام نداشت ... آن روز هم یکشنبه بود ... بی حوصله گوشی موبایلش را از جیب بیرون کشید... کسی را در این شهر نداشت که بتواند او غات فراغتش را با او پر کند... آرزو کرد مژده و کیا زودتر به ایران بیایند تا بتواند بعد از مدت‌ها در هوای دوستی آن‌ها تنفس کند.

نگاهش روی چند شماره محدود روی گوشیش ثابت ماند... بابا... رابط... روشننا... خانه معصوم

با دیدن اسم روشننا، یادش افتاد که امروز دخترک به دانشگاه رفته تا نتایج امتحانش را ببیند و لابد بعد از مدتی بی خبری، با دوستانش وقت گذرانی کند... بعد یادش افتاد به قصه‌ای که دخترک نوشته بود... از بین مخاطب‌هایش، بعد از مدت‌ها، روشننا را برای صحبت تلفنی انتخاب کرد

دخترک از تماس روزبه تقریباً شوکه شد... انتظارش را نداشت روزبه در این ساعت از روز، او را آدم حساب کند و طرف صحبت قرار دهد... از روزبه ای که تا پیش از این‌حتی جواب تماس‌های ضروریش را هم نمیداد این حرکت بعید بود!!!!

مرد بهانه زنگ زدنش را در سوالی گنجاند و پرسید

-نتیجه امتحانت چطور بود؟

روشننا که در جمع دوستان محاصره شده بود، زیر نگاه‌های شیطنت بارشان احساس راحتی نمی‌کرد از جمع فاصله گرفت و جواب روز را داد

-فکر میکردم امتحانم خیلی بدتر از اینا بشه اما نتیجه بدک نبود

دخترک که هرگز باور نکرده بود علت اصلی تماس روزبه فقط احوال پرسی و اطلاع از نمره او باشد دلوپس ادامه ماجرا بود

روزبه یکباره رفت سر اصل مطلب و بی مقدمه پرسید

-دختره کشته شد؟

روشننا هول کرد و گیج پرسید

-خدای من، کدوم دختر؟

روزبه متوجه شد سوالش زیادی رک و بی مقدمه بوده... کوتاه، محض آرام شدن روشننا توضیح داد

-همون که رویای بلندی داشت دیگه!

روشننا از اینکه روزبه این اندازه جذب قصه اش شده ذوق کرد و در آن لحظه قرار خریدی که با مادرش داشت را به کلی فراموش کرد و با شیطنت به روزبه گفت

-خب... اگه شب زودتر بیای مابقی قصه رو واست تعریف میکنم

روزبه در سکوت محضش با خود اندیشید چه پیشنهاد خوبی!... شنیدن قصه با صدای آرامشبخش روشنا میتواند بسیار لذت بخش باشد روشنا پنهانی لبخند زد و حس کرد مخاطب خاصش به این قرار نانوشته پاییند خواهد ماند و شامِ امشب را در تنها یی مطلق نخواهد خورد.

راوی:

آنروز ساعت‌ها برای روزبه و روشنا به شکلی کاملاً متفاوت می‌گذشت ... روزبه صبح بسیار خلوت و خسته کننده ای داشت ... برای پر کردن اوغات فراغتش به پیشنهاد یکی از کارشناسان به مجموعه ورزشی که نزدیک شرکت بد سر زد ... ساعتی را در سوناخشک گذراند از امکانات دیگر ، جکوزی و استخررا به نوبت استفاده کرد ... نگاهش مدام به ساعت بود ... ساعت هم که انگار لنگ میزد و جلو نمی‌رفت... روزبه عمدتاً نمیخواست زود به خانه برگردد و از ابهت مدیرانه اش کاسته شود... انگار زود سر قرار رفتن غرور مردانه اش را به خطر می‌انداخت.

روشننا اما ، صبح شلوغ و خسته کننده‌ای را تجربه کرده بود . بعد از دانشگاه و ملاقات با دوستانش، با آن‌ها ناهار خورده بود و از عصر تا همکنون که ساعتی از هشت شب هم گذشته بود در مراکز خرید پایتخت، مغازه به مغازه به دنبال مادر کشیده میشد و شهره با مناعت طبع و در کمال دقت و حوصله برای تنها دخترش خرید می‌کرد.

شهره اصرار‌های روشنا برای بازگشت را سرسری رد میکرد و با ذوق وارد مغازه بعدی میشد... شهره معتقد بود روشنا چیزهای بسیاری لازم دارد ... از لوازم آرایش تا لباس زیر... از کفش و کیف گرفته تا روسربی و شال... روشنا خسته و از آن بدتر کلافه و مضطرب بود.

ساعت نزدیک ده شب بود که مادرش بالاخره پرونده خرید را بست و آن همه نایلون را روی صندلی عقب ماشینش جا داد .

در همان ساعت روزبه خسته از وقت گذرانی‌هایی که انرژی زیادی از او گرفته بود پشت در خانه ایستاده بود ... دستی به موها و لباسش کشید و زنگ در را فشرد .. دقایقی به صبوری گذشت اما وقتی مجبور شد کلید را در قفل بچرخاند و با فضای تاریک و خالی از روشنا مواجه شد آه از نهادش برآمد ... خیلی زود فهمید که خوش خیالی هایش تا چه اندازه بی اساس بوده... دل مردانه اش در سینه جمع شد ... سال‌ها بود در خانه اش هیچ زنی انتظارش را نمیکشید!

در مسیر برگشت روشنایی از شدت عصبانیت پلک هایش را روی هم گذاشت و با استرس پوست لب هایش را می کند.... افکار منفی یک دم رهایش نمی کرد ... با خود می اندیشید امشب روزبه زود خواهد آمد و با ندیدنش در خانه حتمنگران و ناراحت خواهد شد... با حرص به گوشی خاموشش خیره شد ... باطری گوشی اخیرا معیوب شده بود و زود شارژ خالی میکرد... دخترک در همان لحظه با خود تصمیم گرفت فکر گوشی بهتری باشد که این همه نامیدش نکند !

چهل دقیقه بعد وقتی شهره در نزدیکی خانه معصوم ماشینش رامتوقف کرد باز هم به دخترش پیشنهاد داد که تا قبل از ازدواج و مراسم عروسی ، برای زندگی پیش او و اردشیر برود و روشنایی که تا کنون قضیه امتحاناتش را بهانه نقل مکان از خانه معصوم به خانه اردشیر خان کرده بود ، حال با اتمام دوره امتحانات واقعاً مانده بود چه بگوید... سکوت کرد و مادر برایش تصمیم گرفت

- روشنایی جان ... توی همین هفته باید وسائل را جمع کنی و بیای پیش خودمون... حالا که پیدات کردیم هم از مون دوری میکنی؟.. مردم هزار تا صفحه پشتمون میزارن ؟

روشنایی - مامان ... این هفته واقعاً سرم شلوغه و

- بهانه تراشی نکن روشنایی... فقط قبول کن! .. تو خونه یه اتاق و است خالی کردم و دادم دکور کنن... وسائل شخصیتوبیاری کافیه!

روشنایی نتوانست هیجان مادر را با بهانه تراشی کور کند... لبخندی مصلحتی زد و همین شهره را راضی کرد و رفت روشنایی با استرس نگاهی به ساعت انداخت ... یازده و نیم شب بود ... باید خود را سریع به خانه روزبه میرساند..

دیرش شده بود ... چه بد شبی هم، دیرش شده بود درست شبی که مرد جوان پذیرفته بود زودتر بیاید ...

شبی که قرار شده بود مرد ، موش و گربه بازی های شب های اخیر را کنار بگذارد و زودتر بیاید ، روشنایی دیر کرده بود...

با تمام سرعتی که آزانس او را به خانه رساند اما باز هم از تاخیر چند ساعته اش چیزی کم نشد

آن شب ساعت بی انصافی را در حق دخترک تمام کرده بود ... عقربه ها همدیگر را تعقیب نمی کردند، به دنبال هم می دویلند اهل و هوش دوازده شب بود که روشنایی با استرس زیاد وارد آسانسور شد... پشت در واحد که رسید قلبش با نفس های به شماره افتاده اش هم آهنگ شده بود ... قفل در را باز کرد و به امید اینکه روزبه خوابیده ، پاورچین پاورچین وارد خانه شد ... اما همینکه یک قدم به سمت اتاقش برداشت در میانه راه سایه روزبه را دید که دست به جیب زده و جلویش قدم علم کرده بود ... نگاه روشنایی به سمت چشمان روزبه بالا رفت حتی فضای نیمه تاریک خانه هم موجب نشد که روشنایی خشم را در آن دو کوره سوزان نبیند.

آب ذهانش را به زحمت فرو داد و من من کنان سلام گفت

جوابی نشنید...هرگز انتظار جواب هم نداشت

روزبه امان نداد حرفی بزند..فورا از جا بلند شد و با چند قدم سریع به سمتش یورش آورد و درست در یک قدمی روشنای متوقف شد..دندان هایش را روی هم فشرد و دستش را برای سیلی زدن به گوش دخترک بالا برد
روشنای دستش را حائل صورت کرد و در خود جمع شد...به لکن افتاد و شکسته شکسته قبل از سیلی خوردن
حرفش را زد

- تنها... نبودم.....با... با مامانم بودم...ب...ببخشید!

روزبه :

بیشتر از اینکه از دیر آمدن دخترک دلخور و ناراحت باشم، نگرانش شده بودم...آخه توی اون ساعت از شب، زیر پوست این پایتخت میلیونی پرطمراه، چه بلاها که به سر دخترکان ضعیفی مثل روشنای نمی آوردند.

دخترک هنوز داره با چشمای لرزون از ترسش نگاهم میکنه و هنوز دستشو مثل حائل جلوی صورتش نگه داشته.
دستم را سریع پایین میارم و انگشتامو کف دستم جمع میکنم و همونطور شماتت بار نگاهش میکنم.

از اولش هم قصد زدنشو نداشتیم... فقط یه واکنش عصبی بود شاید میخواستم نگرانیم از دیر او مدنش رو پشت چهره خشن و ناراحتم پنهان کرده باشم و لو نرم.

اما به هر حال از خطایی که کرده بود هم ساده نمی تونستم بگذرم... عصبانیتم روسرش فریاد میزدم
- یه مدت بہت سخت نگرفتم مثل اینکه خیلی خوش گذشته!... با اجازه کی با "شهره" رفتی خرید؟
جای "مامانت" میگم "شهره"، چون با تمام وجودم نمیخواهم هیچ ارتباط خونی بین این دختر معصوم و اون زن
قابل بشم.

چشماشو ریز میکنه و با تاسف میگه

- ببخشید.... صبح که دانشکده بودم مامان زنگ زد و گفت خرید داره و خواست منم باهاش برم... وقتی زنگ زدی
اونقدر گیج بودم که یادم رفت به مامان چه قولی دادم

به نایلون های بزرگ و متعدد اشاره میکنم و با طعنه میگم

- اونوقت اینا خرید های مامانته؟ پس پیش تو چکار میکنه؟

سرشو میندازه زیر و بعض میکنه... انگشتاشو تو هم پنهون میکنه و مظلومانه میگه
- نه... مامان به زور همه اینا رو واسم خرید... هر چی گفتی عجله دارم و باید برم بهم توجه نکرد و تا منو گذاشت
خونه معصوم و او مدم اینجا شد الان.

هنوز اخم هام تو هم... هنوز ترسیده نگاهم میکنه و دستش حائل صورتشه

دستمو تو موهم میزنم ... نفس کلافه ای میکشم و با صدایی خسته میگم

چرا دستتو نمیندازی؟... نمیخواه که بزنمت!!!

دستشو آروم آروم میاره پایین درباره خاموش بودن گوشیش که میپرسم ، میفهمم که آخر عمر گوشیشه و باید
یه فکری واسش بکنم.

همونطور که داره مضطرب نگاهم میکنه، یهو به حرف میاد و اون چیزی که داره تو ذهنش وول میخوره رو صادقانه
اقرار میکنه

- ببخشید ... اشتباه از من بود که بی خبر رفتم خرید اما.... راستش خودمم یه چیزهای لازم داشتم و خریدمشون

بعد کیف کجشو از روی شونه اش برミداره و از توی کیف یه جعبه شبیه جعبه ادکلن بیرون میکشه و میگیره
سمتم... به نگاه برآش زل میزنم که میگه

- اینو واسه تو خریدم.. امیدوارم خوشت بیاد

باورم نمیشه که اون دختر واسم کادو خریده!.. آخه به چه مناسبت؟ به خاطر اخلاق و رفتار گل و بلبلم؟ به خاطر
اینکه از مامانش به حد مرگ متنفرم؟! یا شادیم به خاطر اینکه قرار و مدارمون رو نقض کردم و رفتم عقد
رسمیش کردم؟! آخه من چه لطفی بپش کرده بودم که بخواه با هدیه واسم جبرانش کنه؟!

هنوز از کارش گیجم و دارم با شک و تردید نگاهش میکنم ... یهو چیزی مثل برق از سرم میگذره

- نکنه با پول مامانت اینو خریدی؟

با تاکید زیادی میگه

- نه به جون خودم ... با پس انداز خودم خریدم... ایناهاش ببین رسیدش از کارت خودمه

با همون اخم های درهم و شکاک به کاغذ رسید خیره میشم... جعبه رو جلوی روم تكون میده و میگه

- راستش ... خیلی اتفاقی متوجه شدم که ادکلنت داره تموم میشد..... با خودم گفتم همین مارکی که داری فوق
العاده اس... باز از همین و است خریدم...

هنوز تصمیمی برای گرفتن هدیه اش ندارم.. یهو حرف عجیبی میزنه

- میگن هر آدمی یه بویی داره بویی که موجب میشه دیگران با همون بو اون ادمو به یاد بیارن؟ این عطر خیلی
وقته واسه من یعنی تو... در آینده هم هر جا این بو به مشامم برسه یاد تو میوافتم، روزبه.

لبخند صورتی رنگش درست مثل یه پاک کن به جون خط خطی های اعصابم میوافته و خیلی زود همه رو پاک میکنه

نگاهمو به زحمت از لبخندش میگیرم و به جعبه کوچیک روی کانتر میدوزم ... کنچکاو میشم و میپرسم
-اون دیگه چیه؟

ادکلنم رو میزاره رو کانتر و با ذوق جعبه کوچیک رو برミداره و بازش میکنه .. چشاش میخنده
-اینو واسه خودم خریدم...

با دیدن انگشتتر یاد حلقه اش میوافتم که همین امروز از طلافروشی تحويل گرفتم.. حلقه ، حالا فقط با سایز انگشت اون دختر جوره..... دستمو میزنم تو جیبم و اون فلز سرد رو لمس میکنم.... دارم با خودم کلنجر میرم که الان حلقه رو بهش بدم یا بذارم توی یه فرصت بهتر که کار عجیبی میکنه .. در کمال تعجب میبینم که انگشتتر استیلش رو به حلقه برلیان من ترجیح میده حالا فضای خالی انگشت حلقه اش، با اون انگشتتر پر شده...
اونقدر ذوق انگشتشو داره که از نگاه متعجب و دلخور من غافل میشه ... بعد هم که انگار رفته تو یه عالم دیگه و داره با خودش حرف میزنه
-این واسم نشونه یه عهد...

نگام میکنه ... هنوز اخم هام تو همه
با یه آرامش خاص تو چشام نگاه میکنه و میگه
-یه عهد بین من و خدا...

انگار تازه متوجه اون انگشتتر شدم ... یه فلز براق گرد که سه نگین اتم ساده روی سطحش کار شده.. ارزون و خیلی خیلی معمولی!

لبخند انگار با لباس عهد اخوت بسته... همونطور که با ذوق به اون فلز درخشان خیره شده با صدای قشنگش زمزمه وار میگه

-میخوام هر وقت خواستم بد بشم، عصبانی بشم ، قهر کنم ، هر وقت خواستم بداخلالاقی کنم به انگشتترم نگاه کنم و به حرمتی عهدي که بین من و خدا هست سعی کنم قشنگ رفتار کنم...

دوباره لباس به رسم همیشه لبخند میزنن... با ذوق میپرسه
-چطوره؟ خوشگله انگشتترم؟ خودت چی از کادوت خوشت او مده؟

به جعبه ادکلنم که روی کانتر مونده، خیره میشم.. جعبه رو بر میداره و میاد یه قدم جلوتر. صدای قشنگش تو گوشم میپیچه

-معصوم جون همیشه میگه به کوچکی هدیه ای که گرفتی نگاه نکن به عظمت دنیایی از رویا و آرزو که پشت هدیه ایت پنهون شده نگاه کن.

اینبار دیگه هدیه اشو بهم تعارف نمیکنه ... دستمو میگیره تو دستاش و میگه

-پس لطفا تو هم اینو از من قبول کن چون با کلی آرزوی خوب واست خریدمش

بعد دستمو وا میکنه و جعبه رو آروم میزاره کف دستم ... لبخند میزنه و دیگه اون قدمی که به سمتم او مده بود رو برنمیگرد.

گیج کارها و حرفاشم... اون دختر خوب میدونه چطور یه آدمو مسخ کنه... تا همین چند دقیقه پیش که از در خونه وارد شد، به حد مرگ از دستش ناراحت بودم اما حالا آروم و مطیع جلوی روی دخترک وايسادم و دارم با لبخند سمجی که هی میخواهد روی لبام بشینه کلنجر میرم.

روشنایه رنگش عوض میشه ... یکم به خودش میپیچه و با یه ببخشید میدوه سمت دستشویی... خندم میگیره و از نبودش استفاده میکنم و قضای خنده ها و لبخند های نزده امو به جا میارم.

یه نگاهم به فاکتور فروش میوقته... با رقمی که توی اون رسید بانکی میبینم همون لحظه دستگیرم میشه که به دخترک ادکلن تقلیبی انداختن.. آخه قیمت اورجینالش چندین برابر این فاکتوره ... دیگه نمی تونم خودمو نگه دارم... میخندم... به او... به کارهاش... به هدیه اش که حالا هر وقت چشمم بهش بخوره باز به یاد امشب منو میخندونه... به لطف حضور روشنا تو زندگیم امشب دیگه تلخ نیستم ... امشب بعد از مدت ها میل دارم یه دل سیر بخندم... مطمئنم این هدیه ارزون ترین هدیه زندگیم که تونسته منو تا این حد شاد کنه و بخندونه... قبل از اینکه دخترک برگرده هدیه ام رو بر میدارم و میرم تو اتاقم... موقع خواب باز چشمم به ادکلن میوقته.. شاید اون ادکلن تقلیبی باشه اما لبخند ها من کاملا واقعیه.

روزبه:

امروز دقیقا یه هفته از عقد من و روشنا میگذره .. بابا امروز منو به اتاقش فراخوند و بعد از گرفتن یه گزارش جامع درباره وظایفی که بهم محول کرده من و روشنا رو واسه شام به خونش دعوت کرد و ضمن حرف ها و تذکرات پدرانه اش بهم گفت که حالا شهره درباره اینکه من و روشنا داریم با هم زندگی میکنیم یه چیزایی میدونه ... در واقع پیش دستی کرده بود و به همسرش توضیحات لازم رو داده بود تا یه وقت شهره خانوم از جای دیگه باخبر نشن و واسشون سوتفاهم بشه. البته من خوب میدونم که واسه اون زن، مهم این بود که من و روشنا هرگز تو مسیر هم قرار نگیریم و عقد رسمی نکنیم، حالا که آب از سر شگذشته چه یک وجہ چه صد وجبا!

حالا ساعت یه ربع به ۹ شبه و روشننا تو ماشین جفتمن نشسته و این منو یاد روزهای اول آشنا ییمون میندازه...روزی که یکباره از تصمیم برای بی آبرو کردنش منصرف شدم و سریع دور زدم و رفتم تو دانشکده دنبالش گشتم و از شر اون گردن کلفت ها نجاتش دادم و گفتمن همین یه بار میرسونمش خونه...حالا اون دختر برای چندمین بار کنارم نشسته و من برای چندمین بار دارم میرسونمش خونه...

واقعا تقدیر و اژه غریبیه... من خیال میکنم که کارگردان اصلی این نمایشم و روشننا خیال میکنه که نویسنده این قصه بوده...هر دوی ما فقط دو آدم ساده ایم که خیال میکنیم خودمون انتخاب کردیم..احتمالا این تقدیر بوده که ما رو برای هم انتخاب کرده و مسیر زندگی ما رو در یه جاده مشترک گذاشته...تقدیری که برای منو اون دختر درست مثل یه بارداری ناخواسته بوده.

تاریخ امروز واقعیت های زیادی رو بهم یادآوری میکنه ... حدود دو ماه از مرگ مامان گذشته... نزدیک یک ماه و نیم از آشنا یی من و روشننا...وانقدر در این مدت زندگیم دچار فراز و فرود شده که من به سهم خودم فکر میکنم که انگار ماه ها از اومدنم به ایران گذشته و ماه ها سمت که با روشننا هستم.

و من در این گذر ایام تغییر کردم... هر چقدر هم که بخواه انکار کنم که عوض نشدم دروغه، من عوض شدم... الان مدتیه که دیگه عنان و اختیار رفتارم از دستم خارج شده.. دیگه مثل قبل تا سر حد مرگ از مرگ مامان غمگین نیستم ... دیگه مثل قبل جنون کشتن شهره در من نیست.....مدتیه دیگه دخترک رو زجر نمیدم ... چند وقتیه که فهمیدم عذاب دادن اون دختر حالمو خوش نمیکنه... چند روزی هست که فهمیدم برعکس حال بد دخترک حالمو بد هم میکنه!.

این روزها دیگه باید زور بزنم و اسه عصبانی شدن.. زور بزنم تا بتونم باهاش بد تا کنم .. باید خودمو بکشم که جلوش نخندم و لبخند نزنم و اونقدرها موفق هم نیستم ...!

نمیدونم اشکال کارم کجاست؟!... از سردی خاکه که غم از دست دادن عزیزامون رو آروم آروم سرد میکنه... از بد شانس منه، که این دختر یکسره آرامش و خوبی سر راه انتقام قرار گرفته... شاید مشکل از دل رحیم منه... دلی که نمیتوونه چشمشو به روی احساسات دیگران ببنده.... درباره روشننا هم همینطور بوده... تا بعض میکنه .. تا چشاش اشکی میشه ... تا به مِن و مِن میوقته دیگه تاب و توان عذاب دادنش از کفم خارج میشه... فوری دلم به رحم بیاد و از تمام نقشه هام و اسه آزار دادنش منصرف میشم... انگار این نزدیک بودن و هم خونه شدن هم بی تاثیر نبوده ... دارم روز به روز و لحظه به لحظه بیشتر به دخترک عادت میکنم .. به حضورش... به شریک شدنش تو لحظه هام...

این روزها تنها چیزی که سرجاشه و هنوز آتشش شعله وره، تنفرم از شهره اس... انگار این تنفر هیچوقت کم شدنی نیست... اون زن ظلم بزرگی در حق مادرم کرده و من هرگز نمی تونم اینو از این گِنْ‌اَبَنْ بگذرم.

حالا بعد از گذشت یک ماه و نیم از مرگ مامان من روزبه معزی دارم آهسته یه دگردیسی تدریجی رو تجربه میکنم ... این دقیقا همون چیزیه که شهامت پذیرش رو ندارم و مدام دارم انکارش میکنم !

آه میکشم و نیم نگاهی به صندلی بغل، جایی که دخترک نشسته میندازم... سرش تو گوشیشه و هی میخنده و تند تند پیام میده و میگیره... شاخص هام میجنبه..

- چت میکنی؟

میخنده و میگه

- آره یه همچین چیزی

خیلی مشتاقم بگه با کی! اما نمیگه و من هم غرور مو زمین نمیندازم و چیزی نمی پرسم!

روشنایی هی پیام میده و هی ریز ریز میخنده... اینکارش دارم میره رو مخم ... اعصابم که خورد میشه تکمه پخش ماشین رو میزنم تا شاید صدای خنده هاشو نشونم و بتونم ژست بی تفاوتمو حفظ کنم خواننده رادیو چهچه میزننه .. چه چهچه ای.. به... صدا رو میبرم بالا و کیف میکنم از حرص دادن دخترک!

روشنایی دستشو تو گوشش فرو میکنه و معترض نگاهم میکنه

تظاهر میکنم که دارم کیف میکنم .. و هر از گاهی هم میگم .. به به... ناز نفس استاد... و به دخترک و اعتراض اهمیتی نمیدم مگه وقتی سرشو کرده بود تو گوشی و واسه خودش میخنديد به من اهمیت داده بود؟... این به آن در.

روشنایی دستشو تو گوشش فرو میکنه و معترض نگاهم میکنه

تظاهر میکنم که دارم کیف میکنم .. و هر از گاهی هم میگم .. به به... ناز نفس استاد... و به دخترک و اعتراض اهمیتی نمیدم مگه وقتی سرشو کرده بود تو گوشی و واسه خودش میخنديد به من اهمیت داده بود؟... این به آن در.

روشنایی همونطور که گوشش رو گرفته صداشو میره بالا و میون چهچه خواننده داد میزننه

- میشه صداشو کم کنی پرده گوشم پاره شد!!!

- نج...

نگاه براق شده اشو دوس دارم....

انگشتشو به سمتم میگیره و تاکید میکنه

- موسیقی بلند جریمه داره ها !!!!

شونه بالا میدازم و بیخيال میگم

- فک کن پولم زیادی کرده ... جریمه اشم میدم.. مشکلی داری؟

لب ورمیچینه و با اخم میگه

-واقعا که !

لبخند حرص درآری تقدیمش میکنم و صامت با چهچه خواننده همراهی میکنم و سرمو تكون میدم و از دیدن
چهره اخموش بسی لذت میبرم...واسم مهم اینه که سرش از تو گوشی دراومده و اوغاتش داره با من واقعی
میگذره نه با گوشی و آدم های مجازی!

همونطور که دارم واسه خودم کیف میکنم متوجه میشم گوشیش خاموش شده و دیگه روشن نمیشه...زیر لب با
حرص میگم "بهتر"!

هر چی با گوشیش ور میره بی فایده اس...زانوی غم بغل میگیره و با لب و دهن آویزون تو صندلی فرو میره
صدا رو کم میکنم...حالا صدای پخش شده موسیقی پس زمینه حرف هامون ...پوز خند میزنم و میگم
-!...خراب شد

دلخور نگاهم میکنه و میگه

- تو خوشحال باش..به آرزوت رسیدی!

بی تفاوت شونه بالا میندازم و خودمو بی خیال نشون میدم

نگاهش به گوشیشه و زیر لب غر میزنه

- هی میگفتی آخر عمرمه من باورت نمیکردم...طفلی گوشیم !

خندم میگیره..لbumo گاز میگیرم و خنده امو کنترل میکنم...باز با گوشیش ور میره و هیچ نتیجه ای نمیگره
ناراحتیشو تاب نمیارم...فرمون با دست چپم میگیرم و دست راستمو دراز میکنم و از صندلی عقب یه جعبه
کوچیک برمیدارم و میگم

-برای تو...بگیرش

و جعبه رو پرت میکنم سمتش

تو هوا جعبه رو میگیره و با تعجب میگه

-این دیگه چیه؟

صف پشت فرمون میشینم و برای اینکه زیادی خوش به حالش نشه به طعنه میگم

- یه چیزی که خیلی بیشتر از خریدهای دیشب بهش نیاز داشتی و چون بی فکری کردی و نخریدی من مجبور شدم بخرمش!

لب ورمیچینه و نگاهشو ازم میگیره و با دقت به جعبه خیره میشه....جعبه رو تكون میده و به صدا گوش میده و با ذوق میگه

- خدای من...نکنه گوشیه؟!

ذوق زدگیش یه پاداش و تشکر خیلی خوبه... دل به دلش نمیدم و به طعنه میگم

- از این به بعد جای اون گوشتکوب خراب، از این استفاده کن..اما نه هر استفاده ای....استفاده مفید!

با ذوق به گوشی صدفی رنگش خیره میشه.. معلومه خیلی پسندیده ... با ذوق میگه

- چشم... هر چی شما امر کنید قربان ... از همه گروه ها لفت میدم و از مجازی بودن کلا درمیام!

خب اقرار میکنم که یک جفت گوش محملی الان رو سرم سبز شده ... رومو میکنم اونور تا نیشم بسته بشه و ژست جدیم از دست نره... موفق میشم ژستم رو به خوبی حفظ کنم بعد با اقتدار یه مدیر که موفق به مخفی کردن ذوق زدگیش شده صدامو صاف میکنم و انگشت اشاره امو سمتش میگیرم و تاکید میکنم

- خب این یه تصمیم خوب محسوب میشه! اما وقتی موفقی که در عمل هم اینو ثابت کنی!

بیخودی اون همه ژست رو ژست گرفته بودم ... روشنا تمام فکر و ذکر و توجهش معطوف به گوشیشه

یه برمیگرده سمتم و میگه

- میگم... احیانا این گوشی از اون مدل جدیدا نیست که میگن تازه به بازار اومند و خیلی گرونه!!!!

خب به پول ایران گوشی نسبتا گرونو هم واسشن خریدم اما با زیرکی جوابشو میدم تا زیادی ذوق زده نشه و خیالات خام تو سرش نیاد

- خب... هر کسی باید با توجه به استفاده ای که از گوشی داره و البته به اندازه جیبشن مدلی رو انتخاب کنه و بخره نه لزوما آخرین مدل بازار!!!! آخرین مدل گوشی رو بخری اما از قابلیت هاش استفاده نکنی به نظرت چیزی جز اصرافه؟ ... از طرفی چون کاربرد اون گوشی به جای استفاده مفید به اندازه پز دادن و ژست گرفتن صاحبش تنزل میکنه دقیقا مصدق کم فرهنگیه! تو هم که استفاده ات از گوشی محدوده پس همین مدل از سرتهم زیاده!

چینی به بینی میده و گوشی رو میگیره سمتم و میگه

- اگه از سر من زیاده نخواستم.. بمنه پیش صاحبش!

دستشو پس میزنم و زیاده روی قبلی رو با یه پارادوکس بین ژست جدی و کلامی شوخ جبران میکنم

-اگه اینطوره پس منم باید ادکلنست رو پس بدم؟ حالا اون به کنار، یه دنیا آرزو و رویا رو که پشتیش گذاشته بودی رو چطور باید پس بدم؟!

از ژست درمونده ای که به خودم گرفتم به خنده میوشه... صدای خنده هاشو دوست دارم... از ته دل میخنده.. مدته جای لبخند زدن های رسمی... جا خنده های کوتاه و بی صدا... دخترک میخنده... از ته دلش هم میخنده. از خودم میپرسم یعنی دخترک هم داره تغییر میکنه؟... یعنی اون هم راضی به این تغییر بوده؟

نمیدونم داره به چی فکر میکنه اما یهو جدی میشه و میگه

-صبر کن ببینم... نکنه چون داریم میریم پیش مامان و بابا اینو به عنوان حق سکوت بهم دادی؟

تنها فکری که نکردم دقیقا همین بوده.. اما برای اینکه برداشت اشتباهی از این هدیه نکنه جواب میهمی به سوالش میدم

-شاید آره... شاید نه...

انتظار دارم دلخور بشه و هدیه رو بکوبه تو سرم و بگه حق سکوت نمخواه اما نه تنها اینکار نمیکنه بلکه یهو فرشته خو بودنش فوران میکنه و میگه

-روزبه خیالت راحت باشه... من چیزی از واقعیت رابطه مون به هیشکی نگفتم و نمیگم.. مخصوصا به مامان و بابا.

بعد پانتومیم بستن زیپ دهن رو با یه حالت طنز اجرا میکنه و من بیچاره باید خودمو بکشم که اخم های پیشونیم
دست نخوره!

روزبه :

ساعت یک صبح رو نشون میده... حالا که برگشتیم خونه، روی تختم طاق باز خوابیدم و تیتر خبرهای روزنامه های جهان روی صفحه تبلت جلوی رومه اما فکرم مدام میوه به مهمونی..... به خنده های بابا... به لبخند های نگران شهره... به سرخوشی روشننا از دیدن مامانشو و بابام کنار هم... به خودم که هرگز نمیتونم شهره رو واسه قصبه کردن جای مامنم، ببخشم و به لبخند هام که فقط یه هم درد مثل روشننا تونست راز غمگین مخفی شده پشت هر لبخندم رو ببینه و درک کنه.... آخ که چقدر خسته ام... چقدر باز پرم از درد... با هر بار دیدن شهره... با هر بار دیدن جای خالی مامانم کنار بابا.... با هر بار رفتمن به اون خونه که یه روز پر از صدای خنده هامون بود.... من پر میشم.. پر میشم از حسرت نبودن مامان... حسرت عشق قصبه شده بابا... حسرت یه لبخند یه خنده... یه دل خوش به آینده.

خودمو مجبور میکنم به پرهیز... به پرهیز از یادکردن لحظه های گذشته... انگشتیم روی صفحه تبلت میکشم و تیتر روزنامه دیلی تلگراف رو درشت میکنم... اما قبل از اینکه بتونم اولین مقاله رو تا انتهای بخونم باز حواسم پرت خاطره مهمونی میشه...

یادم میوافته مه امشب روشنا با رفتارش عملا به من ثابت کرد که سر عهد و پیمانش مونده.. اونقدر تو مهمونی مثل به زن خوب و وظیفه شناس با من برخورد کرد که بابا کیف کرده بود و حتی جلوی من به زبون آورد که انتخابم خیلی درست بوده... منم بی انصافی نکردم و از دخترک پیش بابا یه تعریفهایی کردم تا خیالش راحت بشه که مشکلی بین من و اون دختر وجود نداره... بگذریم از اینکه بعدش که به خودم او مدم دیده بودم هیچ کدوم از تعریف هام از دخترک ، دروغ نبوده ... روشنا هم توی خونه داری و آشپزی عالیه و هم تو آروم کردن یه مرد تندخو و سرکش مثل من!..

دستمو بالش سر میکنم و به نقطه ای نامعلوم در دل سقف اتاقم خیره میشم و با خودم فکر میکنم... لابد اگه دخترک به پست من نمیخورد و به قول خودش با محروم واقعی دلش، زندگی میکرد ، هنرهای دیگه ای هم برای رو کردن داشت... آخه من و اون دختر به هم محروم بودیم اما محروم دل هم ، نبودیم !

صفحه روشن تبلتو میزارم رو سینه ام و باز یادم میوافته به یه خاطره پررنگ دیگه .. یادم میاد که بعد از شام، وقتی روشنا با مامانش تنها شده بود، به بهانه ای از بابا دور شدم و مکالمه مادر و دختر رو گوش دادم... خیلی وقت بود دلم میخواست ببینم دخترک داره بازیم میده یا واقعا باهام صادقه ... این بهترین فرصت بود ... شنیدم که داشت به مامانش میگفت

- از وقتی با روزبه آشنا شدم فهمیدم که همه عمرم اشتباه میکردم... مامان .. حالا میفهمم که برای خوشبخت بودن لازم نیست آدم با پسر پادشاه یا دختر شاه پریون ازدواج کنه ... همین که روزبه برای زندگیمون تا دیر وقت کار میکنه... همین که هوای دلمو داره و سعی میکنه حرفي نزنه که من دلخور بشم.. همین که هیچوقت دستشو رو من بلند نکرده و نمیکنه و همین که حواسش بهم هست که کسی مزاحمم نشه و دیروقت تو خیابون تنها نمونم... خب اینا شاید چیزهای کوچیک و کم اهمیتی به نظر بیاد اما برای من، خیلی ارزشمنده... همین ها برای اینکه من خودمو خوشبخت بدونم کافیه... مامان ، کاش روزبه هم این چیزای کوچیک رو خوشبختی بدونه!

با یادآوری اون حرف ها هنوز هم میتونم لبخند بزنم ... یعنی کیف میکنم از اینکه دخترک سر قولش میمونه و پته امو روی آب نمیندازه.... از اینکه نمیگه همه چیز بین ما یه قراره صوری مدت داره... از اینکه نمیگه شرط عقدمون این بوده که قبل از تموم شدن تابستان جفتمون بربیم و توافقی جدا بشیم ... از اینکه نمیگه هنوزم دارم نادیده اش میگیرم.. هنوزم دیر میام و زود میرم.. هنوزم واسم دختر شهره اس... هنوزم موقع عصبانیت و ناراحتیم ، دیوارش کوتاه ترین دیوار عالمه واسم... و خیلی خیلی حرف های دیگه که یه زن میتونه درباره مردی که فقط داره نقش یه شوهر و اسش بازی میکنه به یه زن از جنس خودش بگه رو اون دختر حتی به زبونم نمیاره... تو اون لحظه

بالآخره باورش میکنم...باورم میشه که هنوز هم آدم های خوب وجود دارن ... باورم میشه که هنوزم میشه تو هوای پاک صداقت آدم ها ، تنفس کرد.

روشنایی :

ساعت از یک نصفه شب گذشته که به خونه بومیگردیم ... تو جمع صمیمی مامان و آقا اردشیر شب خیلی خوبی رو تجربه کرده بودم...چقدر اون زوج با هم صمیمی و گرم بودن ... چقدر لبخندهای مامانم و بابای روزبه واقعی بود.....برای اولین بار با دیدن اون مرد کنار مامان حس بدی پیدا نکردم...چقدر مامان با اون مرد حاش خوب بود...کلی ذوق کردم و واسش خوشحال شدم

امشب تازه متوجه شدم که تا چه حد اردشیر و روزبه به هم شبیه اند...مامان حق داره که عاشق اردشیر شده... اردشیر مرد جذابیه ..من که تا به حال صدای خنده روزبه رو نشنیدم شاید اگه اونم مثل پدرش بخنده و اینقدر عبوس نباشه مثل اردشیر مرد جذاب باشه...نمیدونم!

امشب از يه بابت ديگه هم هست که خيلی خوشحالم ... مثل اينكه نمازهای حاجتی که از شب اولی که وارد خونه روزبه شدم، شروع به خوندنش کردم و زمزمه مداوم ذکر (لا حول ولا قوّة الا بالله) و خوندن سوره والعصر که ميگن برای صبر و استقامت مفيده واقعا واسه منم جواب داده ... حس ميکنم حالا قلبم اونقدر بزرگ شده که بتونه بزرگی گِنْ! اردشیر رو ببخشه...اونقدر قلبم بزرگ شده که بتونم به سهم خودم از خطای مامان بگذرم...دلم میخواهد تو سجد های امشبم کینه های گذشته رو آب جارو کنم و از دلم بريزم بپرون و از شر اون همه باري که سال هاست رو دلم سنگيني ميکنه خلاص بشم... گذشته ها گذشته و هيچکس قادر نیست اون روزهای تلخو واسه من و روزبه جبران کنه..پس چه فایده که بعض هامون نگه دارم و چرا نباید ببخشم؟ آیا با بخشش این خودم نیستم که از بند اون همه زنجير رها میشم؟

اما درباره روزبه قضيه فرق داره ... مطمئن نیستم که اون همه نماز و دعا و استغاثه درباره اونم جواب داده یا نه ؟ ...هر شب وقتی این موقع ها سجاده مو پهن میکنم و با خدای خودم درد دل میکنم، دعا میکنم و اشک می ریزم، اون مرد خواهیده و هيچکدوم از التماس ها و اشک های منو پیش خدا نمی بینه ...

دعای هميشگی من واسه اون مرد "حال خوب" بوده از همون روز اول که خواستم واسش دعا کنم بی اختیار دعای قشنگ زمان تحويل سال رو زبونم جای شد .. به فال نیک گرفتمش و توی تمام لحظه های تلخی که او داشته...تو روزهای سختش قبل و بعد از اون مهمونی کذايی...قبل از عقد رسمييمون و بعدش ...حتى سر سفره عقد که خوب ميدونستم روزبه حال خوشی نداره، دستمو گذاشته بودم رو قلبم و از اون قدرتی که توان متحول کردن و دگرگون کردن قلب ها و نظرها رو داره واسه همه مون مخصوصا روزبه حال خوش آرزو کرده بودم ... و از ته ته قلبم گفته بودم (يا مقلب القلوب والابصار...حول حالنا الى احسن الحال)

وارد حمام ميشم و دوش آب گرمو وا ميکنم.... حالا حتی شيشه غبار گرفته آينه هم منو ياد زيتوني های غمگين ميندازه .. خدا ميدونه چقدر امشب با دیدن غم نگاهش وقتی جای خالي مامنشو کنار باباش ميديد دلم

آتیش گرفته بود... گونه امو به آینه غبار گرفته حمام میچسبونم.. خنکه... یه خنکی لذت بخش.. پلک هامو آروم رو هم میزارم... یاد و خاطره زیتونی های غمگین با منه... باز هم مثل همیشه دعام واسه تنها مرد زندگیم حال خوبه...

اشکم میچکه ... لب میز نم

- خدایا... حالشو خوب کن... خواهش میکنم امشبم حال مرد منو زودی خوب کن...

پلک هامو که وا میکنم انگار بین ابرهای... انگار با ابرها رفته باشم بالا به پابوسی خدا... به این حس خوب لبخند میز نم و با پشت دست تندی اشک هامو پاک میکنم.

آه میکشم و با خودم فکر میکنم که انگار جدیدا خیلی دارم به روزبه فکر میکنم.. یعنی همیشه واسم این همه پررنگ بوده؟... همیشه این همه کارها و رفتارش جزیبات داشته؟... حتی چهره اش... یعنی قبل از امشب هم به همین اندازه حالات چهره اش زیر ذره بین نگاهم رفته بوده؟... نمیدونم قبل تر چطور بوده اما الان هر چیزی که به او مربوطه بینهایت واسم مهم و با اهمیت شده... این روزها خیلی زیاد بهش فکر میکنم.. اصلا همش دارم به اون مرد فکر میکنم... نمیدونم علتش چیه... شاید چون فراغ بالم بیشتر شده و دیگه ذهنم نه درگیره دخل و خرج زندگیه و نه درگیر کارهای پاره وقت ریزو درشت... حالا که درس و امتحان ها هم تمام شده فراغت بیشتری دارم و زمان بیشتری واسه فکر کردن.

این روزها روزهای پر آرامشیه.. می تونم در آرامش خونه روزبه بنویسم... شعر بخونم... خانوم بودن رو تجربه کنم..... دیگه هیچ باری روی دوشم نیست... دیگه نیاز نیست از صبح تا شب واسه دوزار سگ دو بزنم و شب خسته و درمونده از خلوت کوچه های خونه معصوم جون با هزار ترس و تشویش و دلهره عبور کنم و کیسه های ریز و درشت میوه و گوشت و... به سرو هیکل و دندونم آویزان کنم و نیمه شب از خستگی زیر سوزن زدن به درز عروسک ها یا پای بساط بسته بندی کردن دکمه ها بیهوش بشم و صبح با کابوس اخراج شدن از سر کار از خواب بپرم و در حالیکه هنوز ساعت ها کم خوابی با منه، تنمو از میون هزار تا دکمه ی ریزو درشت رنگارنگ که کف اتاق پخش شده بتکونم و صبحونه خورده نخورده تا بوق سگ کار کنم و کار کنم و حتی وقت نداشته باشم به آینده مبهم فکر کنم.

حالا اونقدری آرامش و امنیت تو زندگیم که مثل یه خانوم خونه دار کارهایی رو انجام میدم که خیلی خیلی سبک تر از روزهای قبل از امدن به این خونه و آشناییم با صاحب این خونه اس و امیدی دارم که به موندن و صبوری کردن بسیار دلگرمم میکنه... امید به اینکه تا آخر این فصل گرم میتوونم معصوم جونو بفرستم واسه عمل... و این بزرگ ترین آرزومن عملی میشه.

آخر این تابستان داغ... درست قبل از شروع یه برگ ریزان دیگه؛ که مصادفه با کوچ دوباره پرستوی زخم خورده من... طومار این رابطه ی تحمیل شده در هم پیچیده میشه و درست بعد از اینکه روزبه برگردنه به روزهای

گرم و عادی زندگیش تو لندن ، من میتونم با پولی که بابت فروختن این روزهای گیرم میاد ، زانوی عزیزترین و نزدیک ترین کسم رو عمل کنم و اون پیرزنو از این همه درد و عذاب رها کنم ...

چه جالب... هم روزبه میتونه به زندگی عادیش برگرد و هم پیرزن...اما من چی؟ منم میتونم خیلی راحت به روزهای عادی زندگیم برگردم؟...به روزهایی که روزبه خشن گذشته و روزبه آروم این روزها رو تو خودش نداره؟

تا همین یه هفته پیش جوابم یه "آره" خیلی محکم بود...یه "آره" مصممتا همین یه هفته پیش، معصوم جون واسم پرنگ ترین انگیزه دنیا واسه ادامه دادن و جانزدن تو این بازی بود....اما چرا الان مثل اون موقع خیلی مطمئن نیستم که راهمو درست انتخاب کردم؟!...چرا مثل شب قبل از عقد رسمي با روزبه نمی تونم مطمئن باشم که بهترین تصمیم همونی بود که توی اون شب تلخ، روزبه گرفت و من واسش تاییدش کردم؟!

یاد اونشب میوقتم...یادم میوقته که اردشیر خان با گفتن اینکه باید فردا من و روزبه واسه عقد بریم دفتر خونه، جفتمون رو شوکه کرد و توی عمل انجام شده قرار داد..اونشب روزبه بعد از رفتن باباش، مثل مار زخم خورده به خودش میپیچید...خدا شاهده حال منم بهتر از اون مرد نبود...آخه مشکل ازدواج ما فقط کینه‌ی روزبه از مامانم که نبود .. بین منو اون مرد فاصله‌ی عمیق اعتقادی وجود داشت .. حق با مامان بود...من و روزبه حتی اگه کینه و انتقامی هم وسط نبود ، بازهم به درد هم نمی خوردیم....من و اون مرد از دو دنیای کاملا جدا، با اعتقادات و باورهای کاملا جدا از هم بودیم ..

همون اندازه که روزبه با نماز و اعتقادات و باورهای من مشکل داشت...منم با او...نوشیدن های گاه و بیگاهش...بی نماز بودن و بی اعتقادیش به حفظ حد و حریم با جنس مخالف گله داشتم. درسته که اون مرد هم واسه خودش خط قرمزهایی داشت و محض غرور و شخصیتش، با جنس مخالف سنگین و با تشخص رفتار میکرد اما خطوط قرمزی که من برای همسر واقعیم متصور بودم خیلی با اونچیزی که او باور داشت و عمل میکرد ، فاصله داشت ..

از سوی دیگه اون خشم و خشونتی که روزبه از روز اول رابطه اش با من، بناشو گذاشته بود و همینطور پشت هم سنگ ها و سنگریزه های بعدی رو روی اون چیده بود، شده بود یه دیوار..یه دیوار بلند بین من و اون مرد و این رابطه ای که هنوز شروع نشده بود رو محکوم به فنا کرده بود ...اما..حالا بعد از گذشت یک هفته از شروع زندگی مشترک من و اون مرد یه چیزهایی بینمون تغییر کرده حالا دیگه روزبه خشم و خشونت دو ماه پیش رو نداره...حالا دیگه من و او پس از روزها چالش و فراز و فرود، توی یه وضعیت ثبات قرار گرفتیم...خواسته یا ناخواسته داریم روزی چند ساعت با هم وقت میگذرؤنیم...و یه عامل مشترک داره ما رو از پیله تنها یی ای که دور خودمون تنیدیده بودیم رها میکنه و به سمت هم هل میده ... اونم چیزی نیست جز تجربه های تلخ مشترکمون ... دردهای مشترکمون.....درد ترد شدن از سمت والدینمون در گذشته و درد تنها یی و بی کسی که در حال حاضر باهاش دست به گریبانیم و دقیقا این دو درد عمیق که جفتمون روزی به تنها یی به دوش میکشیدیم ، حالا شده یه حس مشترک و یه عامل همدردی بین من و اون مرد ... همین عوامل هم موجب شده که "روشنا" توی ذهن روزبه از مفهوم "درد" به "همدرد" تغییر معنی پیدا کنه و دقیقا به همین دلیله که روزبه دیگه نمیتونه مثل قبل

با من بد و خشن رفتار کنه...آخه فقط یه همدرد حال همدردشو میفهمه و اون مرد حالا خوب میدونه که منم توی این بازی سرنوشت یه قربانی بودم ...درست مثل خودش !

این روزها بیشتر از همیشه به روزبه حق میدم که این همه تلخ باشه... تازه دو ماه از بازگشتش به وطن گذشته...تا او مده جنازه مادرشو تحول گرفته و ناباورانه دیده که عزیزترین کسش، مادرش، تنهاش گذاشته و رفته ... هنوز داغ مادرش رو دلش بوده که با شنیدن قصه‌ی بی مهری پدرش شوکه شده... عزیزترین دوست هاشم که کیلومترها دورتر توی کشوری غریب نشستن و تو تمام این لحظه‌های غمبار اونو تنهاش گذاشتن... حالا من پیش روم مردی رو میبینم که اونقدر تک افتاده و بی کسی که حتی به سوی منی که هیچ صنمی هم باهاش ندارم چنگ انداخته و خواه ناخواه داره قدم هاشو به سمتم برمیداره..

دست سرنوشت اونو پیش کسی آورده که دردشو میدونه ... من خوب میفهمم روزبه توی این دو ماه چه حال بدی داشته و درک میکنم که هنوز هم بد حال باشه... من برای هضم این درد مشترک، هفده سال فرصت داشتم اما درد اون مرد هنوز یه زخم تازه اس... یه زخم دو ماهه... نباید از روزبه انتظار داشته باشم که یه شبه دردهاشو هضم کنه و با غم هاش کنار بیاد... نمیدونم شایدم به همین دلیله که تا حالا تلخی هاشو تحمل کردم و کنارش موندم و الانم حاضر نیستم هیچ جوره تنهاش بزارم... باور دارم که این حداقل کاریه که برای تلافی گِنْهَابخشودنی مامان، میتونم واسه پسر شهناز انجام بدم.

دوش گرفتنم تمام شده و باز من تمام مدت داشتم به اون مرد فکر میکردم ...

یه تونیک بادمجنونی با یه لگ طرح دار بادمجنونی طوسی که از خریدهای مامان، می پوشم و پامو تو پاپوش حوله ایم میکنم و روی موهام که هنوز خیس آبه حوله میندازم و از حمام میام بیرن و میرم سمت اتاقم ... تو مسیر متوجه میشم که برق اتاق روزبه که درست رو به روی اتاق من روشنه و اون مرد هنوز بیداره... تا در اتاقم رو باز میکنم نگاهم روی تقویم ثابت میشه ... فردا جمعه اس.. اولین جمیع مشترک من و اون مرد... نگاهم روی دایره قرمزی که روزبه با مازیک روی یه روز از آخرین روزهای این فصل داغ کشیده، ثابت میشه...

چقدر امشب خاطره باز شدم ... میرم به اونشب تلخ و یادم میاد که بعد از رفتن اردشیر خان فضای خونه تبدیل شد به میدون جنگ شد... روزبه عصبی طول و عرض سالن رو هی قدم میزد و هی دستشو مثل چنگ تو موهاش فرو میکرد و بیرون میکشید ... منم واسه خودم غروری داشتم... منم به شدت از این وصلت اشتباه ناراحت بودم... اما طبق عادت همیشگیش همه کاسه کوزه ها رو سر من شکست و برای چندمین بار منومتھم کرد و گفت

-همش تقصیر تو که من الان توی این وضعیتم!

اونشب بی انصافیش به حد اعلا رسیده بود ... نمیدونم چطور اما جرات کردم تو روش بایستم و جوابشو بدم ... نمیدونم شایدم وقته آدم دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره همین اندازه شجاع میشه ... چشم تو چشمم شدم و همه دق دلی هامو یکجا سرش خالی کردم و معترض گفتم

-فک کردی الان تو دل من عروسیه؟.....من بیشتر از تو از این اتفاق شوکه و ناراضی نباشم، کمترم نیستم. خودتم خوب میدونی که اوی که توی یه وصلت اشتباه صدمه‌ی بیشتری میبینه، زنه نه مرد...بنابراین لطف کن و حتی یه در صدم فکر نکن من راضیم و اوی که ناراضیه فقط جنابعالی هستی...در ضمن الان اوی که باید شاکی باشه منم نه شما...هزار بار از خواستم ... حتی التماس کردم که پاتو توی کفش مامانم نکنی و بهت هشدار دادم که شرکت من تو مهمونی و پیش کشیدن قضیه نامزدی با اون دختره، وضعیتو واسه همه مون بفرنج تر و بدتر از اینم میکنه اما جنابعالی چیکار کردی؟ ... منو و حرفا هامون نادیده گرفتی ... خودت بریدی و دوختی و ... اینم شد نتیجه اش..بفرما!

به حد کافی حرف هام عصبانیش کرده بود ... همه کینه اشو توی یه جمله ریخت و سرم فریاد زد

-ساكت میشی یا خودم ساكت کنم؟

چشام پر شد... بعض تو گلوم نشست... به آشپزخونه پناه بردم و بیخودی خودمو مشغول کردم روزبه عصبی تر و برافروخته تراز قبل بود.... اونقدر قدم زد و نفس های تنده کلاوه کشید تا بالاخره رضایت داد و نشست روی مبل ...

وقتی جرات کردم نگاش کنم ، سرشو زیر فشار انگشتاتش گرفته بود و پاهاش روی سرامیک های کف، عصبی ریتم گرفته بود ...

دلم به رحم اومد... یه لیوان از کابینت برداشتیم و آب کردم... اخم هامو از هم وا کردم و نگاش کردم هی فکر میکرد و هی تکه تکه حرف زد...

-بابا شک کرده به رابطه مون.... واسه همینم هست که خودش پاشد اومد اینجا..

-بدبختیش اینه که وقتی پیگیر یه کاری باشه تا اونکار نشه دست بردار نیست لب هام از ترس لرزید... یعنی واقعا باید به این عقد زوری رضایت بدم؟ یعنی بشم زن رسمی و قانونی روزبه؟ داره چه بلایی سر آینده ام میاد؟

صدای گرفته ام ، حال و هوای بد دلمو به گوشش رسوند

-پس با این وضع اگه فردا نریم سر قرار اوضاع بدتر از اینم میشه!

گره کور اخم هاش تنگ تر هم شد ... حرفمو تایید کرد و بیشتر از همیشه تو خودش فرو رفت توی اون لحظه ها که مغزم اصلا کار نمیکرد فقط یه راه حل به ذهنم رسید... برگشتم سمتش و سریع و بی فکر گفتیم

-چطوره تا دیر نشده بگیم از ازدواج کردن پشیمون شدیم و یه بهانه جور کنیم ..مثلا بگیم فهمیدیم به درد هم نمی خوریم !

چنان واکنش تندی نشون داد که رنگ از روم پرید
-دیونه شدی؟

از جاش بلند شد و او مد سمتم و چنان ساعدمو کشید که لیوان آب از دستم افتاد و روی سرامیک ها هزار تیکه شد ... در کسری از ثانیه خودمم هل خوردم و افتادم جفت خرده شیشه ها

بی توجه به من، که جلوی پاش افتاده بودم، عصبی فریاد زد

- فک کردی با یه کودن طرفی؟ حالا که بابا روی تو و مامانت حساس شده و به قصد و نیت منم شک کرده ، بیام تویی که تو چنگمی رو هم ول کنم به امان خدا ... بعدش دیگه دستم به کجا بندی؟ ... مگه نمی بینی که بابا علاوه بر اینکه مامانتو پشت خودش قایم کرده ، داره واسه مراقبت از تو هم دست و پا میزنه؟! من حتی شک ندارم که بابا امشب بپت گفته که خودش ازت حمایت میکنه و تا دست از پا خطای کنم به حسابم میرسه!

بلند تر فریاد زد

-با توام ... همینو نگفت؟

جلوی در و همسایه داشت آبرومون میرفت ... انگشت لرزونمو به علامت سکوت روی لب های بی رنگم گذاشت و با نگاهم التماسش کردم که آروم باشه

از شدت ترس صدام درنمی اوهد

عصبی اما با ٹن صدای آروم تری پرسید

-گفت یا نگفت؟

وقتی سرمو به نشونه تایید تکون دادم حس کردم یه ترک جدید روی قلبش نشست

به حرف او مدم تا شاید یکم آرومیش کنم

-اما ... من طرف توام ... من هر اتفاقیم بیوفته دهنمو بسته نگه میدارم... مطمئن باش روزبه !

با کینه و تردید نگاهم کرد و سرشو به نشونه نفی تکون داد... یعنی فایده ای نداره، هیچ اعتمادی به تو ندارم و چند لحظه بعد به حرف او مدم ... اینبار اون مرد بود که با گفتن " چاره ای نیست... فردا میریم عقد میکنیم " ادامه قصه سرنوشتمن رو نوشت

و بعد با صدای خسته اش توضیح داد

- تو بابامو نمیشناسی ... آدم زیاد دور ورش داره ... همین که آدرس این خونه رو میدونسته و یکراست او مده اینجا هم ثابت میکنه که واسم به پا گذاشته بوده... حالا چون خبر داره من و تو چند روزی اینجا با هم بودیم حتی اگه بگم نمیخواست ، هیچ جوری نمیزاره قصر در برم ... بابا ، هم بخاطر آبروی تو و هم بخاطر اینکه واسه زنی که کنارشه سوتفاهم نشه منو بالاخره مجبور میکنه که به این عقد زوری رضایت بدم.

انگشتشو روی پیشونی دردناکش فشار داد و پلک های خسته اشو رو هم فشد و لب زد

- شایدم بابا حق داره ... هیشکی باورش نمیشه من توی مدت به تو دست نزده باشم .. کافیه بگم نمیخواست... اونوقت همه چیزبر علیه من میشه... من میشم آدم بده قصه و تو و مامان جونت میشید اسوه خوبی و مظلومیت و پاکی ... پس عقد می کنیم تا اونطور که بابا میخواهد بشه و یکم از حساسیت های مامانت و بابام کم بشه ... بعد توی یه فرصت مناسب جدا میشیم

با دهان باز از تعجب نگاش میکنم... قرار نبود یه ازدواج و طلاق بره تو شناسنامه ام.. اگر روز اول مِن نادون به خوندن صیغه اصرار کردم فقط محض احتیاط بود... بخاطر این بود که من و اون مرد گ**ن*ا*ه و خطابی بابت موندن زیر یه سقف مرتکب نشیم نه اینکه برم و بشم زن مردی که از من و مامانم کینه به دل داره و میخواهد سر به تنمون نباشه.... خدا یا.. این یه امتحان دیگه اس؟! یا شایدم تقاض گناهیه که مرتکب شدم و واجب موکدت، ازدواج، رو به سخره گرفتم؟!

به چشای پر شده از اشکم زل زد و بیرحمانه گفت

- چیه.. دوست داری دستمو ببرم بالا و به شکست خوردنم اقرار کنم؟... آره ... تو این بازی کثیفی که تو و مامان جونت شروعش کردید من هم کیش شدم هم مات اما اشتباه نکن.... این آخر راه نیست ... من، تو رو هم با خودم پایین میکشم ... مطمئن باش نمیزارم قصر دربری...

بعد یه لحظه سکوت کرد و صدای ترک خوردن دلم گوش فلک رو کرد... از شدت دردی که تو دلم بیچید چشام پر شد.

پلک هاشو با پشت انگشت شست فشار داد و خسته تراز همیشه لب زد

- عقد میکنیم ... اما هر وقت که گفتم جدا میشیم... بی شرط و شروط... بی عذر و بهونه... مفهومه؟

چاره ای نداشتیم جز اینکه قبول کنم .. سرمو به نشونه تایید تکون دادم ...

هنوز کف سالن، روی زمین، درست جلوی پاش افتاده بودم... یه قدم دیگه او مدد سمتم.. از شدت ترس گارد دفاعی گرفتم و تو خودم جمع شدم...

جلوم ایستاد بود... ترسیده سرمو گرفتم بالا و با چشمای لرزونم نگاهش کردم... دستشو دراز کرد سمتم... تو مغز نمیگنجید هدف اون مرد کمک کردن به من باشه... به چشاش خیره شدم... با حرکت ابرو چشاش به دستش اشاره کرد .. یعنی بگیر...

اونقدر نگاهش جدی بود که می ترسیدم اطاعت نکنم ... دستمو آروم بالا بردم و تو دستش گذاشتم ... محکم دستمو تو دستش گرفت و منو از رو زمین بلند کرد... نمیدونم... شاید میخواست بهم حالی کنه که او کسیه که خیلی خوب از پس این کار برمیاد..... زمین زدن و از زمین بلند کردن ... شاید میخواست بگه اگه باهاش دربیو فتم میتونه راحت زمینم بزنه و وقتی رام و مطیعش باشم ، درست کنارمه!

منو تا جفت مبلی که خودش پیش تر روش نشسته بود کشید و روی اون نشوند ... وقتی مطمئن شد که خرده شیشه ها بهم آسیبی نزده ازم دور شد... چشمش که به تقویم تبلیغاتی رومیزی افتاد رفت سمت میز ناهار خوری ... تقویم و ماژیکو تو دستش گرفت و چند لحظه بعد یه تاریخ بخصوص رو با ماژیک قرمز مشخص کرد ... به چشای سرخ از اشکم زل زد و وقتی اشکمو دید با صدایی خسته لب زد

-اینم تاریخ روزیه که شرم خلاص میشی... و است علامت زدم تا روزشماریتو از همین الان شروع کنی!

بعد تقویمو با حرص کوبید رو میز و رفت و تا روز بعد خودشو تو اتفاقش حبس کرد

ساعتی از رفتن روزیه میگذشت اما انگار هم من و هم نگاهم روی اون روز خاص مرده بودیم... حتی پلک هم نمی زدم... خنثی بودم .. درست مثل یه مرده ... نه خوشحال نه غمگین... فقط خیره بودم به روزی که باور داشتم که می رسید ... بیست و هشتین روز سومین ماه از داغ ترین فصل سال .. ! روزی که بالاخره می رسید و روزی که او بالاخره از این کشور و از رندگی من میرفت

آهی میکشم و نگاهم از روی تقویم سرمیخوره و روی صدفی براق گوشی ثابت میشه... به موبایل جدیدم که میلی عجیبی دارم اونو نشونه ای از محبت و توجه خالصانه مرد این خونه به خودم بدونم خیره میمونم دلم میخوابد و اسه تشکرم که شده ادامه قصه رو واسش بیرم ...

لای در اتفاق رو وا میکنم .. برق اتفاقش هنوز هم روشننه... میرم به اون سمت

پشت در اتفاق که می رسم حس و حال عجیبی دارم ... حال عجیبی که تمام امشب هم توی مهمونی با من بوده ... چیزی مثل یه سرماخوردگی عاطفی همراه با تبی خفیف و ماندگاربا کمی لرزش و بیقراری در ناحیه میانی سینه ...

بیماریم جوریه که گاه نفس کم میارم و مجبورم هی مثل الان که پشت در اتفاقش وايسادم چند نفس عمیق بکشم تا به حال عادی برگردم... بیماریم با طیش قلب هم نسبت داره... طیش قلبم هم با یکسری عوامل رابطه مستقیم داره .. مثلا با هر چیزی که به روزبه مربوط میشه... مثل اتفاق روزبه... چشم های روزبه... میمیک خنده و غم صورت روزبه...

پشت در اتفاقش که می‌ایستم طبق یه قانون نانوشه میدونم که حق ورود ندارم ... از لای در می‌بینم.... بلند بالا ایستاده پشت به من..پیرهن و شلوار راحتی پوشیده و سخت مشغول کاره.

انگشت اشاره امو خم میکنم و بعد از یکم این پا اون پا کردن بالاخره تقه ای به در میزنه...

قبل از اینکه بیاد و در رو به روم وا کنه نفس های عمیقمو تکرار میکنم و دست بخ کرده قطبیمو روی پیشونی داغ استوایی میکشم و آرزو میکنم این آشفته حالی، این طپش قلب نامتعارف، موقعی باشه و بعد از نوشیدن یه لیوان آب خنک و چند ساعت خواب راحت کاملا برطرف بشه

پلک هامو رو هم میزارم تا به حال خرابم مسلط بشم .. حالا صدای پاش اونقدر واسم آشنا شده که شرط میندم میتونم از هزار تا صدای مشابه تمیزش بدم...

تن بم خوش آهنگ صداش قشنگ تراز همیشه تو گوشم میشینه

-چیزی شده؟

بی اونکه بدونم چرا، هول میشم... فورا اون چند صفحه کاغذ رو میگیرم سمتش و من من کنان میگم

- چیزه... این... و است تو

یه لنگه از ابروهاش بالا میره و به کاغذهای سفید خیره میشه ... سوالی نگاهم میکنه و میگه

- این چی هست؟

سیب گلوم بالا و پایین می شه .. نگاهش .. زیتونی چشم هاش ... اصلا خود حضورش مضطرب ترم میکنه. جون میکنم و میگم

- بقیه قصه رو و است آوردم ...

شانس میارم که نگاهشو از چشام میگره ... داشتم مثل بخ ذوب میشدم زیر آتیش داغ نگاش

غر میزنه سرم

- باز میخوای خون به جیگرم کنی و ذره ذره بدی بخونم؟!

لبخند روی لبم شکوفه میزنه... چه خوب که حواسم پرت قصه میشه و سرماخوردگی احساسیم موقتا از یادم میره

- این همه ی قصه اس ... بالاخره تمومش کردم

دستشو دراز میکنه سمتم تا کاغذها رو بگیره .. کاغذها رو رها نمیکنم ..

باز داغی نگاش آشفته حالم میکنه... به من و من میویتم و سیب گلوم با این اضطراب جدید بالا و پایین میشه

-چیزه...بابت اون...اون موبایله...که بهم دادی...ازت تشکر نکردم!

دست به بغل میزنه واجازه میده شیطنت نگاهش لرزشی ظریف رو در عضوی در میانه‌ی سینه‌ام موجب بشه...لبخند کمرنگ شیطنت بارش حال غریب قلبمو غریب تر میکنه.شیطنت رو از چشاش می‌ریزه تو کلامش و میگه

-خب..منتظرم...الآن تشکر کن!

برق شیطنت بار نگاهش چشممو میزنه ...

خوب میدونم این همه هول شدن، از ترس نیست...اما نمیدونم چرا باید برای یه تشکر ساده و پیش پا افتاده این همه مضطرب باشم

نگاه خیره اشو تاب نمیارم ... هول میشم و یه دسته موی خیس رو از گوشه صورت بیخودی پشت گوش میزنم و در حالی که نگاهمو از نگاهش میدزدم من من کنان میگم

-همین دیگه ... تشکر کردم!

لب ورمیچینه و نفس کلافه ای میکشه و میگه

-من که چیزی نشنیدم!

كتاب قطوري که تو دستش باز مونده رو میبنده و بی توجه به من برمی گرده تو اتاق و درست جفت میز متوقف میشه

در اتاقشو واسم باز گذاشت...نمیدونم اینکارش چه معنی ای میده؟ یعنی میتونم برم داخل؟ برم؟ نرم؟

بلاتکلیف دم در اتاقش چند لحظه می‌ایستم...همونطور که داره روی میزشو مرتب میکنه میگه

-تا کجای قصه ات رو خونده بودم؟

حوالسم پرت قصه میشه

-تا اونجا که

بی هوا از خط قرمزش عبور میکنم و برای اولین بار وارد اتاقش میشم...

حوالسم رفته پی قصه .. حواسش نیست اصلا!

نیم نگاهی به ساعت میندازه و همونطور که پشتش به منه میپرسه

-خوابت نمیاد؟

شونه بالا میندازم و ساده و کوتاه می‌گم

-نه...

همونطور که مشغول گشتنه می‌گه

-خیلی خب .. پس بقیه اشو خودت واسم بخون ... میبینی که دارم دنبال یه جزو مهم می‌گردم که تو اسباب کشی گمش کردم...

دنبال یه جا واسه نشستن می‌گردم ... میترسم ازش زیاد سوال جواب کنم ... آخه روزبهی که من میشناسم اغلب موقع خیلی کم حرف و بی حوصله اس ...

اولین جای خالی رو انتخاب میکنم... لبه تختش میشینم و محض یادآوری قصه می‌گم

-تا اونجا خوندی که دختر قصه میره پیش شاه جوان و بهش ابراز علاقه ...

یهو نمیدونم چم میشه که صدام یاری نمیکنه باقی جمله رو بگم... سکوتمو که میبینه فورا صورتش میچرخه به سمتم و متعجب نگام میکنه

نمیدونم چه مرگم شده امشب که باز با نگاهش طپش قلب و تب و لرزم عود میکنه و تازه اونوقته که یادم میوافته که بی اجازه از خط قرمز اتفاقش عبور کردم و گوشه تختش نشستم ..

فورا از جا میپرم و تو دلم خدا خدا میکنم که از اتفاقش پرتم نکنه بیرون.

قبل از اینکه بپرسه چه مرگم شده و ندونم چی باید جوابشو بدم، سریع نفسی تازه میکنم و حواس جفتمون رو پرت قصه میکنم

-داشتم اینو میگفتم که دختره قصه به شاه ابراز علاقه میکنه اما شاه به جlad می‌گه که قلب دختر باید صد تکه بشه تا خونه قلب دختر، جای هوا و هوسر نشه اما دختر، برای اثبات عشقش فرصتی از شاه طلب میکنه تا فکر کنه و برای نجات جونش هم راهی پیدا کنه.. حالا ادامه اش از زیون دختر قصه

با دست و دلی لرزون کاغذهارو میگیرم جلوی روم و سعی میکنم نامحسوس صدامو صاف کنم ... میخونم

- قربان... چشم ببیند و دل بخواهد... چشمم بستانیید تا بادیده دل فقط شما را ببینم و فقط مهر شما در دلم باشد ... پادشاه از کلام دخترک خوشش آمد... دستور داد چشمانش را بگیرند و جان شیرینش را ببخشند... دخترک چشمانش را بخشید و شهبانوی سرزمین شد ..."

روزبه همونطور که پشت به من ایستاده بود اعتراض کرد ...

-چه کار مزخرفی!

با تعصب از نوشته ام دفاع میکنم

-مزخرف نبود... دختره عاشق پادشاه بودا

قلبم داره با ریتم جدیدی میطپه... عرق به سر و روم نشسته... با دست صور تمو باد میزنم... عجب تابستون داغیه تو
اتاقش!

همونطور که دنبال جزو هاش میگرده خیلی ساده توجیه میکنه

-بدون عشق هم میشه زندگی کرد اما بدون چشم نه!

جوابشو خوب میدونم ... میخواه توضیح بدم اما باز هول میشم و کلمات از ذهنم فرار میکنه

-مطمئنم که تو تجربه اش نکردی! ... آدم وقتی لذت بزرگی رو تجربه کنه دیگه به لذت های کوچیک دل خوش
نمیکنه... عشق همون لذت بیشتره ... آدم عاشقی که ذوب شده تو عشقش و جز عشقش کسی رو نمیبینه ، چشم
سر میخواهد چیکار؟!

از دست خودم و حال خرابم کلافه میشم... با کاغذها شروع میکنم باد زدن خودم...

متوجه حرکت بعدیم میشه و به درجه کولر گازی اتفاق نگاهی میندازه .. ابروهای پهنه تیره اش به نشونه بالا میره
و صدای خوش آهنگش ازم میپرسه

-گرمه؟

با شوریدگی جوابشو میدم

-نه... اتفاق خنکه ... نمیدونم چم شده .. شاید گرمایزده شدم!

احتمالاً داره با خودش فکر میکنه چقدر جوابم مزخرف بوده ... آخه نصفه شبی آفتاب کجا بود؟ آخه مگه زیر باد
کولرم کسی گرمایزده میشه؟

قیافه حق به جانبی به خودم میگیرم و بهش حالی میکنم اسم بیماری من فعلا همینه... گرمایزگی احساسی!
حوله حمام رو از روی سرم بر میدارم .. دستمو میزنم زیر موها ی مرطوبم و دسته های مو رو زیر باد سرد کولر
پریشون میکنم

باز مجبور میشه حین گشتن دنبال جزو عزیزش نگاهم کنه ... کوتاه تذکر میده

-سرما نخوریا!

شایدم میخواه بگه " حوصله ندارم مربیض داری کنم " اما ادامه حرفشو میخوره و به بازی موهامو و انگشتام و باد کولر خیره میشه....هی یه دست از موهای خیسمو برミدارم و میگیرم جلوی باد...موهام پیچ و تاب میخورن تو آغوش باد و بعد آروم میریزن رو شونه هام

همونطور که بهم زل زده خیلی خیلی آنی میپرسه

- تو که ادعا میکنی لذت عشق از لذت دیدن بالاتر ... اصلا تا حالا عاشق شدی یا فقط از عشق و عاشقی لاف میزنى؟

سوالش خیلی آنیه...چقدر هول میشم...شانس میام که دوباره حواسش پرت جزو گم شده اش شده و نگاهشو از من گرفته ...

آخه تازه کشف کردم که علت گرم بودن هوا، نگاه داغه اون مرده... یه حرارت بینهایت از نگاهش متساعد میشه که هم تنم رو میسوزونه و هم دلمو

از جواب دادن تفره میرم

- خب... نپرسی بهتره!

این جوابم رو آره تلقی میکنه ... یهو فکری از ذهنش میگذره ... بر میگردد و با کینه ای مشهود میگه - نکنه عشقت همون گل پسر همسایه تون بوده ... چی بود اسمش؟

چشام از تعجب گرد میشه با تعجب میگم

- نکنه ابراهیمو میگی؟

واکنشش اونقدر واسم غریبه که شوکه میشم

انگشت اشاره اشو میگیره سمتم و تهدید میکنه

- دیگه اسمشو جلو من نمیاریا... مر تیکه ی ...

میون کلامش می پرم تا بد و بیراه نثار کسی نکنه... از غیبت متنفرم

معترض میگم

-! من اصلا درک نمیکنم چرا اینقدر ازش بدت میاد؟! .. اون مرد خوب و دلسوزیه!

پوز خندی میزنه و روشن ازم بر مگردونه و حرفي میزنه که واسم گرون تموم میشه

- باید مرد باشی تا معنی نگاه یه مردو بفهمی!!!

دهنم از تعجب وا میمونه .. یعنی میخواه بگه ابراهیم بدچشم؟!

اخم هامو تو هم میکنم ... هم تعجب کردم و هم خیلی شاکیم ... توجیه میکنم و میگم

-اون مرد که همیشه سر به زیر بود!

حین جایه جا کردن کتاب هاش صورتشو به سمتم کج میکنه و با یه اخم معنی دار میگه

-احتمالاً اونی که سر به زیر بوده تو بودی، نه اون مرد!

زیر لب زمزمه میکنم

-خب ... من عادت ندارم زل بزنم تو چشمای مردهای غریبه... اما اون هم ...

کلافه از بحثی که اصلاً واسش جذاب نیست ، رو میز میزنه و میگه

-بی خیال... فقط بدون اگه عشقت اون مرد بوده ، متاسفم بابت انتخابت و واست خوشحالم که بهش نرسیدی!

اخم هامو تو هم میکنم و ضمن اینکه اصلاً بهش حق نمیدم اینطوری درباره ابراهیم حرف بزن... ناخواسته خودمو لو میدم

-نه خیرم... نمیخواستم بگم ... اما حالا که بحث به اینجا کشید باید خدمتون عرض کنم که عشق من مردیه که ۵۵ سال پیش عاشقش شدم... ضمناً ابراهیم هم همیشه واسم مثل یه برادر بوده و هست!

یهو رو پاشنه پاش میچرخه و نرم میاد سمتم ..

هول بودم هول ترم میشم ... همونطور که میاد جلو با عصبانیت میگه

-نکنه باز داری منو دست میندازی؟! هنوز یادم نرفته چطور از حس انساندونستی من سواستفاده کردی و یه ماساز مفتی مجاني نوش جان کردی! میدونی بابا ساعتی چند به من حقوق میده تا راضی نگهم داره و تو شرکتش بمونم؟ مطمئن تو ذهنست نمیگنجه که من چه آدم گرونیم... اونوقت ماساز مفتی از من گرفتی؟!!!؟

هول میشم و دستمو به علامت تسلیم جلوی روش تکون میدم و مضطرب میگم

-_____ه اونبار که شوخی بود اما الان به جون خودم دارم راست میگم بہت اده ساله عاشقشم!

میاد و درست جلوی روم می ایسته .. چشاشو تنگ میکنه ...

گلوم خشک میشه و میسوزه

انگشت میانیشو خم میکنه و یه تلنگر نه چندان آروم به جایی بین دو ابروم میزنه. بی هوا ناله میکنم

-آخ .. دردم اوهد ...

میمیک چهره اش همیشه ترکیب اضداد...الآن هم اخم داره هم لبخند! ...

-این مدلی قسم خوردن رو ترک کن... یکبار برای همیشه!

دستمو میزارم رو پیشونی در دنکم و بالب و دهنی آویزون نگاهش میکنم

نگاهش که شیطون میشه این دلم که درست مثل قطعه یخی که روی سطح آب معلق باشه، تو سی سنه می لرزه
به عبسوی چهره ام لبخند دندون نمایی میزنه و چیزی میگه که منو از زمین اتفاقش میکنه و میبره تو آسمون
خدا رو ابرها

-اینو زدم که یادت بمونه هیچوقت چیزی به این عزیزی رو قسم نخوری!

لب هام بی اختیار از رو هم وا میشن ...

گیج میشم توی اون همه نور... تو چرا غونی شیطون چشماش!

شانس میارم که نگاهش باز جدی میشه و نگاهشو از نگاهم میکشه بیرون...

همونطور مسخ شده سرجام وايسادم... برمیگرده سمت کمد دیواری اتفاقش و کلافه مشغول وارسيش میشه...
صداش تو فضای کمد اکو میشه

-میگی ده سال پیش عاشق شدی؟ ... آخه اونوچ که تو یه جوجه دبستانی بیشتر نبودی!

باد کولر حالمو جا میاره... نفس عمیقی میکشم تا شاید فرجی بشه و مشکلات قلبی عروقیم برطرف بشه که
نمیشه!... در جوابش خیلی جدی میگم

-نه.. سیزده سالم بود... کاملاً عاقل و بالغ!

یه سری جزوه از تو کمد میکشه بیرون و حین وارسيشون با کنایه میگه

-این همون سنی نیست که دخترا امروز عاشقن و فردا فارغ؟

از حرفash حرصی میشم و معترض سرش غر میزنم

-چرا همش دوست داری ارزش عشق منو پایین بیاری؟

به حرص دادنم ادامه میده... پوزخند میزنه و به طنز میگه

-نکنه از اون پسره هایی تازه به دوران رسیده بوده که تو مسیر مدرسه دخترونه، با موتور گازی ویراز میدن و از
دخترای ساده دل دلبری میکنن!

دارم آتیش میگرم از طعنه هاش... موها مجموع میکنم و با اینکه در درونم آتش‌فشنای همیشه خاموش، یهو فعال شده اما محض حرص دادنش ظاهر آروم رو حفظ میکنم ... آه میکشم و با حسرت میگم

- یادش بخیر... خیلی آقا و با شخصیت بود!

با اخم نگام میکنه و به طعنه میگه

- میگن آدم عاشق کرو کور میشه و عیب طرفشو نمیبینه... لابد درباره تو هم صدق میکرده.. لابد کر و کور شده بودی، بیچاره!

عنان اختیار جوری از کفرم خارج میشه که یادم میره این بحث خط قرمز یه رابطه اس!

صدامو میبرم بالا و خیلی با آب و تاب و تاکیدی میگم

- محض اطلاع جناب عالی، فقط همین یه آدم دوست داشتم.... و اون یه مرد منحصر به فرد و خیلی خاص بود! روزبه با این حرفم دیگه واقعاً کفری میشه ... اونقدر سریع میاد سمتمو و چونه امو میچسبه که چند لحظه تو شوک حرکتش میمونم... نفسم هنوز تو گلو حبسه که نگاه برافروخته اشو فرو میکنه تو چشام و چنان تشری بهم میزنه که تا ابد فراموشش نکنم

- نمیفهمی نباید جلوی یه مرد، حرف یکی دیگه رو بزنی... خوشت میاد منم شروع کنم درباره هر دختری دیدم و ندیدم حرف بزنم؟ هان؟

چونمو با حرص رها میکنه و عصبی دستشو تو خرمن موهاش فرو میکنه

سرمو میندازم زیر و نادم و پشیمون زمزمه میکنم

- خب... خودت پرسیدی...

انگار که واسش مُردم... نادیده ام میگیره و میره سروقت کاراش ...

وسائلیو که این همه وقت دونه دونه و سر حوصله از کمد درآورده بوده رو با حرص، یکجا می‌ریزه تو کمد و درشو محکم میکوبه ...

سرمو که بلند میکنم میبینم پی - شونیشو گذاشته رو در بسته کمد و داره برای آروم شدن تقداً میکنه نمیدونم با کدوم جراتی میرم سمتش... اصلاً نمیدونم دارم میرم چی بگم؟.. دلم حکم کرده برو، عقلم هم خل شده و اطاعت کرده!

حال این روشنای تازه رو نمیفهمم ... چقدر از من دور شده ... چه حساس و احساساتی... چه اشک، لب مشکی شده روشنای امشب... چه شوریده حالی شده روشنای امشب!

تاب ناراحت دیدن اون مردو ندارم...میرم و تو فاصله‌ی یک قدمیش می‌ایستم...انگشت‌های ظریف و لرزونمو بالا
می‌برم ... گوشه آستینشو آهسته می‌کشم و شوریده حال صداش می‌کنم

-روزبه!

سرشو بلند می‌کنه ... اخم‌های گره زده اش حال خراب دلمو خراب تر می‌کنه ...
ازم دور شده ... اونقدر دور که باز شده روزبه روز اول ... با صدای خسته و دلخورش لب میزنه
-کی گفته حق داری اسممو صدا کنی؟

متاسف...شرمنده ... شوریده حال ... شوریده دل ، نگاهش می‌کنم...نگاهشو با بد دلی از نگاهم می‌گیره و کلامش
بی رحم تر می‌شے

- برو بیرون!...اصل‌کی بہت اجازه داده پاتو بزاری تو اتفاق؟!...برو بیرون!
وقتی می‌بینیه بیرون برو نیستم ... قدم قدم میاد سمتم ... هی میاد جلو و هی من از ترس چشاش عقب عقب میرم
سمت در ... به خودم که میام می‌بینیم الانه که از خط قرمز اتفاقش بگذرم و شاید برای همیشه از اتفاقش پرت بشم
بیرون ... نمی‌خواه این اتفاق بیوفته ... نمی‌خواه باز این گپ کینه، بین دل هامون فاصله بندازه .. نمی‌خواه قدم‌هایی
که به سمش رفتم، اون اندک قدمی که به سمت او مده، یکشنبه دود بشه ... باد هوا بشه و من و اون مرد دوباره
بشیم همون غریبه‌های روز اول...

به زمین و زمان چنگ میندازم ... تو یه قدمی در که میرسم ، پلک هامو رو هم می‌زارم و تنها جمله‌ای که به ذهنم
میاد و خیلی سریع به زبون می‌ارم

-ببخشیداصل‌حق با تو...من خربت کردم ... نباید درباره استاد مرحومم پیش تو حرف می‌زدم!
دامه‌ی روشننا:

گیج نگاهم می‌کنه و گیج تر می‌پرسه
-چی؟ اون مرد معلمت بوده؟

مضطرب نگاهش می‌کنه ... محض برطرف شدن سوءتفاهمی که لحظاتی پیش برای حرص دادنش عمدتاً به وجودش
اورده بودم رک و راست توضیح میدم

-آره ... یه پیرمرد موسفید... با یه عینک ته استکانی نمره بالا... خیلی تشویق می‌کرد به نوشتمن .. روحش شاد!
روزبه با حرص نگاهم می‌کنه و کلافه می‌گه
-واقعاً که!

... چشم هامو تنگ میکنم و مرد نگاش میکنم حس میکنم دیگه قصدی برای بیرون کردن از اتفاقش نداره...

با کمی طنازی و شیطنت زنانه چشم و ابرویی و اسش میام و با تن صدایی دلپذیر میپرسم

- بقیه قصه رو بخونم یا برم ؟

کد کشایی از حالات چهره اش همیشه سخته الان که نگاهش میخ صورتمه ، سخت تر از همیشه! نگاه داغش رو اجزای صورتم می چرخه و بعد سرمیخوره پایین و رو لبام ثابت میشه ... نگاهش عجیب غریب میشه و حرفی میزنه از نگاهش عجیب ترا!

- مطمئن باش یه روز کاری میکنم که اون دهنت بسته بشه تا دیگه با قصه سر هم کردنات منو به بازی نگیری!

نمیدونم چرا باز گر می گیرم و پشت بندش گلوم خشک میشه...

گیج نگاهش میکنم تا شاید بفهم منظورش دقیقاً چی بوده!...

حس میکنم لپام گل انداخته و صورتی رنگ شده...

به خودم نهیب میزنم ... "دیونگی هم عالمی داره روشنا خانوم... اولش که تب و لرز بود... حالا شده گر گرفتن و سرخ و سفید شدن... باید خودتو به یه دکتر حاذق نشون بدی!"

روزبه نگاهشو زود از روی صورتم جمع میکنه و خط اخمش رو با یه اخم درست حسابی برجسته تر از قبل میکنه تاب و توان فاصله گرفتن ها و تلخ شدنش رو ندارم... طنز میریزم تو کلامم و شیرین میشم تا شاید تلخیش بره و ازم دور نشه.

- نکنه منظورت اینه که قصد کشتنم رو داری و میخوای اینطوری از شرم خلاص شی؟!

اینو میگم و پشت بندش کاملاً مصلحتی میخندم.

روزبه:

نگاهمو فوراً از لبخندش میگیرم و بابت حرف مزخرفی که بی هوا به زبون آوردم خودمو شماتت میکنم کلافه دستمو روی پوست عرق نشسته گردنم میکشم... انگاردخترک راست میگه... این تابستون داغ ترین تابستون عمرِ

هواسشو پرت قصه میکنم و میگم

- اصلاً اونو ولش کن... بقیه ی قصه ات رو بخون...

وقتی شروع میکنه خوندن جفتیش میشینم و به خط قشنگش خیره میشم

روزی شاه از همسرش پرسید....شهبانو شدی اما نه من و نه زیبایی های دنیا هیچکدام را نمیبینی، آیا این خوشبختی است؟...دخلتک جواب داد- آری آخر باور دارم هیچ کجا خانه یار و هیچ چیزی زیباتر از تصور لبخندش نیست...من هر دو را دارم پس کامیاب جهانم...تنها افسوس من این است که صدای خنده فرزندمان را میشنوم و برای دیدن آن لبخند دلم لک میزنند..

پادشاه که این سخن را از همسر عزیزش شنید دستور داد کل سرزمین ها را بگردند و طبیبی پیدا کنند که بتواند بینایی زن را به او برگرداند...طبیبان زیادی آمدند و رفته اند ولی هیچکدام کاری از پیش نبردند..پادشاه نزد همسرش آمد و با شرمندگی گفت: من پادشاه سرزمینم هستم اما قدرت این را ندارم که تنها خواسته ات را برآورده کنم..زن لبخند زد و گفت: پس چه نعمتی است کور بودن و من غافل بودم!..چهره پشمیمان و شرمنده محبوبه را نمی بینم...پس کوری بزرگترین نعمت دنیاست!

زیر لب غر میزنه

- این پادشاه خود در گیری داشته...یکی نیست بگه خودت این بلا رو سر زن بیچاره آورده حالا دنبال دوا درونوش افتادی؟

روشنای قهرآمیز نگاهم میکنه ... میاد به حالت قهر از لبه تخت بلند شه و اتاقمو ترک کنه که فورا مچشو تو هوا میقاپم ...

- کجا میری؟ بقیه اشو بخون!

با اینکه دلخوره اما حرفمو زمین نمیزاره ... از خواسته ام پیروی میکنه و آروم و مطیع میشینه کنارم و با همون تن آرامشبخش صداش واسم توضیح میده

- شهریار قصه من خود در گیری نداره!...اون مردیه که همسرشو دوست داره و واسه برآورده کردن خواسته اش...واسه آرامشیش ... واسه لبخند زدن دوباره اون زن داره تمام تلاششو میکنه

دستمو میزنه زیر چونه ام و حواسم کم کم از حرفاش میره به تن آرامشبخش صداش...میره به حرکت ظریف لباش...به برق معصوم چشاش

نمیفهمم چقدر میگذره...انگار چیزی پرسیده و منتظره که جوابشو بدم

گیج نگاهش میکنم و بی هوا سرمو به نشونه تایید تکون میدم...

با تعجب نگام میکنه و میگه

- واقعا؟

گیج می پرسم

-چی؟ چی پرسیدی؟

اخم کمنگی میکنه و میگه

-اصلاً گوش میدی من چی میگم؟

صادقانه شونه بالا میندازم و میگم

-راستشو بخوای...نه!

نشون نمیده اما میفهمم که خیلی بهش برخورده ... فورا کاغذهاشو جمع میکنه و مصمم پا میشه که از پشم بره...

سرشو میندازه زیر و میگه

- میخواستم امشب تمومش کنم اما خسته ام

چقدر خوبه این دختر... چقدر نجابت داره... حتی به زبون نمیاره که ازم دلخوره... این کارش خیلی واسم ارزشمند
دلخوره .. پشتشو به من کرده و قصد رفتن داره .. نمیخوام بره... آگه بره باز من میمونم و این شب طولانی و یه دنیا
عذاب از دلخور رفتنش

دستمو نرم میبرم بالا و انگشتاشو آروم لمس میکنم... به وضوح لرز به اندامش میوقته و از این نزدیک بودن خجل
میشه

با یه لحن نرم و پر خواهش میگم

- بمون و امشب تمومش کن!

صدash می لرزه.. انگار از چیزی ترسیده .. انگار میخواود فرار کنه از پیش من بودن.. برای رفتن اصرار میکنه
انگشتامو میون انگشتاش فرو میکنم ... زانو هاش کم کم سست میشه و همین که میوقته رو تخت با حرکت
ارتجاعی فنرهای تخت باز تعدلشو از دست میده و مثل پر کاه تو هوا تاب میخوره و درست میوقته کنارم
فرصتو غنیمت میشمارم ... تا شوکه اس و برای بلند شدن تقلا نکرده ، توجیه میکنم تا بخوابه و خستگیش در بره
- گفتی خسته ای؟ ... پس همینطور که دراز کشیدی بقیه قصه رو واسم بخون... طاقت ندارم باز برای ادامه اش چند
شب دیگه هم منظر بمونم!

واسه اینکه احساس راحتی بکنه ازش فاصله میگرم و اونطرف تر موازیش رو تخت دراز میکشم... دستمو تکیه گاه
سرم میکنم و بهش خیره میشم

همونطور که به پشت خوابیده کاغذها رو جلوی چشمش بالا میگیره و اولین جمله از متنش رو میخونه

-تو چه قلب زیبایی داری !

شیطنتم گل میکنه و برای عوض شدن جو به طنز میگم

-آره...همه اینو بهم میگن !

صدای خنده اش زندگی بخش و موجب میشه بعد از ماه ها لبخند با لبام آشتی کنه

میون خنده هاش برباده برباده میگه

-با ... تو که نبودم.....قصه رو داشتم میخوندم!

خودمو به ندونستن میزنم و خندمو آروم از لب برمیدارم و با علامت دست میگم ادامه بد

-پادشاه گفت : تو چه قلب زیبایی داری شهبانو...حال میفهمم آنکه این همه سال کور بوده منم...اگر از همان روز اول قلب زیبایت را دیده بودم الان هیچ حسرتی با من نبود و تو میتوانستی لبخند فرزندمان را ببینی...دخترک گفت -من هم مقصرمآنچه من باید به شاه میدادم نه قلب چاک خورده ام بود و نه چشم هایم بود...آنچه شما روز اول از من طلب کردید چیزی نبود که قادر باشم یه روزه و یک شب به شما تقدیم کنم...روزها و شب ها از عمرم هزینه کردم تا آن مطاع گران، حاصل شود...بسیار خرسندم که اکنون این مطاع را با شما میبینم

پادشاه پرسید - آن مطاع چیست؟ دختر گفت-آن چیزی نیست جز اعتماد شما به من... و جون نتوانستم آن زمان تقدیمان کنم چشم هایم را گرفتید تا چشمم نبیند و دلم نخواهد و خیانت نکنم...اما اکنون که به من اعتماد کرده اید و محبتمن را باور دارید، میدانید که به شما خیانت نمی کنم...چون باور دارید با آن چشم فقط شما، فرزندم و خوشبختیمان را خواهم دید و هوا و ه**و**س دیگری نخواهم داشت.

شاه آهی کشید و گفت: - چه مطاع گرانی شهبانو..من آنرا در گنجینه قلبم با دقت حفظ خواهم کردم...بدان که از امروز محبت من به تو صد چندان شده و جز تو به چشمم هیچ زیبارویی نخواهد دید...شهبانو از ته قلب شاد شد و با گریه گفت: - شما امروز بزرگترین آرزویم را برآورده کردید

شاه تعجب کرد و پرسید -مگر آرزویت برگشتن بیناییت نبود؟ دخترک گفت- نه سرورم آرزوی من بسی بلندتر و دست نیافتمنی تر مینمود... من دخترکی بودم ساده و فقیر و بی بهره از زیبایی دیگر دختران ...وقتی مرا از دست دزدان رها کردید مهرتان به دلم نشست و عاشقتان شدم ...پی شما گشتم و فهمیدم شهریار این ملکید....مهرتان به دلم افتاده بود و مهار دلم از دستم خارج شده بود...مانند دیگر دختران به امید وصل، به سرایتان آمدم...همه مرا مسخره میکردند...اما وقتی مدت ها صبوری کردم و در راهم ثابت قدم ماندم بالاخره به حضورتان شرفیاب شدم و در کمال ناباوری همسرتان شدم ..

دخترک آهی کشید و گفت : رویای بلند من این بود که شهریاری که قلبم در گرو عشقش است، با چشم دل زیبایی درونم را ببیند و مرا برای خاطر خودم گرامی بدارد ... و شما امروز نعمت را بر من تمام کردید... حال من به لطف خداوند و سرورم، سعادتمند عالم.

نگاهش میکنم ... چشم هاش داره برق میزنه ... با صدای زیباش آخرین جمله از نوشه اش رو میخونه و کاغذها رو جمع میکنه و میره

دخترک رویای بلندی داشت ... چشم هایش را بخشید و چشم های عزیز شهریارش شد.

روشنایا:

تو تختخواب غلتی میزنم و با شنیدن زنگ دریافت پیام جدید، پلک هامو آروم از رو هم وا میکنم. با دیدن گوشی خوشگلیم، دوباره یاد محبت و توجه روزبه میوقتم ... لبخند روی لب هام میشینه وجودم سرشار از یه حس خوب زندگی بخش میشه.

همونطور که طاق باز روی تخت خوابیدم انگشت رو صفحه گوشی میکشم و با دیدن یه پیام صوتی از روزبه در ساعت 4 بعد از ظهر از شدت تعجب چند بار پلک هامو باز و بسته میکنم ... درست دیدم ... پیام فرستاده واسم ...

فورا دکمه مربوط به پخش پیام رو میزنم... با شنیدن صداش لبخند رو لبم میشینه

"سلام . یه مورد ضروری بود که باید بہت میگفتم اما گفتم شاید خواب باشی و زنگ نزدم.... راستش کیانوش و مژده که صمیمی ترین دوستام هستن دیروز اومدن ایران و به محض ورود متاسفانه ماجراهی عقدمون رو شنیدن ... امروز زنگ زدن و به زور دعوت کردن بریم ویلاشون که تویی یه منطقه کوهستانیه... مژده خیلی اصرار داره تو رو بینه و باهات آشنا بشه... هیچ جوری نتونستم قانعش کنم که تو نمی تونی بیای ... پس چاره ای نیست... فردا صبح زود حرکت میکنیم... ضمنا اونجا همه چیز هست فقط چمدونت رو آماده کن.. لباس گرم و وسائل شخصی... ساعت 5 صبح حرکت میکنیم "

ساعت هفت بعد از ظهر رو نشون میده ... شماره مامان رو میگیرم و گوشی رو میزارم رو حالت بلند گو ... مشغول جمع و جور کردن آشپزخونه میشم که صدای مامان تو گوشم میپیچه
سلام روشنایا جان. خوبی عزیزم؟

هنوز بعد از هفده سال هر بار که جای اسم اصلیم که "رها" هست منو "روشنایا" صدا میکنه قلبم از غم تو سینه فشرده میشه. همیشه از خودم میپرسم ، تا کی قراره اسم خواهر فوت شده امو یدک بکشم؟! وقتی هفده سال

پیش مامان اولین بار روشنای صدام کرد و بهم حالی کرد از این به بعد دیگه "رها" بودن رو فراموش کنم انگار بخشی از وجود و هویت منم با خواهرم زیر خاک فراموشی دفن شد.

به خودم میام و مثل همیشه زندگیم، روی احساسات تلخ سرپوش میزارم.. نگرانی رو که تو صدای مامان میبینم، یادم میوقته که مامان از روز اول این رابطه هر روز و همیشه نگران حال و روز من و زندگیم بوده..... هر بار بهش زنگ میزنم هول میکنه و فکر میکنه اتفاق بدی افتاده.. انگار همیشه منتظر یه اتفاق بد، یه خبر بد تو رابطه من و روزبه هست... به همین دلیل هم کم بهش زنگ میزنم... انگار عادتم شده که خودش هی تماس بگیره.. اینبارم بعد از سلام و احوالپرسی هول میکنه

-روشنای جان... چیزیت شده مامان؟

-مامان... قربونت برم باز چرا هول کردی!... نه، چی شده باشه؟! زنگ زدم و اسه احوالپرسی

باز تو خودش فرو میره

-قربون صبوری و مظلومیت برم مادر...

-مامان تو رو خدا باز خودت ناراحت نکنیا ... من که او نشیم که او مدیم پیشتون کلی و است حرف زدم... بهتون که گفتم که من و روزبه با هم خوبیم... خوشبختیم و نگرانی شما بی دلیله قربونت برم!

-همون شبیم باورم نشد حرفات.. هیچ وقت باورم نمیشه تو و پسر شهناز با هم خوش باشید!

میشینم رو صندلی و گوشی رو میچسبونم رو گوشم و تلاش میکنم نگرانی های بی پایانش موقتنا آروم کنم

-اشتباه شما همینه مامانجون... روزبه منو "روشنای" میبینه نه دختر شهره .. منم اونو پسر شهناز نمیدونم... اون روزبه هست... فقط روزبه!

مامان یهو بعض هاش میشکنه... زجه میزنه و میگه

-من مقصراً این وضعیت توام... من هیچ وقت خدا، و است مادر خوبی نبودم... اون از گذشته که گمت کردم ، اینم از الان که به خاطر من و اشتباهم ، شدی مثل گوشت قربونی تو دست روزبه!

آهی میکشم و میگم

-مامان... من همیشه بابت دروغ روز اولمون ازت عذر خواستم.. درسته من و روزبه اونطور که ادھا کردیم عاشق هم نبودیم اما الانم کینه ای بین ما نیس ... یه زندگی عادی داریم مثل خیلی از زوج های دیگه..

مامان مثل ابر بهار اشک می ریزه و میگه

-تو تمام این دو ماهی که روزبه برگشته و پاش به زندگی تو وا شده، سعی کردم خودخوری کنم و خودمو قانع کنم
دارم به خواست تو احترام میزارم . هیچ وقت به روت نیارم اما...اما خیلی نگرانتم روشننا ... تو تنها کس منی...خواب
و خوراک ندارم از فکر تو و زندگیت!

اشک تو چشام جمع میشه.. ناباورانه میگم

-مامان!

میون هق هق گریه اش میگه

-من تو گذشته بد کردم روشننا...اما حقم این همه شکنجه شدن نیس....من و اردشیر با هم خوشبختیم اما وقتی
میبینم تو و روزبه دارین توان خوشبختی ما رو میدین...درد میکشم...جفتمون به اندازه لحظه زندگیمون
درد میکشم..اردشیر هم حالش بهتر از من نیس...ما نمی تونیم نسبت به زندگی شما بی تفاوت باشم...باید پدر
ومادر باشی تا بفهمی من چی میگم و چی میکشم...روزبه خوب میدونه داره چه بلایی سر من میاره...اون مرد داره
منو توی یه مرگ تدریجی میکشه...غصه ی تو داره منو از پا درمیاره!

-مامان خواهش میکنم...روزبه اونطوری که شما فکر میکنید نیس...

-من نگرانم روشننا...اونشب تو مهمونی هم من هم اردشیر متوجه سردی رابطه شما شدیم...اون مرد هنوزم تو
چشاش نفرت...هنوز منو غاصب جای مامانش میدونه..پس کی میخوای حقیقتو بپرس بگی و همه مون رو خلاص
کنی؟ بپرس بگو که مادرش چه...

معترض میگم

-مامان! خواهش میکنم پشت سر مرده حرف نزن...

بعد واسش قصد و نیتم رو توضیح میدم تا شاید آروم بشه

- روزبه تازه یکم آروم شده.. تازه یکم به من اعتماد کرده...منم از اولش دنبال همین بودم..میخواستم یکم که
آروم گرفت...یکم که فکرهای خطرناکشو کنار گذاشت...یکم که غم از دست دادن مامنش فروکش کرد .. کم کم
حقیقت گذشته رو نشونش بدم ...

بعد یهود قصیه سفر یادم میاد ..

-راستی مامان ما داریم میریم سفر

-چی؟ سفر؟

-آره با دوستای روزبه...فردا صبح داریم میریم...

مامان اشک هاشو پاک میکنه و نگران میگه

- خیلی مراقب خودت باش روشننا ...

لبخند میزنم و برای اینکه یکم خیالشو بابت زندگیم راحت کنم میگم

- چشم.. میخوایم ب瑞یم خوش بگذروندیم ... شما باز نگرانی؟

انگار حرفمو نشینیده ... ملتمنسانه میگه

- قول بده همونجا همه چیزو بهش بگی.. باشه؟

محض آروم شدنشم که هست میگم

- چشم .. توی یه فرصت مناسب کم کم همه چیزو درباره گذشته بهش میگم

بعد از مدت ها نفس راحتی میکشه و مثل من به روزهای مبهم آینده فکر میکنه و همراه با آهی میگه

- خیلی واست نگرانم روشننا.. خیلی میترسم از آخر این قصه

بهش میگم

- مامان تو رو خدا خودتون رو ناراحت نکنید... همه چیز خیلی زود درست میشه ..

آهی جگر سوز میکشه

- کاش منم میتونستم مثل تو خوش بین باشم ... خدا خودش به خیر کنه آخر و عاقبت کارمون رو

با اعتماد که همیشه به خدا دارم لب میزنم

- خدا حتما کمکمون میکنه مامان.. همه چیز درست میشه!

حس میکنم داره در در اوج نالمیدی لبخند میزنه...

از اینکه کنارمه و واسم مادری میکنه حال خوشی بهم دست میده ...

پلک هامو رو هم میزارم و خدا رو بابت داشتنش شکر میکنم و لبخند میزنم

روشننا:

ساعتی از حرکتمون میگذره... تو سکوت مطلق ماشینش تو صندلی فرو رفتم و پلک هامو روی هم گذاشتم اما هیجان غریبی دارم که هر چی که هست بی ارتباط با حضور روزبه در کنارم نیست.

از دست خودم و این حس و حال عجیب کلافه ام...آرامش و بی فکری گذشته از وجودم رفته...مدام دارم به اون مرد فکر میکنم...

این روزها مدام برمیگردم سر ریسمان این رابطه و از روز اولش تا امروز رو هی مرور میکنم..از روزی که او مد و منو از دست اون عوضی ها که میخواستن منو بذدن و بی آبرو کنن نجات داد و به خاطر من زخمی شد..تا خود امروز که جفتش نشستم و دچار این بیماری لاعلاج احساسی شدم.

حس میکنم حتی افکارم هم توی این مدت متفاوت شده..این روزها همش خوبی ها و ذره توجهات روزبه زیر ذه بین نگاهمه و تلخی ها و کم توجهیش رو یا نمی بینم یا اونقده کمرنگ شده که به چشمم نمیاد ...

این روزها یه سوال هم داره روز به روز تو ذهنم پررنگ و پررنگ تر میشه...مگه قصد این مرد انتقام گرفتن از من و زجردادنم نبود؟ مگه نمی گفت میخواهم تو رو زجر بدم تا مامانت زجر بکشه؟ پس چرا دیگه آزارم نمیده؟...
اصلاً این مرد با قلب مهربونی که داره هیچوقت تونست منو اونطور که میخواست اذیت کنه و آزار بده؟ ...

یهو یاد حرف مامان میوفتم...یادم میوفته دیروز مامان پشت تلفن از خود بیخود شد و حرف هایی که تو تمام این مدت رو دلش انبار شده بود رو یکباره بیرون ریخت ... صداش باز تو گوشم تکرار میشه " روزبه خوب میدونه داره چه بلای سر من میاره...اون مرد داره منو توی یه مرگ تدریجی میکشه...غصه‌ی تو روشننا، داره منو از پا درمیاره " "

گیجم .. خیلی گیجم

از طرفی نمی تونم مثل گذشته با دید منفی به روزبه و هدفش از کارهایی که میکنه فکر کنم و حتی دلم نمیاد حرف های مامان رو درباره او و قصد و نیتش جدی بگیرم و از طرف دیگه نمیتونم نسبت به مامان و نگرانی هاش و اینکه گفته غم و غصه زندگی من داره از پا درش میاره و داغونش میکنه بی تفاوت باشم...حس یه تیکه فلز رو دارم که تو جاذبه مغناطیس دو قطب مخالف اهنربای زندگی معلق مونده و هی بین این قطب و اون قطب دست به دست میشه

آه میکشم و بیدار بودنم لو میره

متوجه بیدار بودنم میشه و میگه

-فکر کردم خوابیدی!

به علامت نفی سرمو تكون میدم که میگه

-اون جعبه داشبورد رو باز کن

اطاعت میکنم که میگه

-اون جعبه کوچیک سمت راست رو میبینی؟

-اوهوم. چی هست؟

-یه چیزی که الان که واقعاً بهش نیاز داری!

جعبه رو باز میکنم و تا حلقه قشنگم و میبینم کلی ذوق میکنم

-بین سایز شده؟

انگشت استیلم هنوز تو دست چپمه...

نیم ناهی به سمت روزبه میندازم ... با دقت رفتارو زیر نظر گرفته...

انگستر خودمو از تو انگشت حلقه دست چپم بیرون میارم و حلقه اشو آروم و با احتیاط دستم میکنم.. عالیه

لبخندمو که میبینه خیالش راحت میشه که راضیم

نگاهش رو حلقه میشینه..... گوشه لب هاش به نشونه لبخند جم میخوره ...

بی تشكر که نمیشه... باز هول میشم اما اینبار قدرشناسانه نگاهش میکنم و کوتاه میگم

-منون.. عالی شده... ... اندازه اندازه اس

نگاهشتو آروم از رو صورتم بالا میاره و به چشمam میدوزه ... حال خرابمو خراب تر میکنه و شیطون میگه

-چه عجب اینبار واضح تشكر کردی!

داره لبخند میزنه... بعد از مدت ها داره یه لبخند درست و حسابی بهم تحويل میده ... حس کسیه که در

آرزوی دیدن طلوع خورشید مدت ها به افق خیره مونده بوده و حالا شاهد اون لحظه دوست داشتنیه...

میمیک آروم و شاد چهره اش رو که میبینم دوست دارم ساعت ها بی هیچ پلک زدنی محو اون لبخند کم پیدا بشم و یه دل سیر نگاهش کنم... نمیدونم چند دقیقه بهش زل زدم ، خیره خیره نگاهش کردم و مشتاقانه لبخند زدم که با تكون خوردن دستش جلوی صورتم به خودم میام و اولین چیزی که میبینم نگاه خندون و شیطون اون مردِ

کم کم به خودم میام ... حس میکنم کل خون بدنم تو صورتم جمع شده... هیجان و طپیدن های دیوانه وار قلبم یه حقیقت بکر رو آروم آروم واسم فاش میکنه... تازه اون لحظه اس که میفهمم عشق مثل یک بارداری ناخواسته در قلب من نطفه بسته... چه سفر درازی بود از کینه روزبه تا عشق من!

روشنای:

پس از طی کردن یه جاده خاکی نسبتاً طولانی صداش تو گوشم می‌بیچه

-رسیدیم...

پلک هامو آروم از هم وا میکنم و به مرد جوانی که کنار در بزرگ سفید ویلا ایستاده و روزبه داره با ذوق نگاهش میکنه خیره میشم... پیش خودم میگم پس کیا ، شوهر مژده و دوست صمیمی روزبه این مرد!

روزبه کلا حضور منو فراموش میکنه ... ترمذ دستی رو میکشه و سریع از ماشین پیاده میشه.. حس میکنم داره رو ابرها راه میره... هر دو مرد مشتاقانه به سمت هم حرکت میکنن ... همدیگه رو تنگ بغل میکنن و چند لحظه تو آغوش هم میمونن و غم دوری و فراغ ، سبک میکنن.

کیانوش مرد چهارشونه و قد بلندیه .. موهای قهوه ای متوسط و چشم و ابروی تیره اش از این فاصله که من نسیتم روی پوست گندمیش خودنمایی میکنه ... حالا که دیدمش متوجه شدم که کاملاً متفاوت از تصورات ذهنی من بوده .

کیانوش کسی رو مخاطب قرار میده و خبر رسیدنمون رو اطلاع میده ...

هنوز بلا تکلیف تو ماشین نشستم و دارم نگاهشون میکنم ... با دیدن چهره مژده لبخند رو لب هام میشینه... یه دختر ظریف جسه و باریک با پوست سفید سفید و چشم و ابرو تیره... فوق العاده پرانرژی و بشاش.

یه بلوز آبی آسمونی و شلوار جین سرمه ای... شالی کرم رنگ که عقب رفته و موهای مشکی مواجهشو به نمایش گذاشت... روزبه با چه شوقي باهاش دست میده ... انگار واسه خودم نشستم و دارم مثل یه عکاس حرفه ای ناب ترین لحظه ها رو شکار میکنم ... لنز دوربینم زوم شده روی صورت روزبه و سوزه عکسیم لبخند هاییه که با سخاوت تمام تقدیم دوستاش میکن و نگاهشنه که برق میزنه و رنگ زندگی گرفته...

دور بودن از اون مرد رو تاب نمیارم ... دستگیره درو لمس میکنم و از ماشین شاستی بلند روزبه پیاده میشم ... خنده ها و لبخند های اون سه نفر به منم سرایت کرده ... چند قدم که جلو میرم توجه مژده بهم جلب میشه...

خاکی و خودمونی اونم چند قدم میاد سمتم... به رسم ادب سلام میگم و خودمو روشننا معرفی میکنم

سرشو به نشونه تایید تکون میده حس میکنم خیلی بیشتر از این ها درباره من میدونه . گیج میشم یعنی روزبه درباره من با مژده صحبت کرده؟

دستمو واسه دست دادن دراز میکنم .. به دست دادن اکتفا نمیکنه میکشدم تو بغلش و تنگ منو تو آغوشش فشار میده و با صداقت ناب کلامش میگه

-سلام عزیز دلم... خیلی خوش اومدی رها جون.... چقدر مشتاق دیدارت بودم

چی ؟ درست شنیدم؟ منو رها صدا کرد؟ اون دختر چی درباره من میدونه؟! چرا اینطوری صدام کرد؟

هنجز تو شوک حرفش که با محبت دستمو میکشه و منو میبره تو جمع مردونه ی شوهرش و روزبه و منو با ذوق به شوهرش معرفی میکنه

- ایشون رها خانوم گله ...

با علامت سر و همراهی کلام سلام میگم

کیا با گرمی و احترام خاصی سلام میگه و دستشو به نشونه ادب جلو میاره. شرمنده کیا میشم و مستاصل به روزبه خیره میشم و با نگاهم ازش درخواست کمک میکنم و آرزو میکنم که ای کاش روزبه بدونه که من اهل دست دادن با نامحرم نیستم و از این تنگنا نجاتم بده

خوشبختانه معنی نگاهمو میفهمه و جوری که به کیا برنخوره خودش سریع دست کیا رو میگره تو دستاش و دست دیگه اشو میزنه پشت کیا و با شوق میگه

- خب دیگه چطوری رفیق؟!

کیا دوزاریش میوفته و لبخندی تصنیعی میزنه و هواسشو میده به روزبه

- بی معرفت منم یا تو؟... به من میگفتی زن ذلیل خودت که بدتر شدی... تا چشمت به خانومت افتاد ما رو طلاق دادی کلا؟!

نگاهم میخ صورت این روزبه جدیده... روزبه شاد و سرخوش، میخنده و میگه

- اختیار دارید شما پیش کسوتی ... هیشکی تو زن ذلیل بودن به پای تو یکی نمیرسه!

کیا ژست سخنران ها رومیگیره و استدلال میکنه

- اصولا زن ذلیل بودن صفت مردیه که یک طرفه به نیازها و اوامر خانمش توجه نشون میده و زنه از شوهر و نیازهاش غافل باشه ...

بعد رو به مژده میکنه ... برق محبت نگاهش موقع نگاه کردن به همسرش، لبخند رو لبم میشونه... با علاقه دست مژده رو میگیره و با ادامه جمله اش ازش دلبری میکنه

- اما وقتی یه خلنم دسته گل دارم که همه جوره حواسش بهم هست دیگه این اسمش زن ذلیلی نیست... تفاهمه ... عشقه ... عزته نه ذلت!

روزبه شاد میخنده و رو به مژده میگه

- باز شوهرت رفت رو منبر... خانمی کن و بگو یه توک پا از اون بالا بیاد پایین ... خسته راهیم به خدا!

مزده میخنده و با نرمش و طنازی خاص زنانه اش دستشو دور بازوی کیا حلقه میکنه.. و با علاقه ای خاص بهش میگه

-قربون شوهر سخنورم برم من!... عزیزم، مهمون هامو خسته ان بهتر نیست ادامه این بحث همیشه داغتون رو بازاریم واسه یه وقت بهتر؟

کیا چشمکی نثار مژده میکنه و دستشو ابراز احساسات همسرش میندازه و میگه

-چرا که نه عزیزم!

بعد رو به روزبه به طنز میگه

-پس ادامه این بحث باشه بعد از ناهار ... وقتی تو داری ظرف هاتو میشوری و منم دارم آشپزخونه ام رو تی میکشیم این بحث کاملا علمی رو موشکافانه ادامه میدیم !

صدای خنده همه مون بلند میشه... جمع با حال و باصفایی هستن... برای من که همیشه ی زندگیم یا مشغول درس خوندن یا سخت کار کردن بودم و همنشینی همیشه ایام ، پیروزی با صفا اما همیشه خسته و رنجور بوده ، تفریح و سفر اومدن با یه جمع جوون و صمیمی لذت جدیدی هست... اما حالا با دیدن لبخند های واقعی و پررنگ روزبه و شنیدن صدای شاد خنده اش که سخاوتمندانه اجازه میده ببینم ، بشنوم و لذتشو ببرم، حال دلم هم خوب خوب... اصلا دیگه بهتر از این نمیشه!

مزده دستشو میزاره تو دستم و با شوق منو دنبال خودش میبره تو محظه ویلا هوای خنک و تمیز کوهستان.. بوی هیزم و خاک بارون خورده و چمن تازه هرس شده ویلا حالمو جا میاره .

از در ویلا که رد میشیم یه جاده آسفالت تا اون بالا که ساختمون محل اقامتمون قرار گرفته ، وجود داره . ساختمون در ارتفاع چند متری از این پایین و روی شیب کوه بنا شده .. دیواره ی سفید رنگ و سقف شیروانی قرمز رنگ اون بنا تضاد رنگ زیبایی ایجاد کرده که آدمو یا نقاشی های دوران بچگی میندازه...

با ذوق به اطراف خیره میشم.. انبوه از درخت های سبز دو طرف جاده ای که به سمت بالا میره رو احاطه کرده... بیشتر درخت های گرد و بادوم و سیب .. ریه امو با یه نفس هوای تازه پر میکنم و از این همه حس خوب لذت میبرم.

با صدای بوق ماشین روزبه همگی سوار میشیم و اون مسیر شیب دار رو سواره طی میکنیم . روزبه ماشینو کنار ساختمون پارک میکنه و همه پیاده میشیم.

مزده با شوق دستشو به هم میکوبه و خطاب به من و روزبه میگه

-کلی سورپرایز واستون آماده کردم ... حالا به وقتی دونه ازشون پرده برداری میکنم

انگشتاشو تو هم گره میزنه و با یه لحن آرزومند میگه

-امیدوارم از همش لذت ببرید ... و اما اولین سورپرایز من... دیدی دین! دیدی دین!

کنار میره و دستشو به سمت آلاچیق پشت سرش دراز میکنه ...

-بفرمایید

نگاهم از فضای دلنشین آلاچیق که در آغوش شمشاد های سرسبز قرار گرفته و سقف و اطرافش با گل های رونده تزیین شده عبور میکنه و روی آتشدان سنگی وسط اون ثابت میشه . روی زغال های سرخ و گداخته آتشدان ، یه کتری سیاه دود گرفته اس که بوی عطر چایش با نسیم خنکی که داره میوزه تو فضا متساعد میشه . صدای چرق چرق زغال ها که با هر وزیدن باد به وضوح به گوش میرسه فضای گرم آلاچیق رو شاعرانه و رمان蒂ک کرده.

مزده که رد شوق رو تو چشم های همه مون دیده معطلمون نمیکنه و با طنازی خاص خودش میگه

-بفرمایید .. این شما و این چای دبش آتیشی سرآشپز مژده!

مزده سعی کرده خاطرات و نوستالژی دوران کودکی رو واسمون زنده کنه . کاملا مشهوده که برای اون سه نفر که سال ها از ایران دور بودن خوردن چای آتیشی تبدیل به یه آرزوی دست نیافتی شده بوده . هر دو مرد با شوق به سمت آلاچیق حرکت میکنن . با فاصله ای کم پشت سرشنون راه میرم .

کیا و روزبه کنار هم میشینن و من رویه روی روزبه .. مژده سینی نیم لیوان های بلور و قندان مسی رو وسط میکشه و کیا با احتیاط لیوان ها رو از چای خوشرنگ چشم خروسی پر میکنه .. بوی عطر چای همراه با بوی زغال های سوخته یه لذت فوق العاده رو به وجود خسته امون تزریق میکنه....هوای خنک و پاک کوهستان میل به خوردن اون نوشیدنی داغ رو چند برابر کرده و همه بی صبرانه منتظریم که چای ها تعارف بشه .

کیا زحمت اینکارو میکشه .. لیوانمو برمیدارم و میون جفت دست هام میگیرم مش و جفت صورتم ها میکن .. غبار گرم چای گونه و بینی یخ کردمو گرم میکنه ... نفس میکشم و نفسم پر از عطر عصاره "ارل گری" چای میشه... عاشق این بو و عطرم ..

یهו یاد معصوم جون میوفترم و چای های خوش عطر و طعمش... به دلم و عده میدم که در اولین فرصت به پیرزن مهربونم زنگ بزنم و حالشو بپرسم و خبر رسیدنمون رو بپesh بدم .

کیا داره درباره آب و هوا و پوش درختی به روزبه توضیح میده ... فقط اینو میشنوم که میگه توی زمستون تا اتفاع چند متر هم، اینجاها برف میشینه.. روزبه درباره روتای مجاور که تو فاصله کمی از ویلاس و از این بالا شمای کوچکی ازش دیده میشه میپرسه و بعد با کیا قرار میزارن در اولین فرصت یه سر به روتاستا بزنن و واسه سوغات نون و کلوچه محلی از مردم روتاستا بخون .

بی هوا نگاهم دقایقی میخ صورت روزبه میشه که سنگینی نگاه مژده رو حس میکنم ..هول میشم و نگاهمو فورا به صورت بشاش مژده میدزم ... یه لبخند معنی دار رو لب هاشه ... لبخندشو هول هلکی جواب میدم...اما دست بردار نیست یهو با شیطنت میپرسه

- چطوره؟ دوستش داری؟

نگاهم مسیر رفته رو دوباره برمیگرده و چند ثانیه روی صورت روزبه ثابت میشه ...روزبه رشته کلام از دستش خارج شده و با تعجب داره به من و مژده نگاه میکنه ..جريان خون با شدت هر چه تمام به سمت صورتم روانه میشه...هول میشم ..لکن میگرم و مجبور میشم به شیطنت مژده زیر نگاه کنچکاو روزبه جواب میدم

- آره ... خوبه... یعنی... فوق العاده اس این چای!

روزبه که معلومه کنچکاو بوده ببینه مژده درباره چی نظرمو پرسیده با شنیدن جوابم دوباره به صحبتش با کیا ادامه میده و من تازه متوجه میشم که به تمام سر و هیکلم عرق نشسته...انگشتای لرزونمو دور لیوان محکم میکنم و پلک هامو برای چد ثانیه هم که شده میبیندم... با خودم میگم .."خدایا من چه مرگم شده؟ ... با این حال و روز که خیلی زود جلوی همه لو میرما"

نگاهم که تو نگاه مژده میوقته ...شیطنت شیرین نگاهش به زیون خیلی ساده بهم میگه "خب من یکی که فهمیدم عاشقش شدی"

سرمو میندازم زیرو گوشه لبمو مخفیانه گاز میگیرم و به خودم نهیب میزنم "گند زدی .. با این وضع معلوم نیس تا کی بتونم احساستو از اون اصلی کاریم مخفی کنی"

مژده دستشو به هم میکوبه ... جا میخورم و از افکارم به سرعت نور کشیده میشم بیرون ..
برنامه بعدی رو بلند اعلام میکنه ..میگه

- خیلی خب همگی تا قبل از ناهار وقت دارید دوش بگیرید و استراحت کنید ..

رو به من میکنه و با شیطنت میگه

- اما قبل از ناهار با اجازت به روزبه جان و دست و پنجه های هنرمندش نیاز داریم ... سر ظهر کیا رو میفرستم بیاد و برای یه مدت ازت قرض بگیریدش ... اوکی عزیزم؟

خنده ام میگیره... آخه مگه روزبه مال منه که قرض بدمش یا ندم؟!

بعد کنچکاو میشم و میپرسم

- تخصص روزبه تو کدوم غذاس؟

مژده با حیرت به روزبه خیره میشه و میگه

-یعنی تا حالا کباب های عالیتو ندادی بخوره؟ پس چطوری بله رو ازش گرفتی؟!

روزبه میمونه چی بگه... اینبار اونه که با نگاهش از من کمک میخواهد... آخه معمولاً توی این بازی بخش های داستان پردازی از اولش با من بوده ...

جواب مژده رو من میدم

-همیشه میدونستم که عاشق کباب و قreme سبزیه اما چون تو خونه باربکیو نداشتیم تا به حال این هنرشو واسم رو نکرده بودا!

روزبه از جوابم راضیه... نفس حبس شده اشو بیرون میده و با علامت دست ، بهم اوکی نشون میده
قند تو دلم آب میشه .. واقعاً که هیچی مثل رضایت و شادی محبوب حال آدمو خوش نمیکنه
مژده هواسن از موضوع اصلی پرت میشه و با هیجانی که همیشه تو کلامش موج میزنه میگه
-وایی ... پس امروز حسابی غافلگیر میشی رها جونم.

نگاه شیطونشو میدوزه به روزبه و محض اطلاع من میگه

-یعنی ما تا همین دو سه ماه پیش هر هفته با کیا مثل معتادها ، خمار میرفتیم خونه روزبه و بیچاره رو مجبور میکردیم نصف شب که شده واسمون کباب درست کنه... بعدم دیگه نشئگی و سنگینی به جسممون غالب میشد و تا فرداش رو سرش هوار میشدیم ... روزبه واسه صبحونه فردا هم کلی سورپرایز خوشمزه واسمون رو میز میچید که از بس میخوردیم و لذت میبردیم تا ناهار قشنگ سیر بودیم!... آخ که چقدر دلم تنگ شده بود واسه دست پختت.. اصلاً اومدیم ایران که باز از خماری درمون بیاری...

کیا و مژده میخندن روزبه زیر نگاه متعجب من به لبخندی قناعت میکنه... با خودم میگم "این روزبه واقعی چقدر متفاوت با روزبه سرد و عنق که اغلب خشم و عبوششو نشونم داده... من که هنوز دو ماه نشده عاشق این روی عبوش شدم اگه از اولش روی مهریون و جذابشو نشونم داده بود چند روزه عاشقش میشدم؟ "

مژده نگاه شوریده امو دنبال میکنه و به نگاه فراری از نگاه من روزبه میرسه ... مصلحت آمیز میخنده و میگه

-خیلی خب زوج جوان... میدونم خسته اید پاشید برمی اتاقتون رو نشونتون بدم ...

تو دلم مینالم "چی؟ اتاقمون؟ یعنی فقط یه اتاق واسه ما دو نفر؟ فقط یه اتاق و حال خراب دل من؟ "

با این حرف مژده یهو نگاه متعجب من و روزبه تو هم گره میخوره... جفتمون تو به لحظه آب دهنمون رو قورت میدم و همزمان چند لحظه به نگاه شیطون مژده خیره میشیم... باز نگاهم تو نگاه روزبه گره میخوره... انگار اونم داره با نگاهش تایید میکنه که فهمیده مژده از واقعیت رابطه ما خبر داره! آه از نهاد جفتمون بلند میشه!

روشنای:

روزبه و کیا میرن سمت ماشین تا چمدون ها رو پیاده کنن...من و مژده وارد ساختمون میشیم ... یه سالن بزرگ نیم دایره که دو دست مبل چرمی سفید و سیاه رو تو خودش جا داده ..دورتا دور پنجره های بزرگی قرار گرفته که ویوی فوق العاده کوهستان رو به نمایش میگذاره..یه شومینه بزرگ آجری رنگ و چند فرش و گلیم که بین مبل ها و جلوی شومینه پهن شده فضای دوست داشتنی سالن رو تزیین کرده . مژده منو به یه اتاق بزرگ با یه تخت بزرگ دو نفره و یه ویوی عالی تو طبقه دوم میره اتاق مستر هست و ست سفید و سیاهی مشابه سالن داره اما جای مبل ،میز قهوه خوری با دو تا صندلی سفید رنگ جفت پنجره قرار گرفته.

روزبه چمدون به دست میاد تو اتاق و اونم مثل من نگاهش رو تخت دو نفره خشک میشه...احتمالاً اونم داره فکر میکنی همه چیز به کنار ،شب چطور بخوابیم توی این اتاق کف سرامیک سرد با همین یه دونه تخت!

زیر نگاه کنچکاو مژده ، لبخند رو مثل یه اجبار شیرین رو لبام حفظ میکنم ... محض پرت کردن هواس روزبه هم که شده میرم سمت پنجره و به ویوی فوق العاده زیبا نگاه میکنم...کوهستان و سنگ های طوسی رنگ...طبیعت بکر ... پرواز پرنده ها بر فرار آسمون نیلی.

ذوق زده دستمو به هم میکوبم و میگم

-خدای من ... چقدر اینجا قشنگه...آدم هُوْس نوشتن میکنه!

ابروی مژده از تعجب بالا میره... فورا رو به روزبه میگه

-روزبه جانپس اون خانوم نویسنده که گفتی با خوندن متنش ناراحتش کردی و میخوای از دلش دربیاری رها جون بود؟

روزبه هول میشه و به من و من میوفته

-خب...آره...یعنی...

دلم تو سینه می لرزه و از هول شدن روزبه خنده ام میگیره و میگم

-آره...خودم بودم

مژده با شیطنت میپرسه

-خب؟...بعد چیکار کرد که باهاش آشتی کردی؟

خواستم جواب بدم که روزبه گفت

-رها خوشبختانه اصلا اهل قهر کردن نیست..خودش برگشت سمتم!

چه اصرارش برای "رها" صدا کردنم واسم شیرین...با سپاسگزاری نگاش میکنم و خطاب به مژده میگم

-البته روزبه هم برای جبران، کار خیلی قشنگی کرد که واقعاً واسم ارزشمند بود

مزده چشمکی میزنه و میگه

-بله ... روزبه جان استادن تو دلبیری از خانوم ها!

دلم تو سین می لرزم ... نگاهمو از نگاه جفتشون می دزدم و از پنجره به بیرون میندازم و با لبخندم گفته مزده رو تایید میکنم

تو همین لحظه مزده با گفتن " من میرم تا بتونید استراحت کنید " تنهامون میزاره

بارها بوده که من و روزبه تو خونه تنها بودیم اما اینبار و اینجا تا مزده تنهامون میزاره ، طپش قلبم شدت میگیره...صورتمو میچسبونم به پنجره و با خنکی دلچسبش گرگرفتگیمو تسکین میدم

پلک هامو رو هم فشار میدم ... صدای پاشو میشنوم..داره میاد سمتم ... صداشو درست از پشت سرم میشنوم و قلبم دیوانه وار به سینه میکوبه

-فوق العاده است این منظره ...

-آره .. خیلی قشنگه..

-یکم استراحت کن ... میرم دوش میگیرم

کف دستمو میزنم به شیشه و صورتمو از شیشه جدا میکنم و نگاهمو به نگاهش میدوزم و سوالی که ذهنمو درگیر کرده میپرسم

-تو هم فکر میکنی مزده به رابطه ما شک کرده؟

-اون از قبل در جریان قرار گرفته بوده !

-یعنی کسی بپش گفته؟

صندلی رو از پشت میز قهوه خوری میکشه و جلوی پنجره کنارم میشینه

-وقتی گفت خبر عقدمونو شنیده فهمیدم که یکی بپش خبر داده ..الان تقریباً مطمئنم که بابا از مزده خواسته بیان ایران و برنامه اینجا هم خودش ردیف کرده...اما اینظو که فهمیدم کیا در جریان هیچی نیست.

-یعنی هدف پدر حون چی بوده؟

جواب سوالمو خودمم میدونم اما حرف زدن با روزبه و شنیدن صدای بم قشنگش تازگی ها لرزش های ظریفی تو دلم موجب میشه که خیلی واسم لذت بخشه ...میل بی پایانی دارم که پلک هامو رو هم بزارم ، او حرف بزنه ، من زیر بارون واژه هاش عاشق تر بشم.

-بابا نگرانِ جفتمونه... لابد میخواسته کاری کنه که بعد از اون روزهای تلخ ، تو جمع دوستام یکم حال و هوام عوض بشه ... و میدونم که درباره رابطه من و تو هم نگرانی هایی داره

-مامان اونروز زنگ زد... کلی گریه کرد و بالاخره اقرار کرد که هم خودش و هم پدر جون خیلی نگرانمون هستن و دارن عذاب میکشن.. میگفت جفتشون دوماه که از غصه ما خواب و خوراک ندارن... میگفت تو تمام این مدت حفظ ظاهر کردن و به رومون نیاوردن اما نمیدونم چرا اونروز یهו این حرفا رو زد... انکار دیگه دلش گنجایش نگه داشتن اون همه درد رو نداشت..

-تو کسی نیستی که باید احساس شرمندگی کنی!... این دنیا دار مکافات... یه روز مامانت و بابام چشمشوون رو روی ناراحتی و نگرانی های مامانم بستن.. حالا هم من چشمم روی ناراحتی اونا میبندم..

-داری درباره عزیزترین آدمهای زندگیمون حرف میزنیم ... چطور میتونی نسب به درد و رنجشون بی تفاوت باشی؟

-اگه اونا تونستن درد و رنج مامانمو ببین و هیچ کاری واسش نکن منم به خاطر دل شکسته مامانم چشمم رو روی اونا و دردها شون میبندم

نگاهم تو نگاه سرددش میوقته .. لب میزنم

-این میون خودتم داری اذیت میشی

-من خوبم... حالا که میبینم اون هایی که به مامانم ظلم کردن دارن مجازات میشن و درد میکشن خوبم... اصلا بهتر از این نمی شم

بغض داره خفه ام میکنه ... اقرار تلخی میکنم

-من... من .. همیشه واسه مامانم عامل درد و رنج بودم .. اصلا کاش... کاش هیچ وقت پامو تو این دنیای بی رحم نگذاشته بودم!

بازمو میگیره و میچرخوندم جلوی خودش... نگاه مهربونش روی اون قطره اشکی که رو گونه امه ثایت میشه ... دستشو بالا میاره و با شستش خیسی غم رو از صورتم پاک میکنه و با یه لحن مهربون دوست داشتنی میگه

-بار آخرت باشه که از این حرف ها میزنی ... این دنیا چیزی که کم داره آدم های خوب... تو و امثال تو رو کم داره

دلم مونده از نوازشش بلرژه یا از طعم شیرین حرف هاش

روزبه بهم لبخند میزنه حوله رو روی شونه اش جا به جا میکنه و بی آنه بدونه چه طوفانی در من و قلبم موجب شده ، میره سمت حمام اتاق . صدای بسته شدن در حمام رو که میشنوم با حال خوش و دلپذیرم میرم سمت تخت

و گوشه اش میشینم. دستمو میزارم رو قلبم... میطیپه.. گرم تر... شادتر... پرامیدتر از همیشه ... حفشو بارها تو ذهنم مرور میکنم... رخوت و خستگی بهم غالب میشه... لبخند به لب با صدای دوش آب حمام خوابم میبره.

اشعه طلایی خورشید روی پلک هام نشسته و حرارت ملایمش مثل یه نوازش شیرین حالمو خوش میکنه.. پلک هامو میمالم و کش و غوصی به تنم میدم که دستم با جسم سفتی برخورد میکنه.. دهانم بازه و دارم خمیازه میکشم که صداش تو گوشم میپیچه

- بیدار شدی؟

خمیازه ام نصفو نیمه میمونه.. فورا چشمم باز میکنم و میبینم که با چشم های باز روی تخت جفتم دراز کشیده میخواه یه جیغ بنفس بکشم که فورا انگشتشو به علامت سکوت رو لب هام میزاره و با اخم کمرنگی میگه

- هیس... مگه جن دیدی؟

حس میکنم یه ولتاژ قوی احساسی به بدنم وصل شده... شوکه میشم

با اینکارش جیغمو خفه کرده اما صدای قلبمو حسابی درمیاره

زیتونی ها رو به چشم ها م میدوزه و تاکید میکنه

- میخواه دستمو بردارم ... آروم باشیا... خب؟

مگه مغزم کار میکنه؟ اصلاً نفهمیدم چی گفته؟ فقط سرمو به علامت تایید تکون میدم

انگشتشو با احتیاط از رو لبم بر میداره

نفس حبس شده ام فوت میکنم بیرون و روی پیشونی عرق نشسته ام دست میکشم

نگاهمو از زیتونی های ویرانگر می دزدم و میبرسم

- ساعت چنده؟

- چهار بعد از ظهر

- خدای من چقدر خوابیدم!

تاب اون همه نزدیکی رو ندارم.. میل به بلند شدن دارم اما انگار تو مغناطیس نگاهش گیر افتاد... تنم درد میکنه و جون بلند شدن ندارم

همونطور که جفتم خوابیده و دستشو بالش سر کرده انگشتاشو سخاوتمند جلو میاره و چتری هامو با نوک
انگشتاش مرتب میکنه...لبش میجنبه

- ناهار تم نخوردی...

- اوهوه-

-بچه ها میخواستن بُرن آبشار اما وقتی گفتمن خوابی برنامه رو انداختن برای فردا صبح

- اوهوه-

دسته ای از موها مو از گوشه صورتم برمیداره و آروم میزنه پشت گوش و با لذت به هنرنمایی خودش خیره میشه و
لبخند میزنه

صدای قلبم اونقدر بلند شده که حس میکنم الانه که پیشش لو برم

بالاخره اون جاذبه‌ی مغناطیس دلچسبو شکست میدم و فورا تو جام میشینم

ابروهاش از تعجب بالا میره

- چی شد؟

- هی...هیچی... میرم بیرون... قدم بزنم... تو بخواب... به نظر خسته میای

- آره خیلی خسته ام... ترسیدم جفتت بخوابم بیدار شی منو ببینی و سکته کنی از ترس... منتظر موندم بیدار شی
بعد بخوابم

به شیطنت کلامش لبخند گیجی میزنم و از تخت پایین میام... با پشت دست عرق پیشونیمو میگیرم و همونطور
که میرم سمت در با خودم میگم شب چه غلطی بکنم!

: روشننا

میرم و تو آلاچیق میشینم ... چند دقیقه بعد مژده که انگار از بالا منو دیده بوده میاد پیشش ...

سردرد و دلم وا میشه

- خیلی تابلوه رابطه من و روزبه.. نه؟

مژده لبخند غمگین میزنه و میگه

- روزبه خیلی تو خودش فرو رفته و حالا که میبینم حس میکنم اونقدر این اوآخر بهش سخت گذشته که انگار
یه آدم دیگه شده... کیا میگه اون داره زور میزنه خودش نباشه !

آهی میکشم و میگم

-میدونم.. همش تقصیر منه!

-نه عزیز دلم... من خوب میشناسمش ... مشکل اون با خودشه نه با تو!

چشام اشکی میشه و میگم

- فکر میکردم میتونم کمکش کنم و درد شو تسکین بدم... اما او هر روز خسته تو و بیزار تر از دیروزه... اینطور که
معلومه من هیچ کاری نتونستم و اسش بکنم !

مزده بغلم میکنه و سرمو به شونه اش تکیه میده و ازم دلجویی میکنه

-نه عزیزم... خود تو دست کم نگیر... تو یه معصومیت و آرامش خاصی داری که آدم حتی با نگاه کردن به چهرهات
هم آروم میشه... قلب مهربون و صاف و صادقت ... کلام شیرینت همه چیزیه که روزبه برای آروم شدن نیاز
داره... تا دیدمت شک نکردم که خدا تو رو برای آروم کردن روزبه فرستاده ... تو منو یاد فرشته ها میندازی رها...

لبخند غمگینی رو لب هام میاد... چقدر حرف هاش آرامش بخشش...

- ممنونم... امیدوارم در آینده بتونم مرحمی روی زخم دلش بزارم

بهم امیدوارم میده و میگه

- درد روزبه درد بزرگیه و گرنه تو تا همین حالا هم کارت خیلی خوب انجام دادی... روزبه با کسی تعارف نداره ...
اگر اینطور نبود و کنارت آروم نمیشد کنارت نمیموند... روزبه اینطوریه... بمون و کمکش کن.

اشکمو پاک میکنم و لبخند میزنم

- ممنونم مزده جان... حرفات پر از امیده و منو امیدوار میکنه ... اما دلم نمیخاد بیشتر از این ناراحتت کنم
... راستشو بخوای لذت میبرم رابطه تو و آقا کیا رو می بینم ...

- فکر نکن روزبه بعثت اهمیت نمیده ... چیزی نمیگه اما نگرانته ... از من نشنیده بگیر اما الانم اون ازم خواست بیام
دبالت و باهات حرف بزنم

حیرت زده میگم

- واقعا؟

چشمکی میزنه و میگه

-معلومه که دوستش داریا!

هول میشم و به من و من میوقتم

-نه...من فقط

-انکارش نکن... عشقشو تو دلت نگش با همین علاقه کمکش کن که حال بهتری داشته باشه و بشه همون روزبه همیشگی.. اونوقت میفهمی پشت

اون نقابی که روزبه به صورتش زده چه آدم فوق العاده ای پنهون شده

لبخند نشونه تمام قدرشناسی من از اون زن و حرف های پرامیدشه. یهو میگه

-راستی تو که نبودی اونم ظهر با ناهارش بازی کرد ... فکر کنم حالا جفتتون یه شام مفصل لازم دارین.. میرم ترتیبیشو بدم

به مسیر رفتن مژده خیره میشم و با روزبه ای که کنارم نیست حرف میزنم

-مژده فهمید دوست دارم ... راستی از کی این علاقه شروع شد؟.. حتما یه روز که دیدمت و یادم رفت به خودم تذکر بدم که نباید عاشقت بشم... حتما شروعش از لبخند های تو بوده... آخه وقتی لبخند میزني اونقدر مهربون و خواستنی میشی که دیگه مغزم کار نمیکنه .. دلم میخواهد دست بزنم زیر چونه ام و غرق بشم تو جاذبه چشمات... حالا هم که مغناطیس نگاهت جریان فکرمو جوری جذب خودش میکنه که دیگه هیچ راه خلاصی ازش نیست... روزبه ... من این حسو دوست دارم... دوست دارم بیشتر و بیشتر بشه .. دوست دارم بهم قدرت بده... قدرت اینکه بیشتر و بهتر بتونم دل به دلت بدم و همراهیت کنم ... یهو یاد نوشته ای از باربارا دی آنجلیس میوقتم " عاشق بودن به همان اندازه طبیعی است که نفس کشیدن و زنده بودن " پس باید ممنون باشم... باید سپاسگزار باشم... اینم یه نعمته که عاشقت شدم.

روزبه:

یه بالش وسط تخت رو علامت گذاری میکنم و و میگم

- اونطرف تو بخواب اینطرف من ..

میگه

- باید بلوزمو عوض کنم

- خب عوض کن

-نمیری بیرون؟

-نه .. تو چیز جذابی و اسه دیدن نداری

روشنایی لب و رمیچینه و میگه

-پس چشماتو بیند و زودتر بخواب

لامپو خاموش میکنم ... پشتشو میکنه و پیرهنشو عوض میکنه

سوالی مثل خوره به جونم افتاده... تاب نمیارم و میپرسم

- ماھ گرفتگی بود؟

-چی؟

-اون ردي که روی بازوته!

تو جاش میخوابه و دلخور میگه

-گفتی نگاه نمیکنی!

-اون دفعه تو اتاق پرو مرکز خرید دیدمش ... اون موقع واسم مهم نبود و نپرسیدم اما... الان میخوام بدونم... رد
چی بود؟

از جواب دادن تفره میره

-خسته ای.. بخواب روزبه

-اين يعني نمیخواي درباره اش حرف بزنی؟

سرش تو بالش فرو میکنه

-آره و لطفا نپرس

-چرا نباید بپرسم؟

-چه فایده داره از گذشته نبش قبر کردن؟

-اگه داری به من طعنه میزني جوابت اينه... وقتی برای عزیزترین کست کم گذاشته باشی و ازش غفلت کرده
باشی... برای ادای دینت به اون، نبش قبر از گذشته که سهله زمین وزمان رو به هم میریزی تا کمی آروم بگیری
نگاهمو از صورتش میگيرم و به نقطه اي مبهم توی سقف ميدوزم.. ساعدمو رو چشمام تکيه ميدم که میپرسه

- مامانتو خیلی دوستش داشتی..نه؟

آه میکشم و میگم

- او مهربون ترین مادر دنیا بود...

مخفیانه دست میکشه رو زخم بازوش و آهسته میگه

- آره...شک ندارم او برای تو مهربون ترین مادر دنیا بوده

نمیخواهم بحث ادامه پیدا کنه..میگم

- بیا بخوابیم...خسته ام رها

میچرخه رو پهلو و خیره خیره نگاهم میکنه و میگه

- ممنون که "رها" صدام میکنی

دستمو بالش سر میکنم و میچرخم رو پهلو و نگاهش میکنم

- حتما دلت تنگ شده بود واسه خودت بودن؟

اشک تند و تند از چشمای قشنگش میجوشه

- او هوم... خیلی زیاد

قطره های اشکش دلمو به درد میاره..چقدر صبوره این دختر..چقدر درد کشیده توی این هفده سال...دل به دلش
میدم

- از این به بعد هم صدات میکنم رها..روشننا بودن رو فراموش کن...خودت باش..با همه خوبی ها و مهربونی هات..با
همین شخصت خوبت...رها شو از یکی دیگه بودن ! ..

میون گریه هاش میگه

- ممنونم روزبه...همه منو فراموش کرده بودن..همه میخواستن رها نباشه ... اما تو داری کم کم رهای واقعی رو از
پوسته روشننا میکشی بیرون..دلم واسه خودم خیلی تنگ شده بود

از فرصت نهایت سواستفاده رو میکنم و میگم

- حالا که اینقدر ازم ممنونی لااقل جواب سوالمو بدهروی بازوت...رد چیه؟

....-

- اگه نگی تا صبح خوابم نمیبره ها

بیهوده میشه که چشام از شدت درد تنگ میشه

- رد به قاشق فلزی خیلی داغ

ناباورانه نگاهش میکنم... اشک ژل بارون بهار از چشمش میریزه ... فورا میپرسم

- کار کی بوده؟... ماما نت؟

دلخور میشه و روشو ازم برミگردونه ... میفهمم که کار شهره نبوده!

- هیس... دیگه میخوام بخوابم

- این جوابت که بدتر منو بیخواب کرد...

همونطور که پشت به من خوابیده لب میزنه

- شاید باید جفتمون یاد بگیریم که به عنوان دو تا غریبه تو زندگی شخصی هم زیاد کنجه کاوی کنیم

حرفشو ناباورانه تکرار میکنم

- غریبه؟ ...

لب میزنه

- غریبه ایم ... چون "روشننا" احتمالا فقط یه نوشته سیاه رنگه کنار یکسری عدد و تاریخ بی اهمیت تو صفحه دوم شناسنامه تو...

و بعد تلخ تر از قبل واقعیتی رو اقرار میگه

- و جالب اینجاست که من حتی مالک واقعی اون اسم هم نیستم!

راست میگفت... ما غریبه بودیم... دو تا غریبه ی همدرد.

: رها

روزبه غیبیش زده ... هیچ کس ازش خبری نداره... صبح که از خواب بیدار شدم جاش خالی بود و رفته بود

کیا و مژده هم نگرانش شدن... گوشیش هم تو اتاق جا گذاشت...

کیا پیشنهاد میده برمیم سمت آبشار دنبالش بگردیم

مسیری رو با ماشین طی میکنیم و به پای کوه می رسیم. کیا و مژده که حال خرابمو میبینن بهم پیشنهاد میدن تو ماشین منتظر بمونم. دردم فقط نگرانی برای روزبه نیست. از اول صبح درد هی تو تنم میپیچه و هی ول میکنه.

درد بدیه... یه درد مثل دردهای زایمان... از زیر دلم شروع میشه و میپیچه تو کمرم.. تو تمام تنم و گاهی اونقدر وحشتناک میشه که میل به جیغ کشیدن دارم...

کیا و مژده به اجبار منو تو ماشین تنها میزارن و میرن دنبال روزبه

باز درد تو دلم میپیچه... ناله میکنم و جمع میشم تو خودم

چند دقیقه بعد نگرانی روزبه درد رو موقتا از یادم میبره. پیاده میشم و مسیری رو که دلم میگه برو میرم نمیدونم چقدر میگذره... چند درد دیگه تو دلم میپیچه.. اما معجزه وار روزبه رو تو فاصله دور میبینم با یه انرژی تازه مسیر شبیداری که به روزبه منتهی میشه رو در پیش میگیرم... هنوز یه قدم برنداشته درد دوباره تو دلم میپیچه.. تعادلmo از دست میدم و میوفتم زمین و از اون بالا تا پایین جلوی پای روزبه روی گلو خاک و بوته ها سر میخورم پایین.... تمام سرو صورت و بدنم خراش برمیداره

سرمو میگیرم بالا... نگاهش هم رنگ عصبانیت داره هم نگرانی

درد دارم.. درد وحشتناکی تو دلم.. درد وحشتناکی زیر دلم و هزار درد در بدن خراشیده ام

بغض راه گلومو گرفته.. بغضمو پس میزنم و با چشمای اشکیم نگاش میکنم و نگران میگم

هیچ معلومه کجايی؟

اشکم میچکه... به حد مرگ نگرانش شده بودم

باز هم بی رحم شده... حتی دستشو دراز نمیکنه سمتم... حتی نمیبینه که بیشتر از همیشه به دستاش... به آرامش چشماش نیاز دارم

- اینجا چکار میکنی روزبه؟.. همه نگرانتن

میره تو عالم خودش و دلیل حال بدش رو توضیح میده

- فکر میکردم این ماجرا تنها کار بابا باشه اما انگار مامان جونت هم توی برنامه این سفر نقش آفرینی هایی کرده

لحن کینه توزانه کلامش دلمو مچاله میکنه.. اشک بعدی میچکه... رنجیده میگم

- آخه چرا همش پای مامانمو وسط میکشی.. اون در حد مرگ نگران منه این و است کافی نیست؟

با کینه میگه

-مامان جونت کله سحر زنگ زد ... خیلی واضح تهیدم کرد اگه یه تار مو از سرتو کم بشه با اون طرف!

لب هامو رو هم فشار میدم .. تاب این درد تازه رو ندارم

فریاد میزنه

-همیشه با نگاهش تهدیدم میکنه ... اینبار به زبون آوردا

دردهام داره منظم تر میشه... حالا هر از چند دقیقه یه درد وحشتناک تو دلم میپیجه.. یه درد که نفسمو داره
میگیره

به زحمت از روی زمین بلند میشم و به بازوی روزبه چنگ میندازم

-روزبه باید برگردیم... بچه ها نگرانتن.... الان وقت این حرف ها نیست!

-تو برو... کی گفت بیاین دنبالم ؟

درد وحشتناک خودم ... بی رحمی روزبه و کینه اش از مامان عصبیم میکنه ... دردهامو سوش داد میزنم

-واقعا که.... این همه راهو او مدم.... این همه نگرانست شدم ... این همه بخاطر تو زخمی شدم و درد کشیدم ... حقم
اینه؟

با بیرحمی میگه

-میخوام تنها باشم... برگرد... زودا

دستمو از روی دستش میکنه و دور میندازه

با این کارش دیگه عنان اختیار از کفم خارج میشه... از شدت خشم تمام تنم می لرزه... با حرص میگم

-باشه.... از این به بعد اصلا واسم مهمن نیست که کجایی و چیکار میکنی... میخوام مثل خودت باشم... میخوام
واسم مثل یه تیکه سنگ باشی....

اصلا میخوام برم و فراموش کنم که تو او مدمی تو زندگیم خودمم دیگه تاب این رفتارهاتو ندارم !.. میرم و
پشت سرم هم نگاه نمیکنم

پشتمو بهش میکنم ... دارم راه او مده رو بر میگردم که حضور روزبه رو درست پشت سرم حس میکنم... بازومو
میچسبه .. منو میچر خونه سمت خودش ...

مات و مبهوت به چشمای عصبیش خیره میشم .. دستشو میزنه زیر چونه ام

وحشت زده میپرسم

-چیکار...

خم میشه تو صور تم و ...

صدام میون نفس هاش گم میشه

مات و مبهوت به نگاه خسته و عصبی روزبه خیره میشم...خدای من ... این مرد چیکار کرده با من که قلبم داره
از سینه ام بیرون میپره

یه دسته از موهاش جلوی چشمای غمگینشو گرفته ... با صدایی خسته میگه

- خب حالا اگه میتونی برو و منو فراموش کن...ببینم میتونی؟

DAGI نفس هاش رو پوست صور تم ... یه قدم ازم دور میشه ...

به من و من میوقتم

- تو... تو...

هنوز شوکه ام .. هنوز باورم نمیشه چه بلایی سرم آورده!... انگشت اشاره ام میشینه رو پوست خشکیده
لبم... صدای قلبم گوش عالمو کر کرده

نگاه عصبیشو از نگاه ناباور و مات من میگیره . دستشو عصبی رو پوست عرق نشسته گردنش میکشه و عصبی
تر میگه

- نمیخواستم اینطوری بشه... تقصیر خودت بود... به هیچ قیمتی نمی تونم بزارم این بازی رو اینجا ول کنی و
بری ...

درد، وحشتانک تراز همیشه تو تنم میپیچه ... زانوهام سست میشه... با زانو رو زمین فرود میام

روشو ازم بر میگردونه و میگه

- آره.... دارم از نگرانی مامانت.... از زجر کشیدن اون زن لذت میبرم .. از اولشم تو هدف من نبودی .. مامانت
هدفم بود تو کمکم کردی به هدفم برسم .. الانم نمیتونم بزارم این بازی رو ول کنی و بری.. هنوز مونده تا اون زن
تفاصل پس بدھا!

دستشو مثل چنگ تو موهاش فرو میکنه ... شماتت بار نگاهم میکنه و سرم داد میزنە
- تو ... دیگه هیچوقت نگو که اول میخوای بری... بدم میاد.. متنفرم که کسی که نزدیکم ترکم کنه و بره... اگه
قراره کسی بره اون منم نه تو..... شیر فهم شدی؟

درد بعدی اونقدر سهمگینه که دیدمو تار میکنه...بدنم سر میشه ... با صورت میوختم رو زمین و خیلی زود از اون همه درد و تلخی رها میشم

صدای اطرافم میشوم ... صدای فریاد روزبه و التماس برای اینکه چشامو باز کنم ... صدای دستش که هی میخوره رو گونه ام ... صدای مژده که میگه "از صبح همش درد داشت و به خودش میپیچید؟" ... صدای کیا که میگه "باید زود برسونیم بیمارستان..عجله کن روزبه بغلش کن ببریم"!

حالم خوبه..همین که جسمم دیگه درد نداره و تو حیرم آغوش روزبه دارم تمام راه رو برمیگردم..همین که عطر تنش تو نفس هامه..همین که گرمای وجودش جسم یخ کرده امو گرم کرده ..عالیه!

حالا حال مجنون بیچاره رو خوب میفهمم..منم توی این عشق بیرحم، به جنون رسیده ام ...

مناجات شهید چمران تو ذهن نیمه هشیارم او مده..میخونم..تو ذهنم هی میخونمش یه بار ..دوبار ..ده بار...صد بار

آنانکه به من بدی کردند ، مرا هوشیار کردند

آنانکه به من انتقاد کردند، به من راه و رسم زندگی آموختند

آنانکه به من بی اعتنایی کردند، به من صبر و تحمل آموختند

آنانکه به من خوبی کردند، به من مهر و وفا آموختند

پس خدایا به همه‌ی اینان که باعث تعالی دنیوی و اخروی من شدند خیر و نیکی دنیا و آخرت عطا کن!

آنانکه.....آنانکه...آنانکه

رها:

چشم هامو که باز میکنم تو بیمارستانم..روزبه بالای سرم ایستاده و دست هامو محکم تو دستش گرفته

دیگه نه ناراحته..نه عصبانی..خیلی هم مهربون شده. جوری حالمو میپرسه که دلم زیر و رو میشه

- خوبی؟

مگه میشه اینطوری مهربون باشی و من بد باشم

با علامت سر تایید میکنم...

لبخند میزنه و نگاه نگران و گرمشو رو صورتم میباشه

- پس بالاخره کارم کشید به بیمارستان؟

-آره.. از هوش رفتی...

-مزده و کیا؟

-رفتن خونه... الان وق ملاقات نیس.. منم به عنوان همراه راه دادن

-چه بلای سرم او مده

-میگن کیست تخدمان داری

-کیست؟ پس همه اون دردها بخاطر اون بود

- چون سایزش بزرگ شده بهتره از بدن خارج بشه

-عمل؟... نه...

-چرا رها باید اینکارو بکنی

-نه.. من این دردو تحمل میکنم

-چرا؟ چرا باید اینکارو بکنی و است خطرناکه

- مامانتم درد داشت... مامانتم تو دردهاش تنها موند... هیشکی کنارش نبود... منم این درد رو تحمل میکنم... عمل نمی کنم

روزبه مات و مبهوت بهم خیره میشه ... با تاسف نگاهم میکنه و با بعض میگه

- تو دیگه چطور آدمی هستی...

لب میزنم

- برای تو یکی مثل میلیون ها نفر دیگه

با تعجب حرفمو تکرار میکنه

- یکی مثل میلیون ها نفر؟

بغضمو پس میزنم و میگم

- خب... اگه کسی رو قبل اینکه با چشم ببینیش از روی صدای قدم هاش بشناسی... از بوی تنفس... دلتانگش بشی... تب کنی تو غمش درد بکشی تو بیماریش... بی تاب بشی از ندیدنش و دلت پر بکشی برای با او بودن اونوقته که اون آدم برات خاص و منحصر به فرد... اگه نه!... اونم یکیه مثل میلیون ها نفر دیگه و هیچ خاص بودنی در کار نیست...

لبخند تلخی میز نم و میگم

- منم برای تو یکیم مثل هزاران نفر دیگه...اما

- اما چی؟

شاید چون فکرمیکنم ممکنه این آخرین فرصتم واسه اقرار باشه این طوری شهامت اقرار پیدا کردم

- تو... واسه من

صدای باز شدن در میاد..مامان و پشت سرش معصوم میان داخل...مامان تا منو روی تخت میبینه عنان اختیار از کفش خارج میشه و شروع میکنه دادو بیداد و روزبه رو مقصراً دونستن ... جوری جو متشنجه میشه که پدر جون
جلو چشم های گریون من روزبه رو از اتاق بیرون میبره

صدای التماس هام به مامان هنوز توی گوشمه ... مامان... مامان خواهش میکنم... مامان... از شدت درد و شوکی که بهم وارد شده از حال میرم

و دیگه هیچی نمیفهمم...

: رها

بعد از عمل خیلی درد داشتم و ناله میکردم ... یه عمل مشابه عمل سزارین رو تجربه کرده بودم ... کل تخدمان سمت چپم رو از بدنه خارج کرده بودند.. دکترم حیرت کرده بود که چطوری متوجه این توده بزرگ نشده بودم.. میگفت معمولاً بزرگ شدن توده با درد و حشتناکی همراهه اما من که تا اونروز صبح هیچ چیزی حس نکرده بودم جز اضافه وزنی که او نم بهش اهمیت نداده بودم.

تا به بخش منتقلم کردن پرستار واسم شیاف گذاشت و بهتر شدم .. حالا دو ساعتی از عمل میگذره ... اینجا همه هستن الا اونی که من بی تاب دیدنشم ... چرا روزبه رو نمی بینم؟.. چرا همه اومدن ملاقاتم و رفتن الا او؟

هیچ جوابی برای سوالم پیدا نمیکنم

مامان داره با دستمال مرطوب انگشت های خون آلودمو پاک میکنه ... مادره؟ جنون انتظارمو درک کرده که زیر لب میگه

- به نظر رابطه تون بهتر از قبل میاد... تو هیچی نمیگی اما خودم خوب میدونم که توی این دو ماہ و نیم خیلی زجرت داده...

آه میکشه و دستمال خونی رو تو کاسه فلزی میگذاره .. نفسشو بیرون میده و میگه

اما امروز که دیدمش یه ذره خیالم راحت شد...موقع عمل خیلی نگرانت بود

بعض مثل یہ پر تقال درشت تو گلوم جا خوش میکنه

پس کجاست؟

سرشو به نفی تكون میده

نمیدونم... وسط عمل بیهوداشد و رفت!

مامان دستمال خونی رو برمیداره و میره که دستشو بشوره

نگاه منتظرم به در، معصوم جون رو میکشونه کنار تختم ... میاد دستمو تو دستای گرم و زمختش فشار میده
و مهربون میگه

-همین جاهاست... تو نماز خونه دیدم... حال کسی، رو داشت که بر گشته... داشت گو به میکرد و نماز میخورد

یغضم میشکنه..دلم تاب نگه داشتن اوون راز مگو رو بیش از این نداره ..لب میز نم

-خیلی دوشه دارم معصوم جون.. حالا چیکار کنم؟

- مثل همیشه .. مثل همه شب ها که واسش تا نیمه شب دعا میکردی بازم واسش دعا کن... اونی که باید بشنوه
میشنو.. اونی، که باید بینه میبینه...

دوسم نداره معصوم چون... دوسم نداره!

انگار بیزرن همه چیزو میدونسته ...

-توكلت به خدا یاشه عزیز دل مادر

نگاهم روی ساعت میچرخه.. اشکم میچکه ... دیگه وقت ملاقات تموم شده ... مطمئناً دیگه کسی رو راه نمیدن
داخل.... ناامید تو حام حایه حا میشم .. مامان رو به معصوم میگه

امشیب من بیشش میمونم.. اردشیر خان الان بی میگرده و شما رو هم میرسونه خونه

معصوم تشکر میکنه و میاد بـ شونیمو مـ وسـه و حفت گوشم مـگـه

-غرض نکن: مادر جو ز... همه چیز درست میشه ایشالا

گوشہ لے یمو به دندوون میگیر م..

سـ موـ به عـلامـت تـاـسـدـ تـكـونـ مـيـدـمـ اـماـ اـشـكـمـ مـحـكـه

از ساعت متنفر م...ا ز ملاقاته، که خون به حیگم کرده و نیومده هم!

به چهره تکیده و بی رمق مامان خیره میشم

داره یکسری کمپوت و ژله رو تو یخچال کنار تختم جا میده.. نگاهم تو اتاق میپرخه

واسم اتاق اختصاصی گرفتن... یه اتاق با امکانات عالی... شیک و مبله... اما هیچ چیزی حال بدم رو خوب نمیکنه

دست مامانو تو هوا میگیرم و میگم

-مامان

با تعجب نگاهم میکنه

-منو بیخش !

. بعض میکنه .

با شرمندگی میگم

-خیلی نگرانات کردم...

نیومدن روزبه تلخم کرده.. تلخ تر میگم

-از اولشم من مسبب درد و رنجت بودم.. هر چی یادمه بخارط من عذاب میکشیدی.. از بچگیم تا همین حالا!

مامان اشک می ریزه و میگه

-این چه حرفيه.. من شرمنده تو ام رها...

چه خوب که مامان هم داره "رها" صدام میکنه.. لبخند میزنم

مامان جفتم میشینه و دستمو میگیره و میبره به گذشته.. به گذشته ای که هیچوقت وقت نشده درباره اش باهم حرف بزن

-پدرت، رسول، یه کارمند ساده بود.... ما با مادر علیل و خواهرم توی یه خونه اجاره ای تو جنوب شهر زندگی میکردیم ... درآمد رسول کفاف خرج و مخارج زندگیم را نمیداد ... گاومن زایید و منم دوقلو حامله شدم... پدرت گفت فقط میتوینیم از پس یکی از بچه ها بربیایم ... او نیکی رو باید بدیم به کسی که بتونه سیرش کنه ...

مامان دستمو تو دستش فشر میده و میگه

-رها ... عزیزم ... واقعا وضعیت مالیمون خراب بود... اگه میخواستیم جفتتون رو نگه داریم حتما جفتتون از گرسنگی تلف میشدید.....

درست دو ماه قبل از اینکه تو و خواهرت به دنیا بباید پدرتون با کامیون شرکت تصادف کرد و از دست رفت... من موندم و خرج دو تا طفل معصوم و یک مادر و خواهر عقب افتاده... بعد از مرگ رسول، برای گرفتن حق و حقوق رسول رفتم شرکت اردشیر و اونجا باهاش آشنا شدم و از وضع زندگیم و فلاکتی که تو ش گیر کرده بودم و اسش درد دل کردم.. قصدم این بود که واسم کاری دست و پا کنه... آخه پدرتون راننده اردشیر بود و همیشه از مردونگی اون مرد تعریف میکرد.

چیزی نگذشت که اردشیر از من خواست برم خونه اش و از زنش که به علت سکته فلچ شده بود و حتی قدرت تکلم هم نداشت مراقبت کنم... در کمتر از یک ماه بیماری اون زن تا جایی پیشرفت کرده بود که پزشک ها کاملا از بازگشتش قطع امید کرده بودن و گفته بودن دیگه امیدی به بلند شدن و دوباره حرف زدن ندارن... اردشیر این موضوع رو از روزبه مخفی کرده بود.. عده معدودی از حال و روز شهناز خبر داشتن... اردشیر نمیخواست این خبر پخش بشه.. اصلا باورش این بود که شهناز حتما خوب میشه!

اون مرد که روزهای سختی رو میگذرond منو محرم اسرارش میدونست و گاهی باهام درد دل میکرد... کم کم به هم نزدیک شدیم... اما هیچ چیز جز احترام بین ما نبود... اما یه روز خواهر شهناز او مد خونه‌ی اردشیر و وقتی منو تو اتاق اردشیر دید داد و هوار راه انداخت و چنان آبرویی از من برد که همون روز جمع کردم و از خونه اردشیر بیرون اومدم....

دو هفته که گذشت دوباره فشار زندگی و غم بی کسی، یه مادر علیل و یه خواهر ناقص و من بی تکیه گاهو مجبور کرد در به در دنبال کار بگرد... تو اوج ناامیدی بودم که اردشیر دوباره او مد سراغم و باز هم ازم خواست برای پرستاری از زنش برم و گفت باورش اینه که زنش با پرستاری من داشته حالش بهتر میشده... التمامس کرد برگرد... حتی به گریه افتاد... اردشیر شهنازو خیلی دوست داشت و خدا شاهده همه کاری برای خوب شدنش کرد... منم برگشتم و چون اردشیر واسم آدم ارزشمندی بود با جون و دل از زنش مراقبت کردم... اونقدر دعا و نذر و نیاز کردیم که در کمال ناباوری اون زن دوباره به زندگی برگشت

بعد از چند ماه شهناز که فلچ روی تخت افتاده بود و دیگه با من انس گرفته بود خودش به اختیار خودش کتبای اجازه ازدواج مجدد به شوهرش داد... اما گزینه پیشنهادیش فقط من بودم!... شهناز کلی واسم حرف زد و گفت مثل یه خواهر روم حساب میکنه و اینکارو فقط به خاطر نیاز شوهرش نمیکنه و میگفت منم به یه تکیه گاه نیاز دارم و بالاخره اونقدر تو گوشم خوند که به این ازدواج راضیم کرد... گفت حتی بچه اتم بیار همین جا و باهomon زندگی کن... من به دروغ به اردشیر گفته بودم که یه بچه دارم.. نمیدونم شاید چون فکر میکردم اگه بگم دو تا حتما عذرمو میخواد و منم واقعا به کار کردن تو خونه اش نیاز داشتم.

خلاصه من به شهناز که واقعا مثل خواهرم شده بود بهش قول دادم تا روزی که زنده ام ازش مراقبت کنم و بهشون خدمت کنم... اما... وقتی من و اردشیر ازدواج کردیم همه چیز عوض شد... مادر روزبه کم کم از رو جا بلند شد و

حالا که دیگه کمبودی تو خودش حس نمیکرد و تاب دیدن شوهرش پیش یه زن و بچه دیگه رو نداشت شروع کرد به آزار دادن تا پرتم کنه بیرون...

مامان مثل ابر بهار اشک می‌ریزه و بالهای لرزونش میگه

- منم که خلاف شرع و قانون نکرده بودم و تاب برگشتن به گذشته دردناکم هم نداشتیم ، شاید نامردمی بود اما با چنگ و دندون داشته هامو تو چنگم گرفته بودم و ول کن نبودم...آخه من میتوونستم بینم اردشیر با شهناز باشه اما شهناز که ناباورانه سلامتش رو به دست آورده بود از کرده اش پشیمون بود و حالا میخواست هر طور شده منو از زندگی شوهرش حذف کنه ...غافل از اینکه با کارها و کینه ورزی هاش داشت دیوار اختلاف خودشو و اردشیر رو بلند و بلند تر میکرد.... من با اجازه خودش اومنه بودم تو اون زندگی و حالا حاضر نبودم برم...اونقدر بدی کرد که از چشم شوهرش افتاد...من شکایت نمیکرد م اما اردشیر زخم های تن شماها رو میدید...بازوی سوخته شده تو رو میدید...

مامان با پشت دست اشک هاشو پاک میکنه و حرف های نگفته اشو بازگو میکنه

- وقتی روشننا بخاطر بیماریش از دستم رفت ، خیلی آشفته شدم ...مرگ روشننا رو از اردشیر مخفی کردم اما چون تو دلم خالی شده بود به اردشیر اصرار کردم که بروم طلاق بگیریم و هر کی برگرده سر زندگی خودش..اما اردشیر قبول نکرد...میگفت شهناز میگه یا من یا شهره...منم دیگه نمی‌تونم نسبت به تو و بچه ای که تو راه داری بی تفاوت باشم...تازه فهمیده بود که ازش باردارم ...بگذریم از اینکه اون بچه فقط عاملی شد که اردشیر منو طلاق نده و مجبور به طلاق شهناز بشه ...بعد از طلاق گرفتن شهناز ، هفت ماهه باردار بودم که بچه ام تو شکمم خفه شد و مرد...گِن*ا*ه دل شکسته‌ی شهناز دامنمون رو گرفت ... یه عزیز دیگه رو هم از دست دادیم.

مامان اشک می‌ریزه..پشیمون و نادم و میگه

- اما چیزی که تا بد خودمو باشیش نمی‌بخشم جایه جا کردن مخفیانه تو و روشننا دور از چشم اردشیر بود...مجبور شدم پاره تنم رو مخفیانه خاک کنم ...هنوز چندماه از مرگ روشننا و اومنه تو به خونه نگذشته بود که یه روز سرد زمستونی تو رفتی و دیگه از مدرسه برنگشتی...هنوز داغ خواهرت رو دلم بود که درد گم شدن تو هم اضافه شد...با پدرت همه جا رو گشتیم...اما آب شده بودی رفته بودی تو زمین...میدونستم دست اون زن تو کار بوده...پلیس تا حدودی به جواب نزدیک شد اما پدر روزبه بخاطر آبروی خانواده ماجرا رو خوابوند و به من قول داد جاتو پیدا کنه ... اما هفده سال گذشت و تو برنگشتی پیشم!

مامان با چشمای سرخ از اشکش نگام میکنه...

- هنوز نمیخوای بهم بگی کی اون بلا رو سرمون آورد؟کی تو رو برد و گم و گورت کرد؟

اشکم میچکه ... لب میز نم

– من خودم گم شدم مامان... تو یه خیابون شلوغ پشت ویترین همون مغازه ای که عروسک لباس توری داشت... اونجا غریب گم شدم و خدا دست منو تو دست معصوم گذاشت!

زجه میزنه

– هنوزم دروغ میگی رها.. نمیدونم چرا؟ اما دروغ میگی... مدرسه تو کجا و اون خیابون تو مرکز شهر کجا!

میون گریه هام میگم

– بعد از طلاق چی به سر شهناز خانوم او مد؟

– بعد از طلاقش و رفتنش از خونه اردشیر دیگه خبر خاصی ازش نداشت... بارها با التماس و گریه رفتم درباره تو ازش بپرسم اما هیچوقت حاضر به دیدنم نشد..... تا اینکه چند سال گذشت و خبر آوردن بیماری رو دووم نیورد و متناسفانه فوت کرد...

مامان لحظاتی از پنجره به بیرون خیره میشه... آه جگر سوزی میکشه.. اشکашو آروم آروم با دستمال پاک میکنه و بعد جفت دستامو تو دستش میگیره و میفهمم که حرف مهمی میخواهد بزنے

– رها... عزیز دلم ... درسته که من و اون زن نتونستیم عهد و پیمان خواهیمون رو نگه داریم و از هم بیزار شدیم اما خیلی وقت ها دلم واسش میسوزه... حقش نبود این همه تنها و بی کس بشه.. عزیزم .. من شنیدم که شهناز تو روزهای آخر دنبال تو میگشته... من مطمئن اون زن تو روزای آخرش دنبال این بوده که هر طور شده ببیند و ازت حلالیت بطلبه.... من خیلی وقته به سهم خودم حلالش کردم... کاش شهناز هم منو بخشیده باشه... اما درباره سهم... درباره گناهی که در حق تو کرده ... تو باید تصمیم بگیری... به عنوان مادرت ازت خواهش میکنم اگه یه روز حس کردی که میتوانی حلالش کنی و از گناهش که فقط خودت میدونی چی بوده بگذری... حتما اینکارو در حقش بکن... حتما عفو شکن... اون زن دیگه دستش از دنیا کوتاهه... اون زن حتما خیلی خیلی متاسف...

در اتاق باز میشه و جسم خسته و درمونده روزبه تو چارچوب در نمایان میشه... اونقدر اشک ریخته که جونی واسش نمونده .. ناباورانه میگه

– دروغه... نه... هیچوقت باورم نمیشه!

مامان سرشو میندازه زیر و صدای زجه اش بلند میشه

خدای من .. تمام مدت روزبه پشت در بوده و تمام حرف های مامان رو شنیده بوده... ترس دیگه ای هم به دلم چنگ میندازه .. نکنه اقرار به عشق منم شنیده باشه؟!

دلم میخواهد برم سمتیش... برم دستاشو بگیرم .. بغلش کنم و تمام آرامش وجودمو تقدیمش کنم تا اینطوری گریه نکنه .. تا حالش این همه بد نباشه... اصلا کاش میتوانستم دل به دلش بدم و فدای غم هاش بشم...

زانوهای روزبه تاب و تحمل غمی که روی شونه اشِ رو نداره... زانوهاش سست میشه

داره میوفته جیغ میکشم و صداش میکنم

-روزبه-

درست قبل از قامت مردونه اش نقش بر زمین بشه ، دستی زیر بازوشو میگیره و تو هوا نگهش میداره

صدای جیغم زیر حصار انگشتام خفه میشه

نگاه روزبه که تو نگاه غمگین باباش میوفته ملتمنس به بازوهاي اون مرد چنگ میندازه و عاجزانه التماش میکنه و میگه

-بابا..تو بگو..بگو که حرفash دروغه....

قطره های اشک اردشیر تازه و بی سابقه نیست... کل صورتش خیس از اشک... انگار اون مرد هم شاهد روایت شدن دوباره قصه تلخ گذشته بوده...

روزبه ملتمنسانه زجه میزنه

-بابا..بگو..بهم بگو که همش دروغ بوده

شونه های مردونه اردشیر از غم درونش داره می لرزه ... در کمال تعجب اردشیر سرشو به نفی تكون میده و حرف های مامان رو تایید میکنه . یهو قامت بلند بالای پدر و پسر خم میشه و جفتشون کنار هم میشینن رو زمین... اردشیر با اینکه خودش حال زاری داره پرسش رو میون بازوهاي مردونه اش میگیره و صدای حق هق مردونه اشون دل سنگ رو هم آب میکنه .. حس میکنم هر دو میل دارن تو آغوش هم غم های این همه سال رو سبک کنن... نگاهم میچرخه رو صورت مامان .. دستشو جلو دهنیش گذاشته تا صدای گریه هاش بلندتر از این نشه... مثل ابر بهار اشک می ریزه .. اشک هایی که انگار مومی نداره ... بعض داره خفم میکنه .. همه عزیزانم توی این اتاق جمع شدن و دارن اشک می ریزن ... پرده سفید کتان تكون میخوره و من حضور یه عزیز دیگه هم توی جمعمون حس میکنم... حس میکنم روح شهناز هم اینجا با ماست... درست کنار من... باد خنکی که از پنجره وزیده دستمو نوازش میکنه... انگار که شهناز دستامو گرفته باشه روزبه با چشمای اشکیش نگاهی به سمتم میندازه ... حس میکنم شهناز نگاه نگران و ملتمنس روزبه رو قرض گرفته و داره با چشماش تاسف و نگرانیشو بهم ابراز میکنه .. انگار صدای گریه های روزبه رو هم قرض گرفته ... همش تو صدای زجه های روزبه آوای شهناز رو میشنوم منو ببخش... منو ببخش ... ببخش

راوی:

دخترک میره به گذشته ها ...

رها کوچولو ۶ ساله ، سیلی خورده...اون دندون لق که صبح به مامان نشونش داده بود حالا میون یه عالمه خون تو دهنش شناوره....دخترک داره گریه میکنه ... سیلی ، بدجوری تو گوشش صدا کردهشوکه اس ... دستشو میبره سمت گونه اش .. خیلی میسوزه...طعم تلخ خون حالشو به هم میزنه ...عق میزنه و خونابه ها می ریزن کف اتاق شهناز خانوم ...شهناز حال عادی نداره ...دهنش بوی بدی میده ... بوی تندي که بینی دخترک رو آزار میده ...اون زن زیبا عصبانی میشه و سر دخترک داد میزنه

-لباستو دربیارو تمیزش کن ...

دخترک از ترس جیغ اون زن لباسش رو فورا درمیاره ...

شهناز لباس رو میندازه روی خونابه ها و فریاد میزنه

- تمیزش کن ...زود باش تمیزش کن...

بعد جیغ میزنه ، عصبی و درمونده تراز قبل جیغ میزنه و میگه

- زود باش تمیزش کن...

و بعد اونقدر گریه میکنه که دیگه جونی واسش نمیمونه ...

رها کوچولو هم اشک میریزه و با همون لباس خیس خون آلود، مسیر اتاق شهناز تا اتاق مامان رو طی میکنه...میدونه باید لباس خون آلود رو مخفی کنه..میدونه باید تا مامانش ندیده لباسشو با یه دست لباس تمیز عوض کنه..با همون سن کمش میدونه که نباید بذاره مامانش بفهمه که باز هم از شهناز کتک خورده...آخه یادش نمیره که هفتنه پیش ، وقتی شهناز اون قاشق داغ رو گذاشت رو بازوی نحیفش بچه گونه اش ، شب، دخترک از شدت درد و سوزشِ زخم نتونسته بود بخوابه...نتونسته بود از شدت دردی که داشت گریه نکنه!...تا اون موقع تحمل کرده بود اما نصف شب دردش اموشو برید ... گریه که کرد ، مامانش دردش رو فهمید...و بعد اردشیر هم از گریه های مامان دخترک ، فهمیده بود که چه بلایی سر رها او مده..... همون شب بود که اردشیر ساعت ها با شهناز مشاجره کرد...صدای دعوا و خرد شدن ظرف های شیشه ای از اتاث شهناز بلند بود ..شهره گوش های دخترکش رو گرفته بود و بی صدا اشک ریخته بود ...دعوا ها روزها و شب های بعدی هم ادامه پیدا کرد...رها کوچولو موقع دعواها تو خودش مچاله تر میشد ...

مامانش رفتن به اتاق شهنازو واسش قدغن کرده بود...شهناز یه روز حرفی به دخترک زد که هیچوقت از ذهن رها پاک نشد...حرفی که تا هنوز هم تو ذهن رها باقی مونه و بیرون نرفته...بهش گفته بود همه چیزو از چشم رها میبینه...گفته بود مسبب همه اون دعواها دخترک..و دخترک باورش شد..باور شده بود که همه دعوا ها و اختلاف ها بخارط دهن لقی اون بوده..به خاطر اینکه اون شب که بازوش سوخت گریه کرد و نتونست دردشو مخفی کنه..گریه کرد و مامان فهمید و اردشیر فهمید و شهناز کتک خورد و اردشیر اونو طلاق داد و ...

مادرش عجب آرامش پوشالی ای برای خودش و او ترتیب داده بود...یه آرامش طوفانی درد آور...خیمه زدن روی آوار زندگی یک زن دیگه...دل شکستن برای ایجاد دلبستگی...آواره کردن برای خانه نشینی...رهای درونش اونقدر متناسف و اونقدر دردمende که هنوز هم بعد از هفده سال داره گریه میکنه ...

اما این اواخر یه نفر که واسه دخترک خیلی عزیزه بهش گفته که دیگه نباید رها کوچولو رو سرکوب نکنه..دیگه نباید خفه اش کنه...بداره رها کوچولوی درونش قد علم کنه و درون زیباشو به همه نشون بدء...یکی شهامت دوباره رها شدن رو بهش داده ... اینبار دیگه رها کوچولوی گریون رو خفه نمیکنه ..

یه و صدای گریه های رها تو گوش همه میپیچه...صدای گریه هایی که از درد بخیه ها نیست..از اعماق دلش...از دردهای اون دختر کوچولوی بیچاره درونش که حتی مجبور بوده گریه هاشم خفه کنه ...

حالا رها کوچولو دوباره متولد شده....پا گذاشته به دنیای بی رحم آدم ها و داره زار میزنه...او مده تو جمع افرادی که شاید اینبار بخوان جور دیگه ای باهаш رفتار کنن...شاید اینبار دیگه مادرش مجبورش نکنه شش سال تموم دور از او با مادربزرگ و خاله اش زندگی کنه...مجبورش نکنه با هویت و شخصیت یکی دیگه زندگی کنه ...مجبور نشه علایق و احساسات یکی دیگه رو بروز بدء...مجبور نباشه کاری کنه که کم کم من وجودش از رها بودن دربیاد و روشنابشه ... شاید توی این تولد دوباره اردشیر هم تغییر روش بدء...دیگه پای دروغی که شهره درباره بچه هاش گفته ، رهای بیچاره روقصاص نکنه و دخترک رو از نعمت مادر محروم نکنه...و روزبه...مردی که دل دخترک رو به دست آورده، اینبار دیگه اون همه آزارش نده .. اینبار دیگه حرف از رفتن و بیوفایی نزن..

شاید اینبار زندگی روی خوشش رو به دخترک نشون بدء...شاید اینبار دخترک دیگه سرکوب نشه...دوست داشته بشه.... با اسم خودش صدا زده بشه ... در حقش پدری و مادری بشه ...شاید اون مرد که صاحبدلش، مهربون تراز قبل باهاش رفتار کنه ... پیشش بمونه و دلدارش بشه!

صدای زجه های درآور رها و بی تابی هاش نگاه خیس اهالی اتاق رو به اون دختر معطوف میکنه ...

شهره فورا دستای دخترشو تو دستاش میگیره...اما فایده نداره ... زجه های دخترک زجه های یک سال و دو سال نیست ... اردشیرو روزبه هم از این رفتار بعيد اون دخترک همیشه تودار و خموش شوکه میشن و نگران خودشون رو بالای سر رها میرسون

اردشیر بازوی رها رو میگیره و سعی میکنه آرومش کنه. نگران میپرسه

-درد داری عزیزم؟ پرستار خبر کنم؟

تن دخترک تشنج وار می لرزه...صدای زجه هاش بلند تر میشه

شهره جیغ میزنه

-اردشیر...برو پرستارو خبر کن..دخترم درد داره!

آره دخترک درد داشت... دخترک داره هفده سال درد رو امشب گریه میکنه... بار غم هفده ساله رو داره از دل
برمیداره!

اردشیر سراسیمه از در خارج میشه... روزبه که کنار تخت رها بلا تکلیف و نگران ایستاده چشمای خیسشو با پشت
دست پاک میکنه... رعشه بر اندام دخترک افتاده و تکون خوردن هاش اونقدر شدید و عصبيه که سرّم به طرز
دردآوری از تو دستش کنده میشه و خون از مج دخترک بیرون میزنه ... روزبه دستشو مضطرب و بلا تکلیف تو هوا
تکون میده ...

شهره زجه میزنه و حتی به روزبه هم متousel میشه

- روزبه چیکار کنم؟... روزبه... دخترم داره از دستم میره !!!

روزبه تنها کاری که ازش ساخته است رو انجام میده.. آخرین قدم رو به سمت رها برمیداره و دخترک رو تنگ
میون بازو هاش میگیره .. لبشو میچسبونه جفت گوش رها و سعی میکنه با حرف هاش آروم ش کنه

- هیس.. آروم باش رها... خودم مراقبتم... خودم مراقبتم

رها:

حس بودن تو حصار آغوش روزبه، حس داشتن یه تکیه گاه مهریون و نواش لب های روزبه که نه تنها گوشم و
بلکه قلب زنانه ام رو هم داره قلق لک میده و اون حرف دلنین "خودم مراقبتم" که با جنس صدای روزبه صد
برابر واسم قشنگ تر، درون نا آروم رو یکباره آروم میکنه. حالا دیگه نمی لرزم... آروم شدم.. آروم آروم ... حالا
هم جسمم تو آغوش محبت روزبه آروم گرفته هم قلبم.

صدای جیغ های مامان هم آروم شده. اما صدای پا میاد. انگار چند نفر دارن میدون و میان سمت اتاقم. از صداها می
ترسم و تو آغوش مردانه اش فرو میرم. چقدر خوب حالمو میفهمه ... تنگ تر بغلم میکنه. سرمو میچسبونه به سینه
اش و اجازه میده با صدای قلبش اونقدر آروم بشم که آرزو کنم که ای کاش بشم بخشی از قلب اون مرد تا همیشه
کنارم باشه، تا همیشه کنارش باشم.

روزبه دستشو نواش وار رو کمرم میکشه . صدای زمزمه اش همراه با ریتم موزون قلبش تو گوشم میپیچه

- رها... من کنار تم.. از هیچی نترس

دلم تو سینه می لرزم.. حالا میفهمم ساده ترین واژه های دنیا با صدای اون مرد که باشه میتونه دلمو بلرزونه و عاشق
ترم کنه.

صداهای پا جفت تختم متوقف میشه. حس میکنم سبک شدم. دیگه درد ندارم. انگار روحم جسمم رو ترک کرده
حالا فقط صدایا رو میشنوم.

صدای زنانه ای خطاب به روزبه میگه

-مریض رو بخوابونیدش روی تخت.

روزبه منو آروم آروم از خودش جدا میکنه و روی تخت می خوابونه ...

همون صدای زنانه بعد از چند لحظه سکوت مرگ آور دستور میده

-خانوم اسدی ... لطفا پانسمان دستشو انجام بده و مطمئن شو که خونریزی متوقف شده باشه!

صدای مامان تو گوشم میپیچه .. نگران و ملتمن از خانوم دکتر می پرسه

-چه اتفاقی برای دخترم افتاد؟ دخترم چند ساعته از اتاق عمل اومنده بیرون نکنده بخارط عملش اینطوری شد؟

میفهمم اون زن دکتر کشیک... همون خانوم دکتر میگه

-نه.. این یه شوک عصبی بوده ربطی به عمل نداره.. بیشتر مراقبش باشید... این دختر به آرامش نیاز داره. اگه این آقا نبود و آرومش نکرده بود حتی مریضتون میتونست به خودش آسیب جدی هم وارد کنه. حتی مورد ضربه مغزی هم در جریان تشنج عصبی داشتیم. میخواه بهتون هشدار بدم که فقط آرامش که مریضتون نیاز داره.

روزبه ملتمنه میپرسه

-خانوم دکتر... توده خوش خیم بوده؟

دکتر خیلی رک و صریح میگه

-نمیدونم.. از چند روز تا دو هفته طول میکشه تا نتایج پاتولوژیک توده بیاد.. امیدوارم که اینطور باشه و خوش خیم بوده باشه!

دکتر حین رفتن یهو برمیگردد و از روزبه میپرسه

-راستی شما چه نسبتی با این خانوم دارید؟

روزبه سکوت میکنه. انگار واقعا خودش نمیدونه چه نسبتی با من داره. بعد ناباورانه میگه

-همسرم

صدای دکتر تو گوشم میپیچه

-اگه ممکنه شما امشب پیشش بمونید.. اینطور که معلومه به شما واکنش مثبت تری از بقیه داره. من میتونم با بخش هماهنگ کنم. تصمیمتون رو همین حالا بگیرید. می مونید؟

صدای آه روزبه رو خیلی واضح میشنوم. کسی انگشتامو دونه از کنار جسم خسته ام برミداره و با محبت تو دستاش فشار میده.

آرزومند التماس میکنم که اون فرد روزبه باشه
و این روزبه هست که با لحن مهربونش زمزمه میکنه " من امشب پیشش میمونم "
دلم تو سینه می لرزه.

رهای:

با خشکی گلو و سرفه های ممتد از خواب بیدار میشم. فورا نگاهم میره پی دستام که تنها و بی کس روی تخت رها شدن.

آهی میکشم و با خودم میگم " پاک خل شدی رها. دیدی همش خواب و خیال بود؟ هیشکی هم نه، روزبه؟! کل شب و پیشتر بمونه و تا صبح دست هاتو تو دستش نگه داره؟ آخ که کم کم مشکل روحی روانیت داره به جاهای باریک کشیده میشه !"

گلوم بدجوری خشک شده و میسوزه. بدبختیش اونجاست که هر بار که سرفه میکنم بخیه هام میسوزه و بدجوری دردم میگیره.

دستی تو دستم میشینه. نگاه آرزومندم از روی دستای زنونه مامان بالا میره و روی چشمای سرخش که پر از آثار بی خوابیه ثابت میشه.

-سلام مامان..

-سلام قربونت برم. بهتری؟

کویر خشک لب هامو با زبون خیس میکنم. به نگرانی هاش لبخند میزنم اما تا میام جوابشو بدم باز به سرفه میوفترم.

هنوز دارم سرفه میکنم که میبینم دکترم داره وارد اتاق میشه. خانوم دکتر وقتی برگه‌ی شرح حالم رو میخونه خیلی سریع اجازه ترخیصم و صادر میکنه.

نفس راحتی می کشم و برای رفتن لحظه شماری می کنم. همیشه از بیمارستان و بوی الکل و مواد ضدغذوی بیزار بودم. ساعت یازده صبح رو نشون میده. برعکس من مامان هیچ عجله ای برای رفتن نداره و هنوز داره توصیه های غذایی و دارویی رو از دکتر جراحم میگیره و من باید خودمو بکشم که هواسم مدام پی روزبه خیالاتم نره و هی نگران حال و روش بعد از شنیدن اون حرف های سنگین نشم.

نفس کلافه ای میکشم و هواسمو پرت مامان میکنم که حالا داره با نگرانی علت سرفه هامواز خانوم دکتر جویا میشه. دکتر هم داره میگه علت سرفه ها گاز بیهوشی که تو اتاق عمل استفاده کردن و میگه که جای نگرانی نیست و کم کم سرفه ها برطرف میشن . مامان کمک میکنه لباس هامو با پیرهن آبی گل دیز بیمارستان تعویض کنم و آماده برگشتن به خونه بشم.

باز هم پرهیز میکنم از پرسیدن درباره روزبه و حال و روزش. پدرجون میاد و برگه های حسابداری و ترخیصم تو دستش. چقدر خوشحالم از این رها شدن دوباره. چقدر خوشحالم که میتونم برگردم به خونه. حس پرنده قفسی رو دارم که حالا اجازه پرکشیدن پیدا کرده. همراه مامان و پدرجون از بیمارستان خارج میشیم. باز هم لب بر لب میفشارم و از اونی که تمام ذهنmo درگیر خودش کرده هیچی نمیپرسم. این پرهیز ادامه داره تا زمانی که دیگه جونم به لبم میرسه و میبینم هیچکدوم هیچ حرفی درباره اون مرد نمیزنم. انگار با هم قرار گذاشتند جلو من نگرانی هاشون رو بروز ندن. دلمو به دریا میزنم و رو به اردشیر میکنم و میپرسم

– روزبه حالت خوبه؟

...

– به خاطر اون جریاناتی که شنید، نگرانشم!

اردشیر نیم نگاهی به مامان که اثرات استرس تو صورتش دیده میشه. میندازه و بالاخره به خودش اجازه میده با من همدل بشه. با صدای گرفته میگه

– راستشو بخوای صباح هم که از بیمارستان رفت خیلی تو خودش بود. بهش گفتم بره خونه ما اما بهونه آورد. انگار میخواست تنها باشه

گیج با خودم تکرار میکنم "صبح از بیمارستان رفت؟ نکنه اونی که شب تا صبح بالای سرم بوده و ...؟"

صدای مامان ذهنmo از افکار منحرف میکنه

– راستش منم دلم شور میزنه. کاش بريم دنبالش و نذاریم تنها بمونه

اردشیر دیگه معطل نمیکنه میره سمت خونه. خدا میدونه چقدر دلم شور میزنه و نگرانشم وقتی اردشیر جفت آپارتمان روزبه می ایسته بالاخره حرفی که نیم ساعته میخواوم بگم رو به زبون میارم ببخشید. میشه من اول برم بالا. میخواام یه چیزهایی بهش بگم که...

مامان نگران نگاهم میکنه. نگران ضعف و مریضیم. اما اردشیر حمایتم میکنه و خیلی مصمم میگه

– آره برو دخترم.. ما همین پایین منتظریم برو یه سر بهش بزن و اگه تونستی قانعش کن که بیاد تا با هم بريم خونه ما.

تا در ماشین و وا میکنم مامان میاد و زیر دستمو میگیره . کمکم میکنه و منو تا جفت آسانسور میرسونه بعد نگران
زمزمه میکنه

-مراقب خودت باش رها جان. با این همه بخیه و درد زیاد راه نریا! به خودت فشار نیاریا!

لبخند گرمی تقدیم نگار نگران مادرانه اش میکنم و حین چرخوندن کلید تو قفل در واسش سر تکون میدیم

روزبه:

دوش آب حمام رو وا میکنم ..میشینم زیر آب و زانومو بغل میزنم و تکیه امو به دیوار حمام میدم .سرم بدجوری دوران داره و از وقتی از بیمارستان برگشتیم خونه، مدام حرف های شهره تو ذهنم رژه میره . انگار اونچیزهایی که از گذشته شنیدم داره مغزمو منفجر میکنه. حالت تهوع دارم.

هیچ جوری دلم نمیخواهد یه طرفه به قاضی برم. به هیچ عنوان دلم نمیخواهد حتی توی ذهنم مامان و مقصرا همه این اتفاقات بدونم!

یهیو یاد بازوی سوخته رها میوقتم و اونقدر بهم فشار عصبی وارد میشه که میخزم سمت توالت و تمام محتویات معده ام رو تو توالت فرنگی گوشه حمام، بالا میارم.

نیم ساعت بعد وقتی دوش رو میبندم ازبس گریه کردم کمی حال خرابم آروم گرفته. انگار قبول اینکه این ماجرا تنها یه مقصرا نداشته و هر کسی به سهم خودش تقصیری کوچک یا بزرگ داشته، کمی به قلب نآروم مرحم گذاشته.

همین که لباسمو میپوشم و از حمام میام بیرون بوی خوش دمنوش های روشننا تو نفسم میپیچه و حالمو خوش میکنه. با خودم میگم که حتما خیالاتی شدم و بو از یه واحد دیگه اس.

صدای قشنگش تو گوشم میپیچه "عافیت باشه". پاک خیالاتی شدم آخه دخترک که الان تو بیمارستان خوابیده! وقتی از آشپزخونه میاد و خود مهربونش و نشونم میده تازه باورم میشه که خودشه، رهاست. با پاهای خودش برگشته پیشم و داره اون لبخند قشنگش رو به نگاه متعجب، خیس، سرخ از اشکم تقدیم میکنه.

درست مثل همیشه اس، عادی عادی. انگار که نه خانی او مده نه خانی رفته . نه ترحم، نه تنفر، نه تاسف. یه نگاه مهربون که برای منی که حتی روی نگاه کردن تو صورت معصوم اون دختر رنجدیده رو ندارم یه تسکین عالی.

حوله رو از رو موهای خیس آبم برمیدارم. یه دسته از موهای می ریزه تو صورتم و خیسیشون آزارم میده اما کنارشون نمیزنم. انگار که با خودم قهر باشم با خودم لجبازی میکنم.

حوله رو جوری میندازم رو موها که حصاری واسه صورت خیس از اشکم بشه. میشینم رو مبل. کف دستمو میکشم رو صورتم واشک هامو پاک میکنم. هیچ وقت دوست نداشتم توی خلوت احساسیم کسی حضور داشته باشه. مخصوصا یه دختر!

با صدایی گرفته که پر از بغض و اثرات گریه اس مظلومانه لب میزنم

-کاش تنها گذاشته بودی!

نگاهشتو از چشمای سرخ از اشکم میگیره و دست هاشو تو هم گره میزنه و صادقانه میگه -میفهمم چی میگی. خیلی هم با خودم کلنجر رفتم که نیام. اما متاسفانه الان اینجام راستشو بخوای ترسیدم کاری دست خودت بدی!

گره دستاشو از هم وا میکنه و آب دهنشو قورت میده

نفس کلافه ای میکشم و میگم

-نترس.. اهل خودکشی که نیستم!

لبخندشو رو صورتم میپاشه و فورا نگاهشو از نگاه سرخ از اشکم میدزده. نفس راحتی میکشه و من من کنان میگه

-خوبه... خیالم راحت شد. چیزه... میخوای برم؟

میل دارم تنها باشم اما کجا بره با اون وضع و حال خراب؟!

لب میزنم:

-با این حال و روز کجا میتونی بربی؟

میخنده.. سر خوش.. انگار نه انگار که چه ظلمی در حقش شده... انگار که نه انگار چه به روزش آوردیم تک تک ما! چقدر خوب حالمو میفهمه. تنها میزاره تا بتونم تو خلوت مردونه ام غم و غصه هامو هضم کنم. نیم ساعت بعد وقتی با فنجون دمنوش برمه گرده میل عجیبی برای حرف زدن و دراومدن از غاز تنها بیم دارم. لبمو خیس میکنم و میگم

- حرفای ماما نت...

میاد جفتم میشینه. جفتم میشینه تا کمتر نگاهش تو نگاه خیسم بیوفته.. تا کمتر بابت اشک هام خجالت زده بشم بعد خیلی مهربون و خواستنی میگه

- روزبه، اگه حرف زدن درباره امروز آروم میکنه حرف بزن. من حتما گوش میدم

برمی گردم سمتشو نگاهشو غافلگیر میکنم. خیلی جدی ازش می پرسم

-چرا اینقدر با من خوبی رها؟ حتی بعد از اون همه بلایی که من و مامانم سرت آورديم!

سرمو شرمنده میندازم زیر و غصه دار میگم

-همین الانشم روی نگاه کردن تو چشماتو ندارم، میخوای شرمنده تراز اینم بکنی؟

لبخند میزنه و با جوابش داغونم میکنه

-نه روزبه... هیچوقت شرمنده نباش... آخه تو مهربون تراز اون بودی که بتونی منو اذیت کنی!

به گل های قالی خیره میشم و یادم میاد که چه بلاها که سرش نیوردم.. چه حرف های درشتی که بهش نزدم.. چه

تهمت ها و توهین هایی که به خودش و مامانش نکردم.. واقعا می مونم چی بگم که میگه

-تو فقط کاری کردی که فکر میکردی درسته!

نگاش میکنم.. بی پلک زدن ... خیره خیره

به نقطه ای دور و مبهم تو گذشته رابطه مون خیره شده . لبخندش پر رنگ و پررنگ تر میشه و با صدای قشنگ و آرامشبخش که عاشقشم میگه

-تو خیلی وقتا هم با من مهربون بودی و خیلی جاها هوامو داشتی.

چشام پر میشه و بعض دار میگم

-رها؟ خواهش میکنم ...

دیدن چشم های اشکیمو تاب نمیاره. نگاهشو میدوزه به جایی که نه روزبه شرمنده باشه نه اشک هاش

بعض داره خفه ام میکنه.. انگار هنوزم دلم نمیخواد باور کنم که شهره همه حقیقتودرباره گذشته گفته باشه. دلم انکار کردن میخواد.. دلم میخواد تا آخر عمرم همه حقایق گذشته رو انکار کنم. ملتمنانه به کسی که گوشه ای از پازل حقایق گذشته اس خیره میشم و با بعض ازش میپرسم

-واقعا مامان من کسی بود که بازو تو سوزوند؟ واقعا مامانم تو رو تو خیابون رها کرد؟

نگاهش تو نگاه سرخ و ملتمنم قفل میشه. اونقدر غم چشمام دل مهربونش رو میسوزونه که اشک هاش تنده و تنده از چشماش میچکه . لبخند تلخی میزنه و جوری جوابمو میده که حالم دگرگون میشه

-مامانت اونقدر تنها و بی کس بود که تو روزهای سختش حتی از منم کمک میخواست... اما من بجه تراز اون بودم که بتونم دستاشو بگیرم و کمکش کنم... روزبه، من تا ابد شرمنده مامانتم!

با ته صدایی که بعض هام واسم گذاشتن التماسیش میکنم که دیگه ادامه نده

..-رها..بس کن..

سیل اشکم رونم میشه ..اون دختر داره چیکار میکنه با من و دلم !؟

نمیدونم چرا گریه کردن جلوی اون دختر غرور مردونه ام رو جریحه دار نمیکنه.انگار که دارم پیش محروم اسرارم درد های درونمو فاش میکنم!

میون هق هق گریه ام میگم

-آخه چطور باور کنم رها ؟ مامانم حتی آزارش به یه مورچه هم نمیرسید...چطور ممکنه؟ تو بهم بگو چطور باور کنم؟

دست مردونه امو تو مهربونی زنانه ی دستاش میگیره ... پا به پام اشک می ریزه و میون گریه هاش تیکه میگ

- روزبه ... من خیلی متناسفم که اون حرف رو دیشب شنیدی...همش پرهیز میکردم از گفتنش...همش میخواستم نشنوی و ندونی...اما انگار تقدیر این بود که بفهمی که گذشته تا چه اندازه برای همه مون تلخ بوده ..پس لطفا بیا درباره اینکه کی بیشتر تقصیر داشته و کی کمتر، نه فکر کنیم و نه حرفشو بزنیم.

تو چشمای سرخ از اشکش زل میزم

-رها...اگه ازم متنفری بگو!...من کاملا بہت حق میدم که تا ابد از من و مامانم متنفر باشی !

دستمال و میگیره سمتم و حین پاک کردن اشک های خودش. آهی میکشه و میگه

--میدونی چیه روزبه ؟ ... زمانه به من یاد داده که آدم ها رو تو روزهای سختشون قضاوت نکنم...روزهای سخت ادم ها روزهایی که اگه خوب گوش کنی صدای فریاد کمکشون رو توی خشم اون ها میتونی ببینی ...توی اون روزها جای قضاوت کردن باید دست کمک به سمتشون دراز کنی باید کمکشون کرد ...باید دستشون رو بگیری و محکم تو دستت نگه داری و بهشون بگی نترس..ترکت نمیکنم..میمونم کنارت و پشتت رو خالی نمیزارم

نگاهم میره رو دست هامون که تو هم گره خورده.دقیقا داره همین کارو واسه من میکنه.داره پشتم میمونه و از احساسات جریحه دار شده ام مراقبت میکنه.

نگاهمو از نگاهش می دزدم و متناسف لب میزنم

-رها ... هر چی فکر میکنم میبینم که من با حضورم و شروع این بازی همه چیزو بغرنج تر کردم..مامان بیچاره ام دنبال این بود که از تو طلب بخشش کنه اما من...گند زدم به همه چیزا!

دستمو آروم فشار میده و مهربون میگه

-نه روزبه... الان که فکرشو میکنم میبینم من قطعاً باید تو رو میدیدم و حتماً باید این روزها برما میگذشت تا من با دیدن عشقی که به مامانت داری بهم ثابت بشه که در پس نقاب خشمی که او روی چهره اش زده بود یه مادر فوق العاده ای خوب و مهربون مخفی شده بود که خشمش فریاد کمکش بوده ...

دستشو میزاره رو قلبش و نفسی تازه میکنه. بعد آماده میشه تا قشنگ ترین اقرار دنیا رو پیشم بکنه

-راستش الان اومدم تا تنها چیزی که پیشم و شاید بتونه بار غمتو سبک تر کنه رو بهت بدم و برم ..

سکوت میکنه و با سکوتش نفسمو میگیره. گوشه لبشو زیر فشار دندون هاش میگیره. وقتی نگاهش تو نگاهم میوافته اون اقرار قشنگ رو به زبون میاره

-روزبه اگه خواسته مامانت این بوده که من عفوش کنم و به همین دلیل روزهای آخر داشته دنبالم میکشته ، پس من بخاطر رضای خدا و بعدشم بخاطر آرامش روح مادرت و آروم گرفتن دل غمده تو میخواه بهت بگم که درست توی همین لحظه و برای همیشه، مامانتو بخشیدم ... حتماً از امشب تو نمازهایم واسش از خدا طلب مغفرت و آمرزش میکنم

-رها تو... تو...

-هیس!... نمیخواد هیچی بگی روزبه. من بیشتر از تو مامانت به این بخشیدن نیاز داشتم فقط.. فقط دلم اونقدر بزرگ نبود که اینکارو بکنم.. رها شدم روزبه.. الان رها شدم از اون همه درد و از اون همه بعض!

برای نشون دادن اوج سپاسگزاری و اراداتم به اون فرشته‌ی مهربون هیچ کاری جز اینکه بی اجازه بغلش کنم و تو حریم آگوشم جاش بدم از دستم برنمیاد. شونه هامون از شدت گریه می‌لرزن.. صدای حق گریه جفتمون خونه رو برミداره... یکم بعد که خودش آروم میگیره سرشو به شونه‌ی مردونه ام تکیه میده و آروم آروم دستشو میکشه رو بازوم و نوازشم میکنه... توی اون لحظه‌های تلخ احساسی، شریک غمم میشه و مثل همیشه با حضورش و با حرفاً قشنگش بهم آرامش می‌ده.

روزبه:

نیم ساعتی از رفتن رها گذشته که پلک هام سنگین میشه و خوابم میبره ... خوابی میبینم که مدت‌هاست حسرت دیدنشو دارم.. خواب مامان.. خواب خونه مون.. خواب اون روزهای طلایی من و مامان و بابا.

صدای مامان رو از طبقه پایین میشنویم

- روزبه بیداری عزیزم... نمیای عصرونه و با هم بخوریم؟

- چرا مامان الان میام...

همیشه منو همون پسر کوچولوی 10 سال پیش میبینه. انگار اصلا باورش نشده که پسرش حالا به نوجوانان مغروف و زودرنج شده.

-مراقب پله ها باش پسرم... باز ندوی بیوفتیا

از پله های طبقه دوم به سمت حیاط سرازیر میشیم.. مامان و بابا روی مبل های فلزی حیاط نشستن.. مامان داره چای میریزه.

لبای همیشه سرخ و براقش داره میخنده. تا منو میبینه دستشو از رو دست بابا بر میداره و به سمت من دراز میکنه

-بیا عزیز دلم... بیا که خیلی دلم و است تنگ شده بود

تازه پشت لبم سبزشده و غرور نوجوانی موجب میشه اخم کنم و بهش غر بزنم

-مامان دلتنگی و اسه چی؟ ناهار و که با هم خوردیم.. همین چند ساعت پیش!

مامان میاد ستم و شیطون نگاهم میکنه. از نزدیک شدن بهش پرهیز میکنم و از دستش در میرم

منو نبوسیا مامان... باز رد رژت روی صور تم میمونه و دوستام مسخره ام میکنن!

میاد ستم و شیطون تر میگه

-نمیشه فدات شم... برای تو یه ساعت بوده برای من که واسه دیدن لحظه شماری کردم خیلی بیشتر طول کشیده!

بعد کوتاه میاد و رو به خدمتکار میگه

-منیزه لطفا کیک رو بیار و یه برش واسه آقا روزبه ما بگذار.. کم کم داره مرد میشه پسرم!

باز غر میز نم تا منو دست کم نگیره

-مامان خودم میتونم. بچه که نیستم!

بابا میخنده و میگه

-خانوم اینقدر لوش نکن... دختر که نیست... باید مرد بار بیاد پسرم!

تا نگاهم به ساعت میوخته یهود مثل فنر از جا میپرم و رو به مامان میگم

-اووه.. دیرم شد... باید برم به کلاس زبانم برسم.. دیرم شد مامان!

میدوم و ازشون دور میشیم

مامان صدام میکنه

-صبر کن روزبه!

میاد دنبالم... بر میگردم با تعجب نگاش میکنم و میگم

-چی شده مامان؟ چیزی یادت رفت؟

عاشقانه نگام میکنه و میگه

-آره عزیزم... بغلت نکردم... بعد از این همه وقت که او مدی پیشم بغلت نکردم.

معترض میگم

-مامان من دیگه بزرگ شدم ... زشته هی جلو همه منو بغل میکنی!

-آخه دست خودم نیست مادر... این روزا خیلی زود به زود دلتنگت میشم عزیزم... دوست دارم همش صورت
قشنگت جلوی چشمم باشه

دل به دلش میدم و کف دستمو میزارم رو گونه اش و میگم

-میدونم دوسم داری مامان... منم عاشقتم!

از شوق گریه میکنه و میگه

-منون پسرم

با نامیدی زمزمه میکنم

-چرا میگی ممنون؟... من که هیچ کاری و است نکردم مامان!

میون بعض هاش میگه

-نه عزیزم... همین که پسرمی... همین که کنارمی... عالیه!

به لبخندش لبخند میزنم و با همون لبخند شاد از اون رویای زیبا بیدار میشم

پلک هامو میمالم و به اطرافم خیره میشم. نیمه شب... تنها... بوی عطر عجیبی تو اتاق خوابم میاد... پنجره باز و
نسیم خنک مراد ما گونه مردانه ام رو به نوازش گرفته. از رو تخت میخزم پایین و مستقیم میرم جفت پنجره می
ایستم و اجازه میدم باد موهای لخ تم رو به بازی بگیره. پلک هامو رو هم میزارم و نرمی انگشت های مامان رو لابه
لای موهم حس میکنم. نفس میکشم و ریه امو از هوای تازه نیمه شب پر میکنم. بعد از مدت ها حس میکنم دوباره
زنده ام... دوباره قلبم داره میطپه... تو همون لحظه حس میکنم روزبه سرد و تلخ درونم سرکوب شده و خود واقعیم
داره ظهور میکنه. انگار که روح مامان همراه با نسیم شبانه آمده و رفته و واسه من و قلب سختم عشق به زندگی
و آینده هدیه آورده.

روزبه:

-سلام به مامان خوشگلم...خوبی مامان؟

با گلاب سنگ مرمر رو میشورم و با دقت تمیزش میکنم

-دلم و است تنگ شده مامان...کاش پیشم بودی...

چشام پر میشه

-مامان خوشحالی؟ حالا که رها بخشیدت حال بهتری داری؟

اشکم میچکه رو سنگ سفید و با لبخند میگم

-مطمئنم که بهتری، درست مثل من. منم خیلی خوبم...اصلاً عالیم.

آخه اون بار سنگین که رو دلم بود دیگه نیست، رفته و حالا نفس هام گرم تره.. بعد از چند ماه و چند روز بالاخره آروم گرفتم. مخصوصاً از وقتی او مدمی به خوابم.. چون دیگه شک ندارم روحت آروم گرفته و شادی و این بزرگترین دلخوشی من توی این روزهایست... ولی مامان از رها شرمنده ام... خیلی اون دخترو اذیت کردم....

آه میکشم و با حسرت میگم:

-مامان، چطوری واسش جبران کنم؟... چطوری روزهایی که براش جهنم کردمو جبران کنم؟... خیلی تلخ بودم و تلخیمو مثل زهر بهش تزریق کردم.. طفلی دخترک خیلی اذیت شد.. خیلی اذیت شد و هیچوقت نازک تر از گل هم بهم نگفت ...

لبخندم پرنگ تر میشه... رو به اسم حک شده رو روی سنگ قبر میگم

-مامان خیلی اون دختر صبوره... خیلی قلب بزرگ و مهربونی داره... واقعاً راست میگن که فرشته اس... دیروز با اینکه تازه از بیمارستان مرخص شده بود او مد پیشم و با اون دل بزرگش گفت که ما رو میبخشه... گفت که از گناهمون میگذره... مامان هیشکیو مثل اون دختر ندیدم... خیلی شرمنده اشم.. اونقدر شرمنده ام که روی دیدنشو ندارم... اصلاً نمیدونم امروز که دارم میرم دیدنش چی باید بگم؟... یه ببخشید و غلط کردم خشک و خالی که نه دردی ازش دوا میکنه و نه گذشته ها رو جبران! کاش... کاش لیاقتشو داشتم و...

تلخ میخندم و میگم

-چی دارم میگم؟ پاک خل شدم... نه من لیاقت اون دخترو دارم و نه اون دختر میلی به ادامه زندگی بامن داره! خیلی خانومی کنه و ازم متنفر نشه حالا دوست داشتن و چیزهای دیگه پیشکش!

نفس کلافه ای میکشم و نگاهمو به غروب سرخ خورشید میدوزم. دلتنهایم و غروب با رنگ های سرخ و تیره محوش دلتنهایم و به رخم میکشه و یادم میندازه که یک روز تمام که دخترک رو ندیدم. شرمندگیم موقتاً از یادم میره.

فکری که از ذهنم گذشته روی لبهام گل لبخند کاشته . به بهانه عیادت از دخترک گل میخرم و میرم به دیدار فرشته ام.

روشنایا:

صدای زنگ آیفون رو یکم پیش شنیدم. روی تختخواب اتاق نشستم و کتاب "کیمیاگر" رو جلوی روم گرفتم و دارم میخونم که خدمه خونه که مامان "کبری خانوم" صداس میکنه وارد اتاق میشه و حین برق انداختن سرویس چوب اتاق آهسته میگه

-خانوم .. آقا روزبه تشریف آوردن

اونقدر جذب کتابم شدم که درست نمی شنوم چی میگه

یهو صدای محی از تو سالن میشنوم و قلبم شروع میکنه طپیدن. تپش قلبم موجب میشه تمکزم از دست بره و تازه بفهمم کبری خانوم چی گفته. صدای صحبت روزبه و مامان که از فاصله ای نزدیک تو گوشم میپیچه چنان هول میشم که در کسری از ثانیه عرق سرد به کل هیکلم میشینه. با این حال خرابی که دارم به هیچ عنوان دلم نمیخواهد با روزبه روبه رو بشم. خدا خدا میکنم روزبه کاری با من نداشته باشه و دارم آرزو میکنم که ای کاش پاشو تو اتاق نداره که تو همین لحظه کبری خانوم میگه

-آقا روزبه با یه سبد گل برای عیادت از شما اومدن خانوم

دیگه اصلاً نمیفهمم دارم چیکار میکنم. به خودم که میام میبینم ملحافه رو کشیدم رو صورتم و طاق باز دراز کشیدم و اصرار دارم به زمین و زمان بگم که خوابیدم .

خیلی طول نمیکشه که روزبه وارد اتاق میشه و چون از اون دور میبینه دراز کشیدم با تعجب از کبری خانوم میپرسه

-خوابیدن؟

زن بیچاره هم ساددانه میگه

-نه آقا

بعد که اونم میبینه پتو رو کشیدم رو صورتم حیرت زده میگه

-وا... تا همین الان که رها خانوم بیدار بودن!

یعنی دلم میخواهد با دستای خودم یه بلایی سر کبری بیارم تا اینقدر بلبل زبونی نکنه خدای من... صدای قدم های روزبه و می شنوم که میاد سمت تختم... تمام بدنه داره می لرژه .

میاد درست بالای سرم می‌ایسته و آروم ملحفه رو از روی صورتم کنار میزنه. یعنی حتی اگه بمیرم هم حاضر نیستم پلک هامو وا کنم

حس میکنم خنده اش گرفته. رو به کبری خانوم که به خونش تشنه ام میگه
-میشه یکی از کمپوت ها رو آماده کنید و واسم بیارید

تو دلم میگم "خب عزیز دلم برو خونه ات بشین و سر استراحت کمپوت و بخور... او مدی بالا سر من ، منو سکته بدی؟"

اونقدر گیج و مضطربم که حتی به مغز من خطور نمکینه که روزبه داره کبری رو دک میکنه.

در اتاق که بسته میشه ، قلبم دیگه داره خودکشی میکنه. انگار که لو نرفتن احساسم پیش روزبه شده واسم یه قضیه‌ی ناموسی که هیچ جوره حاضر نیستم ازش دست بکشم و دقیقاً به همین دلیله که برای بسته نگه داشتن پلک هام حاضر از جونم هم مایه بزارم.

صندلی رو میکشه جفت تختم. میشینه و نگاهم میکنه. پیش تر حس کرده بودم نگاهش وزن داره اما الان حس میکنم نگاهش درست مثل یه وزنه سنگین روی پلک هام افتاده! اون مرد خوب نمیدونه که چطور حال خرابم و خراب تر کنه.

یه تار موی مزاحم شده خرمگس معركه ... با باد کولر هی رو صورتم میچرخه و قلقلم میده ...
انگشتشو میاره جفت صورتم و اون تار مو رو از روی صورتم برمیداره
صدای بم قشنگش نا و توانی واسه قلب عاشق نمیزاره. دلخور میگه
-این همه راه او مدم واسه عیادت اونوقت گرفتی خوابیدی دختر بد؟

با حرفاش دل می لرزه ... آشفته تر که میشم اصرارم هم برای لو نرفتن احساسم و به خواب زدن خودم بیشتر میشه

با نوک انگشت نیم رخ صورتمو دوباره طرح میزنه .. تقصیر نداره نمیدونه که چه بلایی داره سر قلب من میاره.
حس میکنم دستشو زده زیر چونه اش وزل زده تو صورتم . یهو شیطنتش گل میکنه و تهدیدم میکنه
-پس میخوای کل بندازی؟.. باشه! پس یادت باشه خودت خواستی!

ملحفه رو تو مشتم میگیرم و از ترس تهدیدش تو دستم فشار میدم
بدترین کل دنیا رو با من میندازه و به بدترین شکل ممکن ضایعه میکنه

بیهوده میشه و خم میشه سمتم و نفس های داغشو فوت میکنه رو صورتم و درست تا جفت لب هام پیشروی میکنه...

از شدت استرس و شوکی که بهم وارد کرده قافیه رو میبارم... پلک هامو رو هم فشار میدم و صورتم تو هم جمع میشه... از ترس یه ب**و**س**ه دیگه ملحفه رو تا روی لب هام بالا میکشم... تو همون فاصله چند سانتی به ضایع بازیم میخنده و میگه

-!.. چه خوب... مثل اینکه حالا بیدار شدی؟!

بیهوده خاطره تو ذهنم تداعی میشه.. اون ب**و**س**ه... کوهستان.. اینکه گفته بود دلش نمیخواهد اونی که نزدیکش او بره و ترکش کنه.. خدای من.. چرا خاطره به این مهمی از ذهنم پاک شده بود؟ چطور حالا تو چشاش نگاه کنم وقتی یادم او مده منو بوسیده!

اینبار از خجالتِ که دلم نمیخواهد چشامو وا کنم .. اما چازه ای نیس. مشتم پیشش وا شده ... لو رفتم که بیدارم ... به اجبار پلک هامو آروم از هم وا میکنم و فورا نگاهم میوقته تو زیتونی های چشمامش و دلم هری می ریزه گلوم خشک خشک... آب دهنمو قورت میدم و شوریده ترین سلام دنیا رو به زیون میارم

-سلام...

یه نگاه دقیق شیطنت بار خندون به تک تک اجزی صورتم میندازه و بعد نگاهشو تو خود چشمام قفل میکنه و با چهره ای که پر از نشانه های خنده اس لب میزنه

- خب حالا بهتر شد... علیک سلام!

حالا حتی جواب سلامش میتوانه حال منو منقلب کنه انگار که هیچ قصدی واسه فاصله گرفتن از صورتم نداره.. شایدم داره صدای قلبمو از اون فاصله رصد میکنه. من من کنان مسخره ترین سوال رو ازش میپرسم

- تو... اینجا چیکار میکنی؟

یه تای ابروشو بالا میندازه و با جوابش کنفم میکنه - یعنی اینقدر محیرالعقله که بیام دیدنت؟... ناسلامتی همه افراد این خونه میدونن که ما زن و شوهریم... اگه نمی اومدم که دیگه خیلی ناجور بودا!

از اون همه نزدیکی و تپیدن پشت تپیدن کلافه میشم. دستمو به سینه اش میزنم و هین هل دادنش به عقب عصبی میگم

- خیلی خب.. برو عقب تر ... تو حلقم وايسادی چشام درد گرفت!

نگاهش یه بار دیگه رو صورتم گشت میزنه و اینبار جای چشمam روی لبام ثابت میشه . یهو نگاهش عجیب غریب میشه و در کسری از ثانیه ازم فاصله میگیره و صاف می ایسته .

نمیدونم چرا هول شده و داره به در و دیوار نگاه میکنه.حس میکنم کلی هم باید ازش ممنون باشم که دیگه نگاهم نمیکنه.فرصتی به دستم اومده که کمی به حال آشفته ام مسلط بشم.

روزبه که انگار بعد از در و دیوار نگاهش میخ یه چیز دیگه شده به جایی بالای سرم اشاره میکنه و میگه
-برای شماست بانو..می پسندید؟

نگاهم میره به سمتی که اشاره کرده ... یه سبد گل لیلیوم سفید باروبان زرد واسم آورده ... فوق العاده گلش زیباست..باز هم قلبم داره تند میزنه..حالا حتی گل خریدن روزبه هم میتونه قلبمو بлерزوونه.

با ذوق به گل خوشگلش که روی پاتختی جفت تختم گذاشته خیره میشم و حین بازی با روبان زردش میگم
-خیلی خوشگله...دستت گلت درد نکنه

نگاهش بهم میخنده و شیطنت بار میگه

-آفرین ... دیدی بالاخره تونستم تشکر کردن یادت بدم؟

لب ورمیچینم و با اخم میگم

-تو به من یاد دادی؟ من تا حالا یه تشکر خشک و خالیم از تو نشنیدم!

انگشتامو میگیره تو دستاش و با نگاه شیطونش نگاهم میکنه و میگه

-شنیدی...اما یعنی میخوای دیدنشم انکار کنی؟

گیج تو چشمای شیطونش نگاه میکنم و یهو میفهم منظورش چیه... منظورش همون ب**و**س**ه ایه که برای تشکر تو خونه معصوم جون رو انگشتام زد

فورا هول میشم و دستمو از تو دستش میکشم بیرون و نگاهمو از نگاهش میدزدم ..همین موجب میشه بخنده و بگه

-خوبه...مثل اینکه یادت اومد!

روزبه دست از اذیت کردنم برミداره و میشینه رو صندلی.جدی میشه و صدام میکنه

-رها ...

قلبم با همین صدا کردنشم هری می ریزه

-امروز ... وقتی مامانتو دیدم برای اولین بار دیگه عصبی نبودم... خب راستشو بخوای حتی موندم که چی باید صداش کنم؟... گیج بودم و آخر سرهم "شهره خانوم" صداش کردم اما حس کردم این زیادی رسمی... باید کمک کنی یه اسم بهتر و اسه صدا کردنش پیدا کنم...

لبخند میزنم و با علامت سر تایید میکنم. سرشو میندازه زیر و با جلد گوشیش ورمیره و غمگین میگه

- من.. درباره مامانت خیلی ذهنیت اشتباھی داشتم ... ولی خب .. با اینکه خیلی ازش شرمنده ام اما... صادقانه بخواه بگم اینه که... هنوزم دیدنش کنار بابا واسم سخته... هنوزم دیدن جای خالی مامانم توی این خونه آزارم میده... اما

آهی میکشه و نگاهش رو به چشمam میدوزه و آروم تو از قبل میگه

- چون ازم خواستی دیگه توی اتفاقات گذشته دنبال مقصراها نباشم، میخواه همینکارو بکنم و دیگه به گذشته فکر نکنم ...

به نگاهش لبخند میزنم. نگاهش رو باز زیر میندازه و با لبخندی غمگین که دلمو آتیش میزنه میگه

- دارم میبینم که مامانم و بابات به هم احتیاج دارن و کنار هم خوشن... پس منم ترجیح میدم سکوت کنم و یاد و خاطره مامانمو تا ابد تو دلم زنده نگه دارم ... خب... حتما تو هم مثل من دلت میخواسته که مامانت بعد از بابات، مرد دیگه ای رو تو زندگیش راه نده اما .. مامانتم اینطور که خودش میگفت تا حد زیادی این تصمیمش رو بخاطر تو و آینده نامعلوم زندگیش گرفته ... پس... ترجیح میدم دیگه قضاوتی نکنم و اجازه بدم زندگی مامانت و بابام درست مثل قبل از اومدن من به ایران در آرامش پیش بره .

یاد روزبه خشمگین روز اول میوقتم.. یاد اونکه از کشتن و نابود کردن خودش و مامان و انتقام گرفتن از من حرف میزد. بلک هامو رو هم میزارم و نفس راحتی که سه ماه تموم نتوانسته بودم بکشم رو اونشب میکشم و از ته قلیم خدا رو شکر میکنم که همه چیز به خیر و خوبی پیش رفت و این میون هیشکی آسیبی ندید. برای روزبه بیش تر از همه خوشحالم. چون حالا کاملا معلومه که دلس از کینه سبک شده.. نفس هاش گرم تر شده. اینکه داره باز میخنده ... درد دل میکنه ... به درد و رنج و شادی اطرافیانش اهمیت میده یعنی اینکه اون داره دوباره طعم شیرین زندگی رو میچشه. شاید هیشکی مثل من و او ندونه چه کوره راهیه جاده کینه.

صدای قشنگش تو گوشم میپیچه

- رها... دیروز بعد از یه انتظار چندین ماهه بالاخره خواب مامانمو دیدم...

واقعا واسش خوشحال میشم و میگم

- چه عالی

-آره..مامان مدام میگفت که دلتنگم بوده...

از خوشحالی بعض میکنم...با شرمندگی نگام میکنه و میگه

-رها من همه این ها رو مدیون تو ام...کاش، میتونستم واست جبران کنم!

نگاه هامون تو هم قفل شدن...با خودم میگم "چقدر برق مهربونی به چشاش میاد! مژده راست میگفت که روزبه نقاب سرد و بی عاطفه بودن به چهره اش زده"

دارم زیر بارون نگاهش خیس میشم و الانه که قافیه رو ببازم...شانس مسارم که کبری خانوم درمیزنه و سینی کمپوت رو میده دست روزبه و تنها مامون میزاره

روزبه مهربون امروز واسم سنگ تموم میزاره ... کمپوت گلابی رو اول تیکه تیکه میکنه و وقتی انتظار دارم خودش اونو بخوره قاشقو میاره جفت لبم و میگه

-آآآآ کن

باورم نمیشه...یعنی این همون مرد سرد دیروز؟ نکنه سرش به جایی خورده؟

اخم کمرنگی میکنه و رو به صورت متعجبم میگه

-با تو هستما...چرا دهنتو وا نمیکنی؟

آب دهنمو قورت میدم و مصلحت آمیز میگم

- ممنون...میل ندارم

با نوک قاشقو میزنه رو لبم و میگه

-باید بخوری تا جون بگیری

دستمو دراز میکنم به سمت کاسه و میگم

-باشه...میخورمدستم که سالمه خودم میخورم

اخم میکنه و ژست مدیریتی میگیره واسم و با غرور میگه

-میدونی من چه آدم گروني ام؟...این افتخار فقط همین يه بار نصیبت شده اينم میخواي ردش کنى؟زود باش بخور!

نا لب از تعجب وا میشه اولین قاشقو به خوردم میده ...

یعنی فکر کنم گلابیم هم مثل من تعجب کرده که چطوری رفته تو دهنم !

از کارش خندم میگیره...میخنده و صدای خنده مون کل اتاقو بر میداره
همونطور که نگاهش به خند هام یهو یاد چیزی میوقته..کم کم خنده هاش میشن یه لبخند
غمگین میشن یه بعض تو گلو...دقایقی سکوت میکنه و بعد با حسی بین ترحم ، تاسف و یا شاید حتی دلتنگی
نگاهم میکنه و با یه لحن غمگین میگه

-رها...غذاهای تموم شدن...میدونی که غذای بیرون به معده ام نمیسازه...خونه هم خیلی ریخته پاشیده اس و
وضعیتش روی اعصابم ... کلی ظرف کثیف هم رو هم تلنبارشده و بوی تعفن گرفته...گل هاتم دارن خشک میشن
...پرنده هات ازت نامید شدن....خلاصه ...زودتر خوب شو و برگرد خونه.

لبخند تلخی میزنم و حس میکنم خیلی دلتنگم ..انگار که سال هاست از اون خونه دور شدم.

با علامت سر حرفشو تایید میکنم

غورو همیشگیشو کجا جا گذاشته! عجولانه میپرسه

-کی میای؟

-خب ...راستشو بخوای با این وضعیتم حاله مامان بزاره زودتر از یه هفته از این تخت بیام پایین.میگن بخیه هام
تا ده روز درد داره بعد بهتر میشم

با نامیدی میگه

-ده روز؟

دلم نمیخواود مثل احمق ها ساده دلانه به مهر کلامش دل ببندم و بعد تو اوج دلبستگی ترکم کنه و بره...برای
اینکه تکلیفمو بدونم سوال سختی ازش میپرسم..سوالی که جوابش حکم مرگ و زندگی نهال عشقم

من و من کنان میپرسم

- میگم ... حالا که همه چیزو درباره گذشته فهمیدی... برنامه ات چیه؟

سرشو به نفی تكون میده و صادقانه میگه

-نمیدونم... واقعا نمیدونم ... حس میکنم دیگه کاری اینجا ندارم...

دلم از تو دستاش میوقته درست جلوی پاش

تو عالم خودش...غمگین لب میزنه

-شاید حق با مامان بود که نمیداشت برگردمرها .. من هیچ وقت نباید میومدم ایران ... اومدنی که رنج تو و
اطرافیانمو بیشتر کرد چه فایده ای توش بود؟

آهی میکشه و درباره مرگ مامانش میگه

-کاش قبل از اینکه دیر بشه آدم برای رفتن آماده باشه....کاش قبل از هر رفتنی نه حرف نگفته ای داشته باشه نه
کارنصفه نیمه ای

تفه ای به در میخوره ...مامان میاد داخل و میگه

-روزبه جان ... پدرت سر میز شام منتظر ته..

حوالسمو از حرف های تلخ روزبه که حکم مرگ عشقم نوپامو داره پرت این میکنم که مامان به جای "اون پسره"
روزبه رو با پسوند جان صدا کرده..لبخند تلخی رو لب هام میاد

حال خودمو نمیفهمم جز غمی سنگین روی قلب عاشقم

صدای صحبت محبت آمیز مامان روزبه و مامان رو خیلی میهم میشنوم...گیجم ..یه گیج پردرد
روزبه برای رفتن بهانه میاره

-باید برم سر خاک مامان

-میشه بعد از شام با هم بريم؟

-خب...

-متاسفم روزبه..نباید اون حرف ها رو از من میشنیدی

-نه...اونی که متاسفه منم...هیچی نمیدونستم و با ندونستنم خیلی اذیتون کردم...مخصوصا رها رو خیلی اذیت
کردم ...هر چی من بهش بدی کردم دخترتون کرد خوبی و تحولیم داد...الان میفهمم که وقتی میگفتید "ما دوتا
به درد هم نمیخوریم" یعنی چی!.....من لیاقتشو نداشتی!

نگاهم میره سمت دست های مامان که حالا رو بازوی روزبه نشسته

-روزبه جان ... من هیچوقت نتوستم در حقت مادری کنم.اما میشه یه فرصت بهم بدی؟ میشه از این به بعد منو
مثل یه دوست، مثل خاله ات بدونی...خدا شاهده خیلی شرمنده روح مامانتم ... خدا میدونه خیلی خوشحال میشم
بعد از سال ها بد قولی برگردم سر عهد روز اولم با مامانت و مثل یه مادر هواتو داشته باشم!

گریه های مامان باز غمی که رو دلم رو سنگین تر میکنه.اقرار هاش در عین تلخ بودن معنی شیرینی داره

حالا روزبه هست که دستشو میزاره رو شونه مامان و دلداریش میده

-شهره خانوم ... نه...شاید بهتر باشه بگم خاله ... خواهش میکنم بعد از رفتنم هوای بابا رو داشته باشد ...

مامان با چشمای خیسش اول به چشمای روزبه و بعد به صورت بق کرده من نگاه میکنه و بعد با تعجب از روزبه
میپرسه

-مگه تصمیم گرفتی برگردی؟

روزبه سرشو میندازه زیر و تلخ ترین حرف دنیا رو پیش رویمن میزنه

-مزده و کیا دارن آخر هفته آینده بر میگردن لندن و ازم خواستن زودتر تصمیم رو بگیرم ... هنوز تصمیمم برای اون تاریخ قطعی نیست اما به هر حال کار و زندگی من اونطرفه و دیر یا زود باید برگردم.

اشکی که بی اجازه از چشام میچکه قطعا از درد بخیه ها نیست..ملحفه رو میکشم رو صورتم و آرزو میکنم که ای کاش زمین و زمان باور کنن که من خوابم میاد. اونقدر خوابم میاد که هیچ میلی به بیدار شدن ندارم.

رها:

دو روز از روزی که روزبه اومد دیدنم گذشته. با اینکه عقل حکم میکنه که از مردی که قصدی واسه موندن پیشم نداره دوری کنم اما دل صاحب مرده ام هم دوریشو تاب نمیاره..دلم واسش تنگ شده ..واسه خونه ..واسه یا کریم هام.

از نبود مامان نهایت سواستفاده رو میکنم و شاید برای آخرین بار میرم به آپارتمان مشترکم با روزبه. با اینکه مطمئنم روزبه این موقع عصر خونه نیست اما باز هم هیجان غریبی موقع ورود به خونه دارم. تا وارد می شم برق سالن رو روشن میکنم و صندلمو از جاکفتشی جفت در بر میدارم و به پا میکنم.

نگاهی به دور و اطراف خونه میندازم و از همون دم در چشمam از تعجب گرد میشه..همه جا تمیز تمیزه..گشتی تو خونه میزنه و متوجه میشم نه ظرف تلبیار شده ای هست و نه ریخت و پاشی...نه گل هام خشک شدن و نه یا کریم ها ترکمون کردن..خیسی پای گلدون ها، کاسه ای دونه ای یا کریم ها که پر از گندمه بهم ثابت میکنه که آقای مهربون خونه هوای علایق منو داشته و به خوبی به همه چیز رسیدگی کرده.

تو بالکن می شینم و یه نفس های پرداد پاتخت رو نفس میکشم ... دارم یا کریم ها رو نوازش میکنم که صداش از فاصله ای نزدیک تو گوشم میپیچه و دلمو می لرزونه

-اینجایی رها؟

آخ که چقدر دلم تنگ رها گفتن هاش بود.

حال آشفته ام حال یه دختر بیست و دو ساله که در آستانه فارغ التحصیلیه نیس...حس و حال یه نوجون که ناخواسته توی دام عاشقی افتاده، با منه ..همون اندازه شوریده حال..همون اندازه خیالاتی...همون اندازه بیقرار.

باز با دل ساده و زودباورم دارم خیال میکنم که نگاه های خیره ای که از جفت در بالکن میخ صورتم شده هم رنگ دلتنگی داره... سده دل شدم ... ساده باور... شاید اینم خاصیت عشقه که آدمو پاک خیالاتی میکنه... شاید من چون خودم بی نهایت دلتنگش شده بودم خیال میکنم اون مرد هم توی ای دو روز بهش سخت گذشته و دقیقا همین حس و حال و داشته .

این روزها تازه میفهمم که چقدر عشق بیرحم... چقدر عاشقی در دنای که .. در دشحتی از درد بخیه ها هم بیشتر... حتی از دردهای بعد از عمل هم در دنای که ... درد فراق... میگن بدترین درد... اونو چطور تاب بیارم؟ با ندیدنش چه کنم؟... یعنی شهریار قلبم منو بذاره و بره و من هنوز بتونم نفس بکشم؟ وقتی رفت شب به چه امیدی بخوابم؟ صبح چی؟! به چه امیدی یه روز دیگه رو شروع کنم وقتی او دیگه نیست!

او میره جایی که زندگیش اونجاست... زندگی من میره جایی که زندگیش اونجاست..... من بدون عشقم بدون زندگیم توی سردرگمی های این پایتخت میلیونی چه خاکی به سرم بریزم؟!.. آخر که پشیمونم از اومدن... نباید میدیدمش... این چشمای غمگین داره عاشق ترم میکنه... حس میکنم حالا حتی عاشق تراز دیروزم .. عاشق تراز روزهای گذشته.. عاشقتراز همیشه !

چقدر خوب میفهمه برای دیدارش داشتم له له میزدم... چه خوب ساكت و ساده و مطیع جفت در بالکن و ایساده و داره اجازه میده یک دل سیر نگاهش کنم و بار دلتنگیم سیک تر بشه... من درد عشق دارم او چش شده؟.. او چش شده که زل زده تو چشامو و لب هاشو بسته و داره به ذهن مالیخولیای عاشق من تلقین میکنه که حالش بهتر از من نیست!

ونقدر حضور یکباره اش حواسم افکارمو پرت کرده که یادم رفته باید سلام بگم
سلام-

جای جواب دادن به سلامم ، نفس میکشه.. انگار باورش میشه که هستم ، که خیال نیستم ، که برگشتم به خونه اش.

لبخند میریزه رو لب هاش و میاد سمتم ... دستشو واسم دراز میکنه تا کمک کنه باز بایستم .. چه خوب که هنوز نمیدونه دلم از دستش افتاده و مدت هاست که زانو زده روزگارم .

نگرانم شده ... از خودم میپرسم " چقدر باید نگران یکی باشی که یادت بره که جواب سلام واجبه؟!"

زیر بازومو میگیره و بلندم میکنه.. درد بخیه ها امونم میبره و نفسمو میگیره ... این روزها بلند و کوتاه شدن سخت ترین کار دنیا شده اما کاش اون درد ها تمام دردهام بود... میگن ده روزه خوب میشم و بعد انگار نه انگار... اما غصه ای من اون درد بی درمنویه که چاره خوب شدنش نه دست من و نه دست گذر ده روزه زمان !

نمیدونم چه مرگم شده ... حواسم مدام پرت اون مرد

منو نشنوده رو میل ها و رفته تو آشپزخونه تا نوشیدنی مخصوصشو که اسمش "معجون" واسم درست کنه.. حریصانه نگاهش میکنم...کاش میشد قابش کنم و بزنمش سر در دلم و تا ابد همونجا زندانیش کنم تا هیچ وقت از خیال دلم خارج نشه.

با یه جفت نیم لیوان سرامیک سفید که تو دستشے میشینه درست رو به روم..قدره خوب که حالمو میفهمه و میداره در این آخرین دیدار ، فریم فریم با نگاهم از لحظایی که کنارم هست عکس یادبودی بگیرم و بزنم تو قاب خاطرات ذهنم ..این عکس ها وقتی که رفت، وقتی دلتنگش بشم، محض نمردن از دلتنگی، حتما لازم میشه..با دقت به تمام لحظه ها با تمام جزیيات ممکنش دقت میکنم...هیچ لحظه ای تو زندگیم به دقیقی اون لحظه ها زندگی نکردم ، گوش ندادم ، با چشم ندیدم و به حواس لامسه جزیيات رو لمس نکرده ام. انگار همه حواسم به کار افتاده تا تمام جزیيات خاطرات حضور ششو ثبت کنه .

جرعه ای از نوشیدنی گرم فوق العاده اش مینوشم و پیش خودم فکر میکنم " روزها کنار هم بودیم و واسم این معجون خوشمزه رو درست نکرده بود " لب میزنم

-اگه قبل از رفتنت اینو نمیخوردم یه تجربه فوق العاده رو از دست میدادم

نگاهم میچرخه سمت بالکن و گل ها.لب میزنم

-اگه قبل از رفتنت نمیدیم که به گل هام اینطور عالی رسیدگی کردی باورم نمیشد گل و گیاه دوست داشتی و هیچی نگفتی!

به یاکریم ها که با دیدن او به بالکن دلبسته تر شدن خیره میشم و با بعض میگم

-اگه یاکریم ها رو امروز ندیده بودم نمی فهمیدم که عاشق پرنده ها بودی و لب نزدی!

گره دستاشو پیش روم وا میکنه و آروم و بی رمق لب میزنه

-همیشه از ترس اینکه گلم پژمرده بشه و یا پرنده ام بمیره ، سمت گل و گیاه و پرنده نمیرفتم اما...تو به من یاد دادی میشه عاشق پرنده ها بود و قفس نخربید...میشه یه گلخونه گل داشت و با آفتاب مهر و عاطفه همشون رو سبز نگهش داشت ..بهم یاد دادی اگه آدمم، آدمیت هم داشته باشم ..اگه مردم، مردونگی هم داشته باشم ... و بخشش که تو توش فوق العاده ای ... خیلی چیزهای دیگه هم هست که ذره ذره از تو یاد گرفتم...

لبخند تلخی میزنه و میره به گذشته ای دور و میگه

-میگفتن فرشته ای، باورم نشد...خودت اومدی تو زندگیم و ذره ذره حالیم کردی که فرشته بودن یعنی چی!

یه جور خاص به لبخندم خیره میشه و با حسی بین نگرانی و دلواپسی زمزمه میکنه

-میشه یه چیزهایی هم از من یاد بمونه ؟ یادت بمونه دیگه هیچوقت هیچوقت مریض نشی و نگرانم نکنی؟!

دیگه هیچوقت هیچوقت تو قسم خوردن جونتو قسم نخوری؟! دیگه هیچوقت از خودت.. از رها بودن دست نکشی؟!

حتی زیر بدترین فشار و درد هم که باشی حاضر نشی از خود واقعیت دور بشی؟!
خودت بمون... همین رهای فوق العاده .. همین فرشته نجات زندگی مامانت و بابامو و روزبه!

میشه قول بدی همیشه همین اندازه مهربون و خوب بمونی.. میشه تا همیشه یادت بمونه که بهت گفتم "دنیا امثال تو رو کم داره ، نه زیاد"؟!

پس لطفا بمون و زندگی کن و مثل خورشید بی دریغ محبتت رو به اطرافیانت ببخش
بغض داره خفم میکنه .التماسش میکنم که بس کنه
-روزبه...بس کن...

-مراقبت خودت باش رها.. وقتی رفتم...

دیگه اشکم میچکه.التماسم اینبار آخر عجز و ناتوانیمو به رخش میکشه
-روزبه...بس کن... دیگه نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم... میخوای باز اعصابت خورد بشه با دیدن اشک هام ؟

میگه

-رها دست خودم نیست ... نمیدونم... نمیدونم حالا که همه چیز تموم شده چرا اینطوریم؟... سه ماه که تو تهران
بلاتکلیفم و از کارو زندگی و پیشرفتمن تو لندن زدم و افتادم دنبال انتقام گیری ... تا همین چند وقت پیش داشتم
واسه برگشتن لحظه شماری میکردم اما ... اما الان که دم رفتن حس میکنم اینطوری رفتن درست نیست .. نامردیه!
.... نمیدونم رها... هر چی فکر میکنم عقلم به جایی قد نمیده ... شاید بخارط این نمی تونم خودم تمومش کنم که
حس میکنم زندگی تو این وسط به بازی گرفته شده ... رها ... این بازی رو من شروع کردم و از خواستم شروعش
کنی. من خیلی ازت ممنونم که با من همراهی کردی متسافم که اینو ازت میخوام ، اما میشه تو تمومش کنی؟
هر وقت تو گفتی ... شاید اینطوری بتونم برم و تا این حد احساس گ**ن**ه نکنم.

خدای من ، اون مرد چون احساس منو نمیدونه، نمیفهمه داره چی از من میخواد!... اون مرد نمیدیونه اگه دست من
باشه هرگز نمیخوام از پیشم برها

به چهره غمگین درمونده اش نگاه میکنم. عاشق که باشی فقط و است عشق مهمه و حال خوش عشقت. واسه خاطر
اون مرد..

با پای عشق میرم جفتیش میشینم و به نیم رخش خیره میشم ... این آخرین کنارش بودنو از خودم محروم نمیکنم
... و بعد فقط و فقط خاطر دوباره خوب شدنش لب میزنم

-باشه. همین کارو می کنیم... پس هر وقت بہت گفتم برو دیگه شک نکن و برو...

لحظه ای مرد نگاهم میکنه و بعد با شرمندگی سرشو میندازه زیر و با علامت سر تایید میکنه. آهی میکشه و دوباره دستاشو به هم گره میزنه و میگه

- به وکیلم سپردم که کارهای به اسم زدن خونه رو پیگیری کنه. طبق قول و قرارمون اینجا مال تو. همین فردا برای بستری شدن معصوم خانوم هم اقدام میکنم. پیژن خیلی زودتر از این ها باید عمل میشد. اینقدر ذهنم درگیر اون کینه لعنتی بود که سه ماه معصوم جون بیشتر درد تحمل کرد. رها... همه چیزو به حالت اول برمی گردونم و بعد هر وقت گفتی از زندگیت میرم بیرون.

نگاه غمگین دقیقشو به تک تک اجزای صورتم میدوزه و بعد دستشو میزنه رو شونه ام و دلسوزانه میگه

- دیروقته ... پاشو یه زنگ به مامانت بزن و بگو اینجا می مونی... وقتی رفتم خونه بابا، کبری خانوم گفت که بی اجازه اومدی اینجا... میشه از فردا یه مدت خونه رو به من قرض بدی و بری خونه بابا؟

حیرت زده نگاش میکنم

نگاهش تو همون فاصله نزدیک رو صورتم میچرخه و روی دهن باز از تعجبم ثابت میشه

نفس کلافه ای میکشه و با اخم میگه

- نکنه فک کردي با یه قدیس زیر یه سقف داری سر میکنی... به نفعته به حرفي که میزنم گوش کنی... برو عقب تر

ازش فاصله میگیرم. باز میگه

- عقب تر... بازم عقب تر... آهان خوبه...

یه خط فرضی رو مبل میکشه و میگه

- از این نزدیک تر قدغن...

از رو مبل پا میشه و خیلی رک و صریح میگه

- تا قبل از این اونقدر ازت بیزار بودم که حتی اگه آخرین دختر رو کره زمین هم بودی نگاهتم نمیکردم اما... حالا... واسم حلال ترین زن دنیای و خیلیم جذاب... اینو گفتم چون نمیخواه این دم آخری کاردست جفتمون بدم... خودت هوامو داشته باش

چشمکی میزنه و منو گیج گیج میکنه

میره مسوک میزنه و میاد. هنوز همونجا رو میل خشکم زده و دارم به حرفاش فکر میکنم که میگه

- میشه اگه خواب موندم فردا صبح ساعت 7 بیدارم کنی؟ ساعت ده یه جلسه مهم دارم.

هنوز یه قدم نرفته سمت اتاقش که برمیگرده سمتم و میگه

- میشه حرفمو پس بگیرم؟

ابروهامو از تعجب میدم بالا... نگاهش رنگ خواهش و التماس گرفته

- میشه فردا نری خونه و شب که برمیگردم خونه باشی

وقتی میبینه گیج تر شدم و افکار خوبی تو ذهنم نیست میگه

- منظور بدی ندارم... فقط میخوام تا قبل از برگشتنم بازم ازت خاطره داشته باشم

آه میکشم و همون لحظه تلخ ترین تصمیم زندگیمو میگیرم.

راوی:

شب خسته از یک روز کاری طاقت فرسا خود را به مامن امنش رسانده بود. نگاهش برای هزارمین بار روی تک شاخه گل رزی که در دستش بود افتاد. بالاخره خود را راضی کرده بود که بهانه خردمندش را بگذارد حس ترحمی که نسبت به دخترک سر چهاراه پیدا کرده بود و اضافه کند "هیچ فکر دیگری نکن". چراغ های خاموش خانه اینبار متعجبش نکرد بلعکس لبخند کمرنگی روی لبانش نشاند. بارها در پس این خاموشی ها غافلگیر شده بود. پیش آمده بود که بانوی خانه هنگام ورود او، با حضورش و یا با نورهای رویایی شمع ها فضای میزناهار خوری را برای صرف شامی خوشمزه و رویایی تدارک دیده بود. آنشب هم برای رودست خوردن و غافلگیر شدن هیجانی کم پیدا داشت.

معطل نکرد.. کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. اما سکوت اینبار خانه و تاریکی مطلق فضا حس ناخوشایندی بر قلبش نشاند... برق سالن را روشن کرد. با دیدن میز خالی از شام، حس بدتری پیدا کرد... کفش ها را به سرعت کند و مانند دیوانه ها به اتاق ها و جاهای پیدا و پنهان خانه سرک کشید.... اما واقعیت داشت... آن که همیشه آنجا بود، دیگر نبود... رفته بود... سفیدی کاغذ تا خورده روی یخچال توجهش را جلب کرد. لبخند زد و دست خط زیبای دخترک را فوراً شناخت... دلش پر کشید برای خواندن دلنوشته های او و زیر لب آن دلوشته را خواند

تو را دیدم... امروز هم. خواب بودی... نگاهت کردم. باور که نمیکنی اما درست با همان شور و اشتیاق روزهای اول این رابطه.

تو اما مرا ندیدی.... درست مثل تمام ندیدن های این چند ماه و چند روز و چند ساعت. آرام بودی... قانونت را شکستم و در فاصله ای که قدغن کرده بودی نشستم... یک دل سیر نگاهت کردم و به اندازه تمام روزهای غیر مشترکمان در این رابطه، به تو فکر کردم و بعد آهسته جوری که او غاتت مکدر نشود نوازشت کردم.

باورش برایت سخت است، میدانم!...اما من امروز هم از پس پلک های بسته ات احساس است را دیدم...هنوز خسته...هنوز کلافه..هنوز هم بی میل!

حق با تو بود...عیث بود تلاشم... زندگی مشترک و فاعل مفرد مزاح است! من به چنگ و دندان بگیرم، تو رهایش کنی، معلوم است رسیمان رابطه رها می شود.

آری.. کم آورده ام ... امروز بالاخره کم آوردم. همینجا، پشت پلک های بسته ات، پشت درب مهر و موم شده قلبت کم آوردم و زانو زدم.. حال اعتراف میکنم که تلاش بیهوده ام حاصلی جز رنجش خاطر خودم و بی میلی روزافزون تو نداشته، بیهوده دست و پا زده ام، حال میخواهم این دور باطل را بس کنم.

دیر فهمیدم که رهایر سفرم به سمت تو کولباری درد بود و بار اضافه بر قلب هایمان... اقرار میکنم که این خیال خام نرم شدنت بود که مرا این همه روز به ماندن حریص کرد و لحظه ها را بر تو تلخ.. امروز تمامش میکنم و با تو از نو بیدار میشوم.

دیگر اسیر من نمان، برو.. برو و بگذار این جرم تپنده نآرام که گاه و بیگاه با نگاهی، لبخندی، عنایتی بی تاب میشد برای همیشه سرجایش آرام بگیرد.. بپوسد.. بمیرد و رهایم کند.

امروز که شهامتش را پیدا کردم که در کمال سلامت عقل بگویم برو، این خواسته ام را به گوش جان بشنو و از این خانه، از این زندگی و از تمام خاطرات آینده ام برو.

میدانی؟ اینجا همیشه من بوده ام و خیال تو، رفتن نباید سخت باشد. من میمانم بی تو، با عشق."قربان رها"
روزبه سنگین ترا از همیشه روی لبه تخت خواب غیر مشترکشان نشست و انگشتانش را در خرم من موهایش فرو کرد و دقایقی کوتاه صرف آرام گرفتن کرد... باید میرفت ... کاری بود که باید می کرد و تا همینجا هم زیادی کشش داده بود.... دخترک حکم رفتنش را صادر کرده بود .. اقرار کرده بود که او را دوست دارد اما چون این عشق بار اضافه است روی دلش و امید وصلی نیست همان بهتر که روزبه برود و ترکش کند.

با جسمی خسته و درونس آشفته به سراغ کمد خالی از لباس هایش رفت ... نگاهش به چمدان بسته افتاد.... رهای زحمتش را کم کرده بود و چمدان را برایش بسته بود ... فقط یک لباس و یک اودکلن نیمه خالی جا مانده بود... روزبه همین را از خودش برای او باقی گذاشت و رفت.

راوی:

یک روز کاری بی هیچ خبری سپری شده .. بی هیچ اس ام اسی... زنگی... خبری.. روزبه کلافه است. با خودش روراست که میشود میبینند همه اش نگران دخترک است. غرور مردانه اش را کنار میگذارد و کلافه به دنبال خبر گرفتن از آن دختر، از شرکت بیرون میزند. به خانه پدریش میرود. آنجا دیگر شهره برایش آن غول همیشگی نیست.. حال محبت و علاقه را در وجود آن زن میتواند ببیند و گفتگویی محترمانه بین آن دوشکل میگیرد...

قصدش از آمدن را به صراحت اقرار میکند

- از رها خبری ندارید؟

شهره لبخند تلخی میزند و میپرسد

- چرا داری دنبالش میردی؟

روزبه کلافه است ... دستش را در خرمون موهایش فرو می کند و لب میزند

- نمیدونم... خودمم نمیدونم چرا دارم دنبالش میگردم... شاید چون همیشه کنارم بوده و الان نیست ... حس میکنم
یه چیزی گم کردم

شهره دستش را مادرانه روی شانه روزبه میگذارد و کلام تلخش کام خودش را هم تلخ میکند

- تو به بودن رها عادت کردی... یکم تحمل کن.... به نبودنش هم عادت میکنی!

روزبه نگاه نگرانش را در چشمان درشت زن می اندازد و ملتمسانه می گوید

- پس فقط بهم بگید که حالش خوبه یا نه؟

شهره پلک های خسته اس را روی هم میگذاری و وامیکند

- آره... داره تلاششو میکنه که فراموشت کنه!

روزبه سرش را با تاسف تکان می دهد و صادقانه اقرار می کند

- من... من نمیدونستم... که رها به من احساسی داره... تازه وقتی نامه اشو خوندم فهمیمد .. به خدا قشم قصد
نداشتم احساسشو به بازی بگیرم... به خدا حال منم الان بهتر از حال رها نیست... من... من

شهره لبخند تلخی میزند و اشکش میچکد . سرش را به نشانه تایید تکان میدهد و حرف تلخی میزند

- هیشکی مقصرا احساسی که دیگران بهش پیدا میکنن نیست... رها باید با خودش کنار بیاد و این احساسو
سرکوب کنه!

روزبه به دنبال رها از خانه پدری بیرون میزند و برای چندمین بارشماره رها را میگیرد و رها باز هم جواب نمیدهد

می رود و پای پنجه خانه مشترکشان می ایستد ... خانه در خاموشی بی کسی فرو رفته. با دلی بیقرار و خیالی
ناراحت شماره معصوم خانوم را میگیرد و از پیرزن میشنود که او و رها همین امشب عازم مشهد هستند و اگر
عجله کند میتواند رها را برای آخرین بار در فرودگاه ببیند. روزبه با عزمی راسخ و شاید برای آخرین دیدار به
سمت فرودگاه حرکت می کند.

رها :

یه هفته اس او مدیم مشهد ... توی این فضای روحانی .. او مدم که به آرامش برسم و از خود امام رئوف بخواه کمک کنه آتش این عشق تو دلم سرد بشه. اما انگار نه تنها این اتفاقا نیوفتاده بلکه همه جا، همه کس ، همه چیز منو یاد اون مرد و خاطرات مشترکمون میندازه ...

امشب همینطور که دارم دنبال پیره‌نم میگردم بعد از چند شب گوشیمو لای لباس هام پیدا میکنم و میزنم به شارژ...انگار حتی با این گوشی هم که یادگاری از اون مرده قهر کردم ...

تا صفحه گوشی روشن میشه دستم از حیرت میشینه رو دهنم ... خدای من بیست سی تا تماس از دست رفته از روزبه رو صفحه گوشیم افتاده

به خودم که میام میبینم اونقدر نگرانشم که نمی تونم تماس نگیرم ...

صداش مضطرب تو گوشی میبیچه..پلک هامو رو هم میزارم. دستم میره رو قلب بی تابم میشینه

- رها... خودتی؟ حالت خوبه؟

- خوبم

- چرا تماس هامو جواب نمیدی

آهی میکشم و میگم

- من اینجا سرم خیلی شلوغه... الان تماس هاتو دیدم

عصبانی میشه و میگه

- نکنه عمدا داری نادیده ام میگیری؟

به خودم حق میدم که عصبانی بشم. داره منو میذاره و میره طلبکارم هست

- آره دارم خودمو میکشم که نادیده ات بگیرم... الانم زنگ زدم چون دیدم کلی زنگ زدی و نگران شدم اتفاق بدی افتاده باشه؟

دلخور میشه و میگه

- یعنی حتما باید اتفاق فجیعی افتاده باشه که من حق داشته باشم بہت زنگ بزنم؟

پلک هامو عصبی رو هم فشار میدم و میگم

- روزبه خواهش میکنم من...

صداش به طرز غریبی ضعیف میشه. نجوا کنان میگه

- یعنی نمیشه دلم و است تنگ شده باشه؟

نباید دل به دلش بدم. کم محلش میکنم و میگم

- همش همین؟

صداش خسته و بعض دار میشه

- این چیز کمیه؟.... آگه کمه پس چرا حالم اینقدر بده؟ چرا همش حس میکنم گمت کردم.. هان؟

اشکمو میگیره و با صدای گریه دار میگه

- ما روزهای زیادی با هم گذروندیم و تو فقط به حضور من عادت کردی... ترک عادت هم به زمان نیاز داره

از حرفم می رنجه اما میگه

- باشه.... گیریم حرفت درست و من به زمان نیاز دارم ... تو بدون من حال بهتری داری؟

- من فقط خسته ام و نیاز به آرامش دارم.. اینجا موندن هم برای من بهترین تسکینه

- اینطور که معلومه قصد نداری به این زودی برگردی!

- نمیدونم ... فعلا که هستیم

- باشه... منم صبرمیکنم تا زمان بگذره و ببینم این عادت منو میکشه یا بالاخره ازش خلاص میشم!

سکوت میکنم که میگه

- مراقب خودت باش رها

- باشه.. شب بخیر

نفس حبس شده اشو بیرون میده و میگه

- صبر کن رها...

با صدایی گرفته و خشن دار میگه

- گاهی باید دور بشی تا بفهمی واسه کیا عزیزو ارزشمندی... تو اینو خوب حالیم کردی رها... میشه برگردی پیشم؟

لب هامو رو هم فشار میدم و اونقدر گریه میکنم که گوشی از دستم میوفته

رها:

بعد از هشت روز دوری از پایتخت بر میگردیم تهران . روزبه همون هفته گذشته به قولش عمل کرد و واسه عمل زانوی معصوم جون از دکتر جراحش نوبت گرفت و کل هزینه ها رو متقبل شد .

حالا یه هفته گذشته و دو روز دیگه معصوم جون نوبت عمل داره . بعد از رسوندن معصوم جون میرم خونه مامان تا هم با مامان دیداری تازه کنیم و هم سوغاتی هاشون رو بپوشون بدم و مهم تر از همه از روزبه که به شدت دلتنگشتم خبری بگیرم.

هنوز نیم ساعتی از حضورم تو خونه اردشیر خان نگذشته و با مامان مشغول کپ و گفت و صحبتیم که گوشیم زنگ میخوره . یکی از دوستای دانشکده ام هست .. از مامان عذر میخواوم که میون کلامش مجبورم گوشیم و جواب بدم . میرم از سالن بیرون و وارد محوطه سبز حیاط میشم . دوستم خبر میده که استاد نمره های آخرین امتحان اون ترم رو اعلام کرده . خبر خوبش اینه که با یه پونزده پرونده ترم آخر تحصیلیم بسته شده . از اینکه اون درسو نیفتادم واقعا خوشحالم چون دقیقا روز بعد از اون مهمونی جنجالی اون امتحان رو دادم و سر جلسه اصلا تمرکز نداشتم .

تو عالم خودمم که سنگینی نگاهی رو روی صور تم حس میکنم . تا سرمو بالا میگیرم نگاهم تو نگاه خشمگین روزبه قفل میشه . درست روبه روم ایستاده و باورش نمیشه رهایی که بهش گفته معلوم نیست که کی بر میگردد تهران ، تاب نیاورده و به این زودی برگشته !

معلومه حسابی از دیدنم جا خورده و از اینکه بی خبر او مدم بدجوری ناراحته ... همونطور عصبانی باز خواستم میکنه

- تو... مگه به من نگفتی به این زودی برنمیگردي؟

واقعا میمونم چی جوابشو بدم ...

از چهره عصبانی اش میترسم و من و من کنان میگم

- روزبه من ...

منتظر توضیحیم نمیمونه ... میاد و مثل باد خزان سریع از کنارم رد میشه و میره
از این حرکت آنیش تو جام میخکوب میشم چشام اشکی میشه و دستم میره روی قلبم که ناامیدانه داره زیر دستم جون میده ... چی فکر میکردم و چی شد! ... حالا حس میکنم نفسم سخت بالا میاد هنوز تو شوک رفتنيشم که یهو دست مردونه اش دور گردنم حلقه میشه ... از پشت کشیده میشم تو آغوشش ... با صدایی خسته جفت گوشم زمزمه میکنه

- پس بالاخره برگشتی پیشیم!

احساس میکنم تو گرمای آغوش روزبه نفسام سبک تر و گرم تر بالا میاد و قلبم ریتم جدیدی میتپه...لذت میبرم از حضور گرم و دوستداشتنیش..مچمو میگیره و منو نیم دور خودم میچرخونه تا درست رو به روش قرار بگیرم دقیق تو چشمam زل میزنه و بعد اونقدر دل تنگیش اوج میگیره که تنگ بعلم میکنه و با دست دیگه اش سرمو به سینه اش فشار میده ...هین نوازش کردن موها مو جفت گوشم زمزمه میکنه

-آخ که چقدر کم داشتم رها

مسخ شده و بی حرکت دارم بین بازو های مردونه اش فشرده میشم ... دستام بلا تکلیف اطراف تن روزبه رها شده...هنوز گیج و بلا تکلیفم...هنوز نمیدونم این عاشقانه ها به وصال ختم میشه یا به فراق

یه قدم ازم فاصله میگیره تا بتونه چشمامو ببینه..بی تفاوتیمو تاب نمیاره و ترسیده میپرسه

-چرا اینطوری شدی رها ؟ یعنی اصلا دلت واسم تنگ نشده ؟

نگاهمو از نگاهش میدزدم و من من کنان میگم

-من...من رفتم که.. فراموشت کنم...اما...اما نتونستم روزبه...شاید ... اگه تو بربی...

دستمو میگیره تو دستاش ..دستمو میبره بالا و نرم میزاره رو ته ریش های مردونه اش ... با چشم های براق از اشکش زل میزنه به چشمام و میگه

-فکر میکنی دیگه میتونم بدون تو جایی برم ؟

دلم تو سینه می لرزه ..نفس راحتی میکشم. قطره اشکی که از گوشه چشمم میچکه میشه یه اقرار سریع به عشق لبشو میچسبونه به کف دستم ..میبوسه و با اقرارش دلمو به آتیش میکشه

-دلم و است یه ذره شده بود دختر بد..

نگاه دلتنگش رو کل اجزای صور تم میگرده و روی لب هام ثابت میشه... تو چشاش چراغونیه...

با انگشت شست و اشاره اش چونه امو میگیره و صورتمو میده بالا ...نگاهش برای اجازه گرفتن میاد بالا سمت چشام .

پلک هامو رو هم میزارم و وا میکنم .لخند میزنه و خم میشه سمت لخندم

یهو از گوشه چشم مامانو میبینم که از چون از غیبت طولانیم نگران شده او مده تو حیاط دن بالم بگرده . روزبه پشت به مامانه و اونو نمیبینه.

فورا کف دستمو میزارم رو صورت سرخ از خجالتم

نگاهش روزبه پر از سوال میشه.. نگاهمو از تو چشاش میکشم بیرون و میندازم زیر و میگم

-روزبه... مامان اونجاست

با شیطنت میگه

-خب؟ مگه خلاف شرع کردم؟

سرخ میشم از خجالت و میگم

-خب.. خجالت میکشم

از اینکه صورتمو زیر دستام مخفی کردم و سرخ شدم خنده اش میگیره ... چونه امو نرم نوازش میکنه و شیطنت
بار میگه

-میخوای بریم خونه تو؟

از لحن بیقرار کلامش قلبم به طرز غریبی میطپه ... گیج نگاهش میکنم

به مامان که هنوز تو تاریکی حیاط داره دنبالم میگرده اشاره میکنه و با شیطنت میگه

-بریم اجاز تو بگیرم؟

برای کنار او بودن بیقرار تر از همیشه ام. هنوز جواب مشخصی به درخواستش ندادم که انگشتاشو لای انگشتاتم
فرو میکنه ... میدوه سمت مامان و منو هم با خودش همراه میکنه ... مامان که تازه متوجهمون شده با تعجب
نگاهمون میکنه

روزبه میون نفس نفس زدن هاش رو به مامان میگه

-حاله ... میشه دخترتون رو بدزدم و با خودم ببرم؟

خجالت زده به روزبه اعتراض میکنم

-روزبه!

مامان که از شواهد امر خیالش راحت شده که همه چیز بینمون گل و بلبل شده معنی دار میخنده و میگه

-پس مرد و مردونه قول بدہ که خوشبختش کنی!

روزبه دستشو به علامت "چشم" میزاره رو چشمش و ویداره

مامان میخنده و میگه

-مراقبش باش

اینبار معتبر مامانو صدا میکنم

-مامان؟

مامان که حالا دست به بغل زده، شونه ای بالا میندازه و با نگاه خندونش بدرقه ام میکنه
روزبه میدوه و منو هم دنبال خودش میکشه ... اونقدر حالش خوبه که داره مثل به پسربچه تحس شیطونی
میکنه....میخنده و با صدای خنده اش منو هم به وجود میاره..

-یوهووووووو

منو میکشه و با خودش میبره تا جفت ماشین .تکمه دزدگیرو میزنه و درماشینشو واسم باز میکنه و میشوندم رو
صندلی

جفت در می ایسته و حین نفس نفس زدن خیره نگاهم میکنه.کم کم خنده اش میشه لبخند انگار یاد دلتگی هاش
میوقته که یهو میگه

-تو چیکار کردی با من دختر بد!

خجالت زده به چشم های غمگینش خیره میشم

دستشو دراز میکنه و انگشتامو دونه دونه کف دستش جمع میکنه و با انگشت شستش نوازش وار پشت دستمو
نوازش میکنه .همونطور که با نگاه برآش زل زده به چشام به حرف میاد و خیلی ساده و صمیعی میگه
- شاید بگی بہت عادت کردم ... اما حتی اگه این عادت و عشق نیست، نمیخوام خودمو مجبور کنم که این عادت
قشنگ کنار تو بودن رو ترک کنم ...
یه لحظه بغض راه صداشو میبنده.

-رها وقتی نبودی خیلی چیزها بهم ثابت شد ... مطمئنم شدم که زندگی ای که تو ش نگاه معصوم تو..حضور
گرمت...لبخند قشنگ نباشه رو نمیخوام ...

گوشه لبشو زیر فشار دندون به شکنجه میگیره ..نگاهشو از نگاهم میدزده تا اشکشو نبینم.لب میزنه
-خیلی بهم سخت گذشت این چند روز...خیلی سخت

دستشو تو دستم آروم فشار میدم و میگم

-میفهمم به منم خیلی سخت گذشت..انگار داشتم جون میدادم تو نبودنت !

لبخند غمگینمو با لبخندش جواب میده...با خودم میگه چه خوب که حال دلت با حال دل محبوبت یکی بشه ! چه
خوبه که دردت با درد محبوبت یه شکل باشه...چه خوبه کسی که دوستش داری دوستدارت باشه!"

تا حواسم نبوده نگاهش روی لبخندم خشک شده ... یهو ترسی عمیق به قلبم چنگ میندازه ... باید قبل از اینکه کاری کنه که دیگه هیچ وقت نتونم فراموش کنم ترس هامو پیشش اقرار کنم ... باید بگم که از دوباره ترد شدن .. ازلگد مال شدن احساسم به شدت می ترسم. آخه توی زندگی همیشه موقعی که به آدم های اطرافم نیاز داشتم اوون ها منو ترک کردن ورفتن .. از اینکه روزبه هم ترکم کنه بیش از همه می ترسم. به حرف میام و ترسمو اقرار میکنم

- روزبه... من... می ترسم ..

با شستش چونه امو نوازش میکنه و با حرفash آروم میکنه

- عشق که ترس نداره دختر خوب ... تا اینجاش که تو دستمو گرفتی و آوردي از اینجا به بعدش تا ته جاده عاشقی دستای منو بگیر و رو من حساب کن!

- من... من .. نمیدونم چرا... گیجم روزبه

لبخند میزنه و با اطمینان میگه

- رها ... فقط چشماتو ببند و به من اعتماد کن خب؟

تاب نگاه کردن تو چشمای شیطونشو ندارم. برق چشماش داره خمار و خواب آلودم میکنه ... نفس های گرمش که میشنه رو صور تم دلم هری می ریزه. بهانه تراشی میکنم و میگم

- من

جفت لبام که میرسه زمزمه ورا میگه

- چیه؟ میخوای بگی دوستم داری؟

با چشمای گرد از تعجب نگاش میکنم و میگم

- نه من فقط ...

تو چشام زل میزنه و خیلی ساده و صریح میگه

- اما من دوستت دارم

دلم تو سینه می لرزه ... چقدر به اینکه از احساسش بگه و بهم اطمینان بده ، نیاز دارم .. انگار از آسمون میام زمین

لبخند میزنه و باز تو چشمam اقرار میگه

- خیلی دوست دارم رها

دلم قرص میشه ... لبخند میز نم و همزمان قطره اشکم میچکه...پلک ها مو رو هم میزارم و برای یه سفر طولانی تا
ته جاده عشق به مرد محبوبم اعتماد میکنم و با او همراه میشم.

پلک هامو که وا میکنم صد مرتبه عاشق ترم...صد هزار بار شورید ترا. اولین چیزی که میبینم لبخندشه که
سخاوتمندانه، عاشقانه به نگاه براق از اشکم تقدیمش کرده.

هنوز لذت اون هم نفسی با منه که لبخند میز نم و میگم

- این دومین بار بودا!

صورتمو با علاقه به سینه اش تکیه میده. قلبش میطپه... تند و بیقرار درست مثل قلب خودم. با شیطنت جفت
گوشم میگه

- نشمارشون

میخندم و میگم

- چرا؟

شیطنت بار جفت گوشم زمزمه میکنه

- آخه به زودی آمارش از دستت درمیره!

دلم تو سینه می لرزه ...

آروم با کف دست میز نم به سینه اش که صدای خنده اش بلند میشه.

میخندم... صدای خندمون رو باد میبره تا ابدیت تا ته عاشقانه ها... تا خود خود خدا.

روزبه:

تو جام غلتی میز نم. گرمای حضورش نیست. وزن سرش از بازو های مردونه ام کم شده... نبودنش آشفته ام میکنه.

فورا ملحفه رو کنار میز نم و چشمای خواب آلودم رو تنگ میکنم و تو تاریکی اتاقی که حالا اتاق خواب
مشترک مون شده ، دنبالش می گردم .

تو اتاق نیست از تخت پایین میام و میرم تو سالن. نور کمرنگی از اتاقش به ساعت سالن که داره پنج صبح رو
نشون میده، تاییده .

آهسته جوری که او غاتش مکدر نشه میرم سمت اتاقش و از لای در نگاهش می کنم.

خدای من... رها رو میبینم که داره از ته قلبش راز و نیاز میکنه... اونقدر غرق عبادت که یهو تو س به دلم میوافته.. یه تو س مبهمن و تکان دهنده.

اونقدر دلم خالی میشه که میرم وضو میگیرم و میام پشت در اتفاقش می ایستم. هنوز غرق گریه و دعا و مناجات... میرم تو و میشینم جفت جانمازش.. تازه متوجه حضورم شده .. زود چشمای اشکیشو با پر چادر پاک میکنه و مهربون میگه
- بیدارت کردم روزبه جان؟

عاشق پسوند "جان" ای هستم که از دیشب که مهمون دوباره لحظه هام شده پشت اسمم میاره و باهاش دلمو می لرزونه.

بغضم رو پس میزنم و با علاقه نگاش میکنم و میگم
- تو بیداری کابوس دیدم .. پیش نبودی رها!

لبخند مهربونشو به صور تم میپاشه. به پاهاش اشاره میکنه و میگه
- بیا بخواب اینجا

با یه حس خوب سرم میزارم رو زانوش و به صورتش که درست بالاتر از نگاهمه خیره میشم. چقدر فرشته‌ی من تو چادر نماز زیبا و معصوم شده.

لبخندشو جواب میدم و می پرسم
- اذان دادن ؟

جا خورده از سوالم. میدونه سال هاست نماز و روزه و واجباتی که او بهش پایینده رو من بوسیدم و گذاشتمن کنار. اما مثل فرشته‌ها به روم نمیاره و جواب میده
- آره... همین پیش پات اذان دادن.

من من کنان میگم
- میشه... سجاده اتو بهم قرض بدی؟

دیگه نمیتونه جلوی تعجبش رو بگیره. با ذوق میگه
- میخوای نماز بخونی؟

به ذوق زدگیش لبخند میزنم و میگم

-آره... یه چند وقتیه که میخونم...

اول با علاقه نگام میکنه و موجب میشه حس کنم یه پوئن مثبت ازش گرفتم و حالا حتی بیشتر از قبل هم دوسم
داره. اما بعد گوشه لبشو گاز میگیره و معذب میپرسه

-یعنی ... دیگه ... واسه آروم شدن... از اون چیزا... نمی نوشی؟

کف دستشو میزارم رو پلک های خسته‌ی خواب آلودم و عطر بهار نارنج سجادشو که تو دستاش پیچیده با علاقه
بو میکشم و پیشش اقرار میکنم

-نه.. از اون مهمونی به بعد دیگه مشر*وب رو به خودم حروم کردم

لبخند دلربایی میزنه و با علاقه نگاهم میکنه و میگه

-چه عالی... بہت افتخار میکنم روزبه جان

با تاییدش منو میبره تو آسمونا و موجب میشه بیشتر سر ذوق بیام و از احساسم بگم. شیطنت رو میریزم تو کلامم
و میگم

-خب... ترک عادت‌های بد انگیزها‌ی خوب خوب میخواهد

چشاش از محبت برق میزنه.. لبشن همچنان به رو ملبخند میپاشه که میگم

- من انگیزم بالاست ... مخدر من جفتمن نشسته.. کافیه دستشو بگیرم... کافیه تو چشمای معصمش نگاه کنم... کافیه
بکشمش تو بغلم و فشارش بدم اونوقت آروم آروم میشم

میخنده و شرمزد سرشو میندازه زیر

انگشتیمو میبرم بالا و میکشم رو سرخی گونه‌هاش .. دستیمو میگیره تو دستاش و نگه میداره

بغض تو گلوم میشینه و آهسته لب میزنه

- رها... تا به حال به خدا حسودی کردی؟...

لبخند میزنه ... یه لبخند ملیح و عاشقانه و منتظر میشه ترسم و اقرار کنم

- اما... امشب که دیدم غرق عبادتی و خالصانه داری خدا رو صدا میزني، یهو ترس برم داشت... ترسیدم که خدا
دیگه طاقت نیاره این بنده عاشقش رو ببره پیش خودش

با همون لبخند داره نگاهم میکنه. با بعض ادامه میدم

- تو رو ببره پیش خودش و من روی این زمین خاکی تنها بمونم...

با چهوره آرومش توی سکوت مبهی داره به من و ترسم لبخند غریبی میزنه. انگار به دلش یه چیزی افتاده و از یه چیزی که همه بی خبرن خبر داره نمیدونم شاید این رسم دل های پاک که پچ پچ خدا و فرشته ها رو میشنون.

لبخندش داره ترسمو بیشتر می کنه. دستم هنوز تو دستش. ملتمسانه نگاهش میکنم و عاجزانه میگم

- رها ... میشه دستامو محکم بگیری و ولش نکنی؟

لبخندش داره دیونه ام میکنه. نگاهم از اشک برق میزنه. دلش به رحم میاد و بالاخره اون لب های بسته رو وا میکنه و باهام حرف میزنه

- داشتم و است دعا میکردم روزبه... داشتم و اسه تو اشک می ریختم

اشکم بی اختیار میچکه. با تعجب میپرسم

- برای من دعا می کردی؟! پس چرا این همه گریه کردی؟

حوالسمو با اقرار قشنگش از ترس هام پرت پرت میکنه

- چون... خیلی دوست دارم ... خیلی واسم عزیزی روزبه

از علاقه ای که بهم داره اشک از چشash میچکه

سرمو از رو پاهاش برمیدارم و میشینم جفتش. همینطور داره اشک می ریزه و عاشقانه نگاهم میکنه.

صورتشو بین جفت دستام قاب میکنم و میگم

- دیگه اجازه نمیدم به خاطر من یه قطره هم اشک بربیزی... گذشته رو و است جبران میکنم رها..... این قولیه که به مامانم هم دادم... گفتم اگه رها منو و احساسمو باور کنه اونقدر براش روز خوب و خاطره قشنگ میسازم که از گذشته ها فقط یه حاله تاریک باقی بمونه و بدی هامون رو فراموش کنه... باشه عروس خانوم؟

لبخند میزنه و همزمان سرخ میشه از خجالت . پلک هاشو میزاره رو هم و وا میکنه و صداقتم رو باور میکنه ... با علاقه به صورت قشنگش نگاه میکنم و جایی بین دو چشممش رو برای ب**و**س**ه عاشقانه بعدی انتخاب میکنم

دستاشو میگیرم و میگم

- برو یکم بخواب... چشمات خسته اس عزیزم

قلبس مونده از کدوم بلرزو؟ از ب**و**س**ه یا واژه "عزیزم" که دیگه قصد ندارم موقع صدا کردن عزیز دلم از دهنم بیوشه.

از پشت شیشه بخش مراقبت های ویژه به چهره معصومش که میون اون همه سیم و دستگاه پزشکی آروم خوابیده خیره میشم و اتفاقات عجیب و تلخ روزهای گذشته توی ذهنم مرور میشه :

درست یک هفته بعد از روزی که من و رها زندگی اینبار مشترکمون رو با هم شروع کرده بودیم از بیمارستان با من تماس گرفتن و گفتن نتیجه پاتولوژیک توده اومنه و باید با رها هر چه سریع تربیم بیمارستان. دکتر رها اونروز به من گفت که توده ای که تو تخدمان رها بوده بدخیم بوده و رها باید مراحل درمان رو هر چه سریع تر پیگیری کنه. فردای اونروز با رها رفتیم بیمارستان و رها همونجا چار درد و فشار تو جمجمه اش شد. وقتی تو تاوالت بالا آورد دیگه دکترش فورا دستور سی تی اسکن داد و بعد از مشورت، تیم پزشکی برای رها تشخیص سرطان متاستاتیک مغزی دادن و گفتن که هر چه سریع تر باید جراحی انجام بشه و به ما امید دادن که چون تعداد کمی تومور با جریان خون به مغز رسیده و تازه در جمجمه مستقر شده امکان بهبود کامل هم وجود داره . دکتر واسم توضیح میده که تو نتایج بخشی از توده ی تخدمان پیش از عمل رها شده بوده و با جریان خون به سمت مغز رها رفته. دکتر همین میگفت که رها خیلی خوش شانس بوده که توی این مرحله متوجه بیماریش شده . تیم پزشکی تشکیل میشه و فردای اونروز رها رفت زیر تیغ جراحی اما تو زمان که انتظار بود از کما خارج نشد.

همونطور که به رها خیره شدم و حاضر نیستم ازش چشم بدارم دستای بابا روی شونه ام میشینه .. اون موقع اس که میفهمم 24 ساعت دیگه هم گذشته و باز ساعت ملاقات شده

بابا شونه امو فشار میده و دلداریم میده

- مرد باش پسرم... تحمل کن ... خدا بزرگه

لبخند تلخی میزنه و میگم

- کم نمیارم بابا... هیچوقت... ببین، ببین درست کنارمه... همین که نفس میکشه، همین که هست و نفس میکشه هم عالیه.

بابا سرسو زیر میندازه و شمرده شمرده حرف میزنه و با من اتمام حجت میکنه

- روزبه ... میخوام بدونی این اتفاق تو زندگی واقعی خیلی با فیلم ها فرق داره ... رها حتی اگه از کما هم دربیاد ، سه روزه مثل روز اولش نمیشه... اگه شانس بیاری و برگرده خیلی طولم میشکه راه بیوفته .. خیلی طول میکشه دوباره صداشو بشنوی.... روزبه ... میخوام واقع بین باشی... اگر میخوای همین الان میتونی پا پس بکشی و برگردی بری سروقت زندگیت ... تو لندن هزار موقعیت عالی واسه کار و ازدواج برات فراهمه. اگه خسته شدی برو و رها رو به ما بسپار

میفهمم منظورش چیه... میخواست بدونه تا کجا پای این دختر وایسادم. لبخند میزنم و رو به صورت قشنگ رهای عزیزم جوابشو میدم

—بابا... شاید حق با تو باشه... آگه با هر کی جز این دختر آشنا می‌شدم حتماً همین افکاری رو داشتم که شما الان میگی... اما من حالا حاضرم ده سال از اون روزهای زندگی‌می‌بدم تا فقط یک روز کنار این دختر زندگی کنم... بابا مگه شما نمی‌دونید عشق چیه؟! ... نفس من به نفس این زن بندی... زندگی ای که تو ش این دختر نباشه دیگه واسه من زندگی نیست...

نفس راحتی میکشم و با شوق ادامه میدم

—بابا... این دختر به من یا داد که وقتی یه لذت بزرگ رو بچشی دیگه لذت‌های کوچیک راضیت نمی‌کنه... من از این دختر یاد گرفتم که آدم‌ها به مهربونی هم تکیه می‌کنن... آگه قرار باشه همه جای رابطمون دو دو تا چهار تا کنیم و حساب کتاب کنیم که موندن با یارمون هنوزم مصرفه یا نه... من اسم اون رابطه رو معامله می‌دارم نه ازدواج ... بابا من این دخترو دوست دارم... این یعنی تا هست... تا نفس می‌کشه... تا کاری از دستم و اسش بربیاد و تا نفس می‌کشم، کنارش باشم و امید داشته باشم که بر می‌گردد پیش... بابا الان دیگه مطمئن‌م که تو عاشق مامان نبودی .. مامان به خاطر شما به زندگی برگشت اما... وقتی دید رهاش کردی... وقتی دید تنهاش گذاشتی و با یکی دیگه ای اونوقت بود که مرد، همون وقت تموم کرد... بابا ما آدم‌ها خودمون قاتل احساسات همدیگه ایم...

بابا اشکش رو صورتش رون شده. سرشو میندازه زیر و شونه هاش می‌لرزه و اقرار می‌کنه

— حق با تو هست روزبه.. من تا ابد خودمو به خاطر ترک کردن مامانت نمی‌بخشم.

نفس عمیقی میکشم و بعضمو پس میزنم و خیلی قاطع می‌گم

— اما من هرگز همسرم رها نمی‌کنم... قداست همسر بودن و ازدواج رو روزی هزار بار جلو چشمم می‌ارم... آخه مگه خدا زن و از گوشت و خون من نیافریده... او جدا از من نیست... باید تا آخرش از پاره تنم نگهداری کنم!

بابا میون هق هق گریه اش اقرار می‌کنه

— روزبه... من هرگز به اندازه تو عاشق نبودم... من نه تنها به همسرم بلکه حتی به این دخترم بد کردم... روزبه.. من بودم که رها رو دست معصوم خانوم سپردم.

با حیرت به بابا خیره می‌شیم. شونه‌های مردونه اش زیر فشار غم می‌لرزه... شکسته شکسته می‌گه

— موقعی که شهناز رها رو برد و تو شهر گم کرد ما خبر گم شدنش رو به پلیس داده بودیم تا واسمون پیداش کنن ... فرداش از پلیس آگاهی با من تماس گرفتن و گفتن دختر گمشده تون پیدا شده.. من رها رو از پلیس تحويل گرفتم و سپردم به معصوم خانوم و بهش تاکید کردم این دخترو برداره و با خودش ببره یه جای دور از تهران تا دست هیشکی بیش نرسه

وحشت زده میپرسم

—بابا..شما چرا اینکارو با رها کردید؟

بابا شرمزده سرشو زیر میندازه و اتفاقات گذشته رو اقرار میکنه

—به خاطر انتقام از مخفی کاری های شهره اینکارو کردم ... شهره به من دروغ گفته بود که دوتا دختر داره .. مرگ روشنا رو هم از من مخفی کرده بود ... رها رو آورده بود جای او تو خونه من و از هیچکدام از کارهاش دم نزده بود ... وقتی فهمیدم داره هر روز بابت مخفی کاری هاش بهم دروغ میگه خیلی از دستش عصبانی شدم. نه می تونستم اون زن بی پناهو از زندگیم بندازم بیرون ونه تاب دروغگویی هاشو داشتم ... خربت کردم و انتقامم رو از عزیزترین کشش گرفتم .. داغ دوری از دخترشو به دلش گذاشتم تا تاوان گناهش بشه ... من خربت کردم روزبه و حالا واقعا شرمنده ام.. واقعاً متاسفم.. رها همه چیزو میدونست و تا آخرش دم نزد اون دختر منو دیده بود.. مطمئنم که اون دختر موقعی که سپردمش به معصوم منو دید و تا آخرش این رazo پیش خودش مخفی کرد...

باور نمیشه... بابا.. اسطوره من این بلا رو سر رها آورده باشه. بابا اشک هاشو پاک میکنه و میگه

— منم اونروز که شهره واسه رها از گذشته ها گفت پشت در هم تو رو دیدم و هم حرف های شهره رو شنیدم ... همون شب به شهره حقیقت ربوه شدن رها رو توضیح دادم اونم باورش نمیشد که من چه کردم با او و زندگیش ... ولی بعد واسم گفت که اونم مجبور شده دخترشو مخفی کنه.. میگفت چون از اول دروغ گفته بوده که یه بچه داره و میترسیده دروغش منو دل چرکین کنه و چون روشنا مريض بوده بهش گفته بودن که عمر درازی نمیکنه اونم اون تصمیم غلط رو گرفته و بعد از مرگ روشنا رها رو جایگزین او کرده. میگفت از بس از همه کس و همه جا نالمید بوده .. از بس درمونده بوده میترسیده منی که تنها تکيه گاهش شده بودم رو هم از دست بدھ.... روزبه ما آدم ها به خاطر ترس هامون به خاطر خشممون اون اشتباهات فجیع رو مرتکب شدیم.

بابا با شرمندگی تو چشام خیره میشه .. بازومو میچسبه و ملتمنانه اشک می ریزه و میگه

— این دختر یه روز به من گفت که میتونه گِنَّه بزرگ منو ببخشه... پسرم میشه تو هم از گِنَّه هفده رشت پدرت بگذر و ... یه روز منو عفو کنی؟ روزبه خیلی خسته ام از به دوش کشیدن این بار گِنَّه هفده ساله! خیلی خسته ام روزبه....

خدای من ... حرف های بابا تو ذهنم نمیگنجه.. برمی گردم و به اون دختر خیره میشم و صد مرتبه بیشتر از گذشته به دل صبور داغ دیده اش دل میبندم.

روزبه:

میرم پشت شیشه ای که وجود نازنین تو رو قاب گرفته می ایستم و زمزمه میکنم:

رها ... شده یه هفته... یه هفته اس که چشم های قشنگت رو بستی و آروم تراز همیشه خوابیدی. با این باندهای سفید توری مثل یه عروس خوشگل شدی.. داری مثل ماه میدرخشیدی... رها... این روزها خیلی چیزا واسه ناشکری وجود داره اما میخوام یه بازم که شده مثل تو همه چیزو قشنگ ببینم... آره... حتی تو این موقعیت تلخ هم چیزهای زیادی واسه لبخند زدن و تشکر وجود داره.... همین که جلوی چشممی و دیگه دلم تنگت نیست.. همین که میتونم عین پروانه دورت بگردم و کنارت بمونم همین که نفس میکشی و ترکم نکردنی هم عالیه و شکر داره.

به لبخندی که رو لب هاشه خیره میشم و میگم

- رهاجان.. عاشق این لبخند قشنگی ام که گرچه همه میگن غیر ارادیه اما من حس میکنم که از ته دلت میجوشه و میاد رو لبات. لبخندی که از توش احساس رضایت و خوشبختی عمیقتو حس میکنم.

آه میکشم و میگم

- رها... لبات که غیر ارادی تکون میخوره من حس میکنم داری زیر لب یه چیزی میگی. گوشامو تیز میکنم تا بفهمم چی میگی. انگار داری هی زیر لب میگی: «خدایا روزبه ام داره غصه میخوره.. میشه اجازه بدی برگردم پیشش؟»... اونوقته که اشک دیگه امونم نمیده... دستای بی حستو می گیرم تو دستم و اونقدر میبوسمش که اوج اشتیاق و انتظارمو بفهمی و از اینکه میخوای برگردی پیشم حتی یه لحظه هم پشیمون نشی...
میرم خونه..

خونه ای که از هر جای دیگه ای بیشتر پر از تو.. پر از خاطره تو.. روبه روی تنها عکس مشترکمان که مژده و کیا ازمون گرفتن و قاب کردی و زدی به دیورا می ایستم و رو به لبخندت میگم

- رها یادته بہت قول دادم که میخوام روزهای قشنگ و خاطره های خوب و است بسازم... نذار غرورم بشکنه و قولم زمین بمونه... زودی برگرد

پیشم... یه عالمه حرف نگفته دارم باهات.. یه جاها بی هست که باید دوتایی برمیم... دلت برای اون آبشار تنگ نشده؟ نمیخوای دوباره ببینیش؟... اگه تو هم مثل من دلت خیلی تنگ شده برگرد پیشم...

دفتر خاطرات رو بی جازه وا میکنم.. آخرین نوشته ات تاریخ روز قبل از عملته نوشته

"حال من اینجا یم... در خانه مان که پر شده از عطر خاطرات کنار هم بودنمان... روی تخت مشترکمان... اتاق های مشترک مان... خاطرات مشترک مان... و من رها معزی در بیست و دومین بهار زندگیم از عاشقانه هایم با تو مینویسم... شهریار قلبم دوستت دارم و عاشق لحظه های باهم بودنمان هستم.. عاشق تلاقی نگاه هایمان در جمع و ب**س**ه های یواشکیمان... عاشق لبخندت که هر روز بیشتر با دلم عقد اخوت میبدد.. حالا تو اینجا بی درست همینجا.. دیوار به دیوار قلبم.. نفس به نفس کنارم... روزبه جان، سفر درازی بود از تنفر تا عشق و تو الحق که خوب همسفری بودی... قول میدهم تا پایان همراهت باشم.. قول میدهم روزبه عزیزم."

اشک هامو پاک میکنم... آخه مطمئنم سر قولت میمونی و برمیگردی پیشم. باور دارم خدا دست رد به سینه بند
محبوبش نمیزنه و تو رو برمیگردونه پیشم... راستی.. این روزا خیلی از چیزهاتو بی اجازه برداشت و صاحب شدم
... سجاده ات.. قرآن... و آخر یشم عطر بهار نارنج لای سجاده ات که واسم تداعی عطر ناب با تو بودن.

میرم پشت میز تحریرت میشینم و خودنویست و برمیدارم و تو آخرین صفحه دفترت زیر آخرین خاطره ای که
نوشتی مینویسم

"رهای عزیزم..... این خانه.. این زندگی... روزها و خاطرات آینده ام بی تو هیچ لطفی ندارد. میدانم که اینجا
همیشه تو بوده ای و خیال من..... تا آنروز که به آغوشم برگردی اینجا می مانم ... بی تو، با عشق."

پایان .

24/5/95

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/88709/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم
افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

حمایت از ما عضویت در انجمن نگاه دانلود بهترین کمک شما به ما جهت ادامه راه